

شماره ۳۶۲۱
چهارشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

حالا می‌توانیم همه را شستشوی مغزی بدهیم

شما جای من بودید چه می‌کردید؟

بحرانهایی که حل نخواهد شد

درمان تیرگی دور چشم

دیدنیهای نهاوند

گزارش جذاب کنسرت سراج

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۱ - چهارشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۹۳
۱۴ ذی‌القعده ۱۴۳۵ ۱۰ سپتامبر ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

نظام بانکی در چه مسیری است؟

هفته گذشته شاهد برگزاری همایش بانکداری اسلامی بدون ربا بودیم. پس از انقلاب بسیاری از علما سیستم بانکداری را ربوی و حرام می‌دانستند و به همین خاطر بانکها در حالت نیمه تعطیل قرار گرفتند تا اینکه قرار شد قوانین بانکی با قوانین بانکداری اسلامی تطبیق داده شود. قانون بانکداری بدون ربا نوشته شد و به تأیید شورای نگهبان نیز رسید و از آن پس بانکها فعالیت خود را در دوره جدید آغاز کردند اما همچنان با وجود گذشت بیش از ۳۰ سال از آن تاریخ هنوز برخی از علما و نیز بسیاری از مردم انتظارشان از سیستم بانکی برای مطابقت با قوانین اسلام برآورده نشده است و شبهاتی در این باره دارند. حتی پای صحبت مردم که می‌نشینیم می گویند این چه بانکداری اسلامی است که در کشورهای بلاد کفر سود بانکی ۵ درصد است و در اینجا بالای ۲۵ درصد؟ گرچه ما باید این توضیح را نیز بدهیم که چون ما در کشورمان تورم داریم قاعدتا اگر بانک بخواهد وام بدون بهره بدهد ورشکست می‌شود و بسیاری هم سودی را که بانک می گیرد ربا نمی‌دانند چون بالاتر از نرخ تورم نیست.

اما نکته دیگری هم وجود دارد و آن اینکه اصولا سیستم بانکی در همه جای دنیا یکی از مهمترین مراکز تأمین مالی است و یا بهتر است بگوییم مهمترین مرکز تأمین مالی برای تولید و صنعت و تجارت نظام بانکی است. در حقیقت بانک سپرده‌های مردم را جمع می کند و آن را در اختیار خواهندگان اعتبار قرار می‌دهد تا با آن به کسب و کارشان بپردازند. اما مهمترین اشکالی که در نظام بانکی وجود دارد در دریافت سود نیست چون به هر حال در کشور تورم داریم و ارزش پول مرتب در حال کم شدن است و لذا نمی‌توان انتظار داشت که بانک خودش به سپرده‌های مردم سود بدهد و سودی نگیرد. چون هزینه پول در سیستم بانکی بالاست و تورم هم باعث می‌شود که اگر بخواهیم مردم انگیزه برای پس‌انداز در بانک پیدا کنند باید مطمئن باشند که با سپرده گزاری در بانک ضرر نمی کنند لذا به اعتقاد من دریافت سود مشکل نظام بانکی نیست. مشکل این است که سیستم بانکی به وظایف اصلی خود عمل نمی کند. به جای اینکه در خدمت منافع ملی و روان‌سازی فضای کسب و کار با اعتباردهی مناسب به بخش‌های مختلف اقتصادی باشد بیشتر در خدمت سرمایه‌سالارانی است که با تجارت پول‌های بادآورده به دست می آورند و در سرمایه گزاری‌های غیر مولد حضور پیدا می کنند و همین عامل باعث شده است تا بانک به راحتی به سرمایه‌داران بزرگ هر چه قدر که بخواهند وام بدهد و نسبت به صنعتگران و تولید کنندگان و حتی مردم عادی سختگیر و ممسک باشد. یعنی در حقیقت بانکها خودشان تجارتخانه راه انداخته‌اند و دیگر واسطه پولی نیستند. کم کم به بنگاه‌داری هم روی آورده‌اند و چون سرمایه‌های کلان در اختیار دارند از بازار سهام گرفته تا خرید شرکت و کارخانه، تا خرید زمین و ساخت و ساز، تا احداث مجتمع‌های تفریحی و تجاری و حتی مسکونی خود یک پا تاجر شده‌اند و حتی رقیبی سرسخت برای سایر تجار و کسبه بخش خصوصی... و این می‌تواند فاجعه به دنبال بیاورد. همچنان که در سالهای اخیر همین بنگاه‌داری و وارد شدن بانکها به فعالیت‌های تجاری و بورس‌های سکه و ارز و زمین و مسکن مشکلات فراوانی را برای اقتصاد به وجود آورده است. مسأله دیگر وجود فساد در نظام بانکی است که باعث شده تا عده‌ای با رخنه در این شبکه دست به کلاهبرداری‌های بزرگ بزنند. از جمله فسادهای افشا شده و رانت‌ها و فسادها و سوءاستفاده‌های افشا نشده... مشکل دیگر نظام بانکی این است که در اعتبار دهی عدالت و انصاف و قانون ملاک عمل نیست. گاهی رشوه، گاهی اعمال نفوذ، گاهی دستور از بالا گاهی پارتی و گاهی... موجب پرداخت‌های غیرضروری و غیرلازم شده است که همه اینها برای حرکت در مسیر توسعه اقتصادی مثل سم عمل می کند. همچنان که در همین همایش اخیر مورد تأکید هم مسؤولان و هم کارشناسان قرار گرفت نظام بانکی نیازمند اصلاحات اساسی است.

ابتدا باید نظارت را به شدت تقویت کرد تا جلوی انحراف از هدف گذاری در این سیستم گرفته شود. یعنی هم نظارت درونی توسط بانک مرکزی و سیستم‌های نظارتی خود بانکها و هم نظارت بیرونی توسط نهادهای نظارتی از جمله قوه قضاییه، سازمان بازرسی کل کشور، دیوان عدالت اداری و... تا این نظارت باعث شود هم از تخلف بانکها جلوگیری به عمل آید و از فعالیت‌های غیرلازم و بنگاه‌داری غیراصولی آنها جلو بگیرد و هم در سیستم اعتباردهی و پرداخت تسهیلات از انحرافات بکاهد.

نکته دیگر برخورد شدید با فساد و رانت در این سیستم است. البته بحث معوقات بانکی نیز باید در سیستم بانکی به جدیت مورد بررسی قرار گیرد. در حال حاضر بسیاری از کسانی که وام‌های کلان گرفته‌اند حتی معوقات خود را نیز نمی‌پردازند بدون آنکه افشا شوند. باید این حرم امن سرمایه‌داری با شفافیت اطلاعات تغییر ماهیت دهد تا مردم در جریان آنچه که در این سیستم اتفاق می‌افتد قرار گیرند.

نکته دیگر اصلاحات نظام بانکی است که باید با قوانین درست و نظارت صحیح و اجرای مطلوب این سیستم را به مسیر اصلی آن باز گرداند. بانک در اقتصاد، یک موتور محرکه است، اما متأسفانه این موتور در حال حاضر خوب کار نمی کند و به همین خاطر اقتصاد توان حرکت صحیح ندارد.

■

هر که از گناهی که کرده باشد ناراحت باشد خدا او را بیامرزد گر چه استغفار نکند

• حضرت محمد (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

همایش نقش لاریجان

چندی پیش همزمان با آخرین روزهای مرداد ماه، همایش نقش لاریجان در تحولات سیاسی و اجتماعی تاریخ معاصر ایران در "رینه" لاریجان برگزار شد.
در این همایش مشاهیر، اساتید، نویسندگان، محققان و دست اندرکاران فرهنگ و علاقمندان به این خطه فرهنگی و تاریخساز و مردم منطقه حضور داشته و تنی چند از شخصیت‌ها به ایراد سخن پرداختند. این مراسم که در سالن دانشگاه پیام نور "رینه" لاریجان برگزار شد در دو مقطع صبح و عصر ادامه داشت. سخنرانان در این همایش به ظرفیت اشتغالزایی، جاذبه‌های گردشگری و مزیت‌های زیست محیطی منطقه اشاره داشتند و عجیب آن که به سابقه تاریخی و هویت فرهنگی منطقه کمتر اشاره شد که بهتر بود در این همایش به این مهم بیشتر توجه می‌شد چرا که بیشتر سخنرانی‌ها با موضوع همایش همخوان نبوده آن هم با توجه به آن که لاریجان در مقاطع مختلف تاریخ از جمله در نهضت تنباکو نقش مهمی بر عهده داشت.

جواد مجاوری خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ لاریجان

نمایشگاه رسانه‌های دیجیتال

نمایشگاه رسانه‌های دیجیتال امسال در کوی نصر (گیشا)، در یکی از سالن‌های پارک گفت‌وگو برگزار شد و به دلیل این که محل برگزاری این نمایشگاه در مکان مناسبی قرار داشت، مورد توجه و استقبال بازدیدکنندگان قرار گرفت.
یکی از طبقه‌های فوقانی نمایشگاه به خشونت‌های بازی‌های رایانه‌ای، انیمیشن‌ها و ابزارهای پیشرفته رایانه‌ای اختصاص داشت که بیشتر برای سنین پایین‌تر طراحی و ابداع شد که جا دارد از دست‌اندرکاران برپایی این نمایشگاه، تشکر کنیم.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

بازیگر

آرزو داشت بازیگر بشود پیر شد به آرزویش نرسید. دور میدان شهر بود که تلفنش زنگ خورد. کارگردان جوانی از او می‌خواست نقش هنرپیشه‌ای را بازی کند که به آرزوهایش نرسیده بود!.
دور و بر خود را نگاه کرد. بوی خوش چمن آب خورده فضا را پر کرده بود. نور چراغ اتومبیل‌هایی که دور میدان می‌چرخیدند، سایه او را به بازی گرفته بودند!.

عباس عابد ساوجی - اندیشه تهران

عشق آباد

چندی قبل در جایی خواندم که: "آدم‌ها شنبه به دنیا می‌آیند. یکشنبه بزرگ می‌شوند، دوشنبه عاشق می‌شوند، سه شنبه ازدواج می‌کنند، چهارشنبه بچه‌دار می‌شوند، پنج شنبه پیر می‌شوند و جمعه می‌میرند"... هر چند این دو تای آخری را آخرهای هفته که می‌شود یک جورهایی حس می‌کنیم اما با این وجود دوشنبه پس روز مهمی است: ای کاش که من دوشنبه عاشق بشوم / یک عاشق شایسته و لایق بشوم / ای کاش بزرگ می‌شدم / یکشنبه تا عاشق پاک و صاف و صادق بشوم

قنبر یوسفی - آمل

سیستم آموزشی غلط در شهرستانها

متاسفانه سیستم آموزشی در شهرستان ما مثل بسیاری از شهرهای متوسط و کوچک کشور به گونه‌ای است که درس و مدرسه هیچ جذابیتی برای اغلب دانش آموزان ندارد و هدفشان صرفا برای قبولی و گذراندن مقاطع تحصیلی است. بسیاری از آنان هدفی برای آینده ندارند و کسی آنها را راهنمایی نمی‌کند؛ وقتی زندگی بی‌هدف برخی اطرافیان و همشهریانشان را می‌بینند، دچار روزمرگی می‌شوند و ساعت‌ها وقتشان را در گیم نت‌ها و به بطالت می‌گذرانند و برخی هم بدبختانه در سفره خانه‌ها پای قلیان می‌گذرانند. بیشتر دانش آموزان مدارس تیزهوشان و گاها نمونه دولتی گرایش به درس خواندن دارند و گرفتار سیگار و قلیان نشدلند و بیشتر تلاششان برای موفقیت تحصیلی است. با تمام احترامی که برای دبیران زحمتکش و دلسوز شهرم دارم باید اعتراف کرد که سطح علمی و قدرت تدریس و تفهیم مفاهیم دبیران شهر قابل مقایسه با دبیران مراکز استان بخصوص تهران نیست، چرا که هر ساله در شهرهای بزرگی چون تهران دبیران برجسته کشور کلاس‌ها و همایش‌هایی برگزار می‌نمایند که در آن همایش‌ها و جلسات مطالب، سوالات و نکاتی ارائه می‌شود و پس از کنکور مشخص می‌شود که آن مطالب و سوالات تشابه فراوانی با سوالات کنکور داشته است.
یکی از مهم‌ترین دلایل انگیزش در کنکور تعیین هدف است ولی متاسفانه اکثر کنکوری‌های شهر ما هشترود حتی تابحال یکی از دانشگاه‌های مادر کشور را از نزدیک ندیده‌اند و تصورشان از دانشگاه، دانشگاه آزاد شهرستان است. با بومی شدن پذیرش دانشگاه‌ها سهم قبولی شهرستان هشترود از دانشگاه‌های تهران کمرنگ‌تر از گذشته شد، چرا باید کنکوری‌های شهرهای تهران، کرج، قزوین و حتی زنجان بومی تهران محسوب شوند و به راحتی در بهترین دانشگاه‌های کشور مشغول به تحصیل شوند ولی کنکوری‌های هشترود با وجود مشکلات و کمبودهای فراوان و با وجود شایستگی از تحصیل در این دانشگاه‌ها محروم شوند؟
امیدوارم مسئولین اداره آموزش و پرورش هشترود و شهرستانهای نظیر آن و نیز نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی از این حق کنکوری‌های شهرستانها دفاع کنند.

حسین محمدی، هشترود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله را برای بنده نفرستاده و با همان قسمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

*** شهرام حیدری از اهواز**

نامه‌های شما به دستم می‌رسد و معمولاً هم خلاصه‌ای از آنها چاپ می‌شوند. ضمناً از شما که از خوانندگان و خبرنگاران افتخاری پرکار ما هستید و در بسیاری از رویدادهای خبری منطقه هم حضور دارید انتظار می‌رود تا گزارش‌ها و مطالب مفیدتر و جذاب‌تری از شهر و دیارتان برای ما ارسال کنید. در هر حال اقدام مدیر عامل آن بانک در نکوداشت روز خبرنگار نیز قابل تقدیر است. موفق باشید.

***فریده ذاکری از تهران**

مقاله ارسالی در مورد آقای قلعه نوعی به بخش ورزشی ارجاع داده شد تا مورد بررسی قرار گیرد. البته توصیه کردم بخشی از مقاله چاپ و پاسخ مناسب هم به آن داده شود. سربلند باشید.

***حسن یزدان پناهی از فسا**

نامبر شما به دستم رسید و خیلی خوشحالم که خوانندگان باوفایی چون شما داریم که بیش از ۳۰ سال است با این مجله همنفس شده‌اید. از لطف فراوان شما سپاسگزارم و از پیشنهادها، توصیه‌ها و انتقادهای همه خوانندگان استقبال می‌کنم. خوشبختانه مجله اطلاعات هفتگی به عنوان قدیمی‌ترین مجله کشور خوانندگانی که چندین دهه همراه آن هستند کم ندارد که ما قدردان محبت همه این عزیزان هستیم. نامه شما را به آقای مهدیزاده هم نشان خواهم داد و قدردانی شما را به ایشان خواهم گفت. متقابلا برای شما آرزوی توفیق می‌کنم.

*** قنبر یوسفی از آمل**

نامبر اخیر شما یک خط ناخوانا هم دارد. به هر حال خودمان ربط عبارت را به نوعی درست کرده‌ایم تا مشکلی پیش نیاید. از دوستانی چون شما که نامبر ارسال می‌کنند می‌خواهیم که کمی با فاصله سطر بیشتر و با خود کار مشکی مطلبشان را بنویسند که در مطالعه آن دچار مشکل نشویم. از همکاری خوب شما با نشریه خودتان سپاسگزارم. سربلند باشید.

*** اکبر بزرگمهر از خرم آباد لرستان**

نامبر جدیدتان که مطلبی بود تحت عنوان «سواره از پیاده و سیر از گرسنه خبر ندارد» به دستم رسید اما آنقدر حروفش کمرنگ بود که قابل استفاده نیست، یا مجددا به صورت خوانا آن را ارسال کنید یا با نامه آن را برایم بفرستید و یا مطلب را به نشانی مجله ایمیل کنید. شاد باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

با عرض ادب به پیشگاه شمس عالم امکان حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع) و با شادباش ولادت با برکتش

داستان واقعی اکرام در راه خدا



دوستی دارم که از فرهنگیان ملبس به لباس روحانیت است. ایشان داستان جالبی را روایت می کند که بیان آن خالی از لطف نیست.

"چند سال پیش که منزل ما در محله طلاب مشهد بود، یک روز به قصد زیارت حرم امام رضا(ع) از منزل حرکت کردم. اتوبوس آمد. سوار که شدم، مثل همیشه بسیار هم شلوغ بود. من ناچار در راهرو اتوبوس ایستادم. کنار من دو کودک تقریباً یازده و هشت ساله در یک صندلی نشسته بودند و هر کدامشان یک قفس با پرنده فالگیر روی پایشان گذاشته بودند. آنها با دیدن من خودشان را جمع کردند و اجازه دادند تا من هم کنارشان نشستم. در طول راه، این دو از اینکه امروز کجا بنشینند تا درآمد بهتری داشته باشند و گیر مأموران شهرداری نیفتند و... صحبت می کردند. من از برادر بزرگتر پرسیدم: درس می خوانید؟ هر دو جواب مثبت دادند و وقتی پرسیدم چرا با پدرتان سر کار نمی روید؟ برادر کوچک ناگهان کودکی کرد و گفت: بابام زندانه!

این حرف با واکنش تند برادر بزرگتر روبرو شد و با آرنج خود محکم به شانه برادرش زد و حرف او را اصلاح کرد که بابام رفته مسافرت!

همین طور که نشسته بودم از آنها پرسیدم فال می فروشید؟ گفتند: بله. گفتم: هر فال چند؟ گفتند: ۵۰۰ تومان... رو به برادر کوچک کردم و گفتم: برام یک فال می گیری؟ گفت: بله و بلافاصله جعبه پر از فال را جلو پرنده آورد و یک فال گرفت. من هم یک ۵ هزار تومانی درآوردم و به کودک دادم.

دنبال پول خرد می گشت که بقیه پولم را بدهد. گفتم: بقیه‌ش مال خودت.

کودک نمی توانست خوشحالی خود را پنهان کند. این را حتی در پیاده شدنشان از اتوبوس هم کاملاً می شد حس کرد.

به داخل حرم رفتم و پس از عرض ارادت، مشغول خواندن زیارتنامه شدم که دیدم مردی حدود ۵۰ ساله کنارم نشست و از من درخواست کرد برای چند نفری که نشانم داد، زیارتنامه بخوانم. من هم زیارتنامه خوان‌های حرم را نشان دادم و گفتم به آنها مراجعه کنند. اما اصرار کرد که حتماً شما باید برایمان زیارت امام رضا(ع) را بخوانی.

من هم به ناچار قبول کردم و مشغول خواندن زیارتنامه شدم. در حین قرائت، حلاوت زیارت امام رضا(ع) در کنار این خانواده کشاورز مازندرانی با اشک‌های خالصانه‌شان برایم صدچندان شد. پس از اتمام قرائت زیارتنامه همان مرد با دادن یک پاکت در بسته خواست حق‌الزحمه این کار را به من بدهد. من از گرفتن پاکت امتناع کردم و گفتم کار من این نیست و اصرار هم نکنند... اما اصرار بیش از حد او و همراهانش مرا ناچار کرد که بپذیرم.

نکته جالب این داستان اینجاست که وقتی فرصتی یافتم و در پاکت را باز کردم، دیدم ۵۰هزار تومان داخل پاکت است که باعث شگفتیم شد و به یاد این آیه شریفه ۱۶۰ سوره انعام افتادم که خداوند می فرماید: مَن جَاء بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا (هر کس کار نیکی بیاورد، ده برابر آن [پاداش] خواهد داشت.)

رضا جاودانی

شهرت ظرفیت می خواهد

از خداوند بخواهیم قبل از آنکه نعمتی را بر ما ارزانی دارد ظرفیت پذیرش نعمت را به ما عطا نماید.

یکی از بهترین دروازه‌بانان فوتبال جهان دروازه‌بان تیم ملی اسپانیا که در رئال مادرید صاحب رکوردهای عجیب و غریبی شده، کاری کرد که قلب همه انسان‌های عاطفی را لرزاند.

ظاهرا "ایکر کاسیاس" همراه خانواده‌اش برای خوردن غذا به یک رستوران رفته بود که در آنجا با یک نوجوان ۱۳ ساله که دچار نقص عضو بوده روبه رو می شود، پسرک بیمار به محض دیدن دروازه‌بان افسانه‌ای اسپانیا به سراغ او می رود و می گوید: آقای کاسیاس... در روز بازی با پرتغال، تو به این خاطر موفق شدی پنالتی‌ها را دریافت کنی که من و بقیه دوستانم در مدرسه بچه‌های استثنایی، برایت دعا کردیم!!

ایکر کاسیاس که به سختی جلوی اشکش را می گیرد از پسرک تشکر می کند و نام و آدرس مدرسه را از او می گیرد و... فردا آن روز حوالی ظهر، ناگهان "کاسیاس بزرگ" وارد مدرسه مذکور می شود و در میان بهت و حیرت مسئولان مدرسه - و شادی زایدالوصف شاگردان آن مدرسه - به بچه‌ها می گوید: من آمدم اینجا تا برای دعاهایی که در حقم کردید که پنالتی را بگیرم، شخصا از شما تشکر کنم!



بچه‌های مدرسه که از خوشحالی سر از پا نمی شناختند، اطراف "ایکر" حلقه می زنند و با او عکس می اندازند و امضا می گیرند و... که ناگهان یکی از بچه‌ها به او می گوید: آقای کاسیاس تو میتونی پنالتی منو هم بگیری؟

ایکر نیز بلافاصله از داخل ماشینش لباس‌های تمرین را درآورده و بر تن می کند و همراه بچه‌ها به زمین چمن مدرسه می روند و با هماهنگی مسئولان مدرسه به بچه‌ها این فرصت را می دهد که هر کدام به او یک پنالتی بزنند و...

ایکر کاسیاس ۲ ساعت و نیم در آن مدرسه می ماند تا تک تک بچه‌های بیمار آن مدرسه به او پنالتی بزنند.

درس هایی از شکسپیر



ویلیام شکسپیر گفت: من همیشه خوشحالم، می‌دانید چرا؟
برای اینکه از هیچ کس برای چیزی انتظاری ندارم.
انتظارات همیشه صدمه زننده هستند.
زندگی کوتاه است پس به زندگیت عشق بورز.
خوشحال باش و لبخند بزن.
فقط برای خودت زندگی کن و...
قبل از اینکه صحبت کنی گوش کن.
قبل از اینکه بنویسی، فکر کن.
قبل از اینکه خرج کنی، درآمد داشته باش.
قبل از اینکه دعا کنی، ببخش.
قبل از اینکه صدمه بزنی، احساس کن.
قبل از تنفر، عشق بورز.
زندگی این است...
احساسش کن، زندگی کن و لذت ببر!

حسادت، زندان روح است
●امام علی(ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار اعضای مجلس خبرگان رهبری، حمایت از دولت را وظیفه همه دانستند
* رئیس جمهوری: دولت تلاش می کند که وحدت و اتحاد در جامعه بیشتر باشد
* زنگنه: صنعت نفت از شرایط تحریم فاصله گرفته است
* آمریکا: کشورهای عربی خلیج فارس از تروریست‌ها حمایت مالی می کنند
* کاهش ۵۰ درصدی سهم آب کشاورزی از اول مهر
* فرمانده ناجا: شبکه یکپارچه کنترل تصویری کشور به زودی راه اندازی می‌شود
* معاون وزیر نفت: کمبود گاز زمستانی از سال قبل کمتر است
* عضو کمیسیون قضایی وحقوقی: برخی استیضاح‌ها با اغراض سیاسی است
* عراقچی در پایان مذاکرات دوجانبه با آمریکا: هنوز تا حل مسایل فاصله داریم
* نهاوندیان رئیس دفتر رئیس جمهوری: همه عوامل تولید با پایین ترین ظرفیت کار می کنند
* عربستان با ریاست جمهوری مشیل عون مخالفت کرد
* پایگاه خبری روس: سامانه پدافند هوایی ایران را نمی‌توان دست کم گرفت
* سازمان حمایت: فروش کالا با قیمت بالاتر از نرخ مصرف کننده تخلف است
* محمدعلی نجفی: ان شاءا... خودم گزینه پیشنهادی وزارت علوم خواهم بود
* رضا نجفی نماینده ایران در آژانس بین المللی انرژی اتمی: پرونده چاشنی‌های انفجاری بسته شد
* همزمان با توافق آتش بس در مینسک، تحریم‌های جدید غرب علیه روسیه تصویب شد
* رهبر "الشباب" در حمله آمریکا کشته شد
* هلاکت سرکرده داعش در هاله‌ای از ابهام
* کشف دست‌های نامرئی در خرابکاری هسته‌ای
* برداشت پول نقد در دستگاه‌های خودپرداز و پرداخت قبض‌های مختلف با اخذ کارمزد همراه خواهد شد
* وزیر بهداشت نسبت به گسترش ایدز هشدار داد
* صعود والیبالیست‌ها از مرحله گروهی رقابت‌های قهرمانی جهان قطعی شد
* همکاری اطلاعاتی غرب با دولت سوریه علیه داعش آغاز شد
* سازمان ملل از ادامه نقض حقوق بشر در بحرین ابراز نگرانی کرد
* نخست وزیر تایلند: حکومت نظامی ادامه دارد
* کابینه "داود اوغلو" رای اعتماد گرفت

از جهان سیاست

بحران نهایی

رضا کیان

تحلیلگر ارشد فارن پالیسی، همزمان با نشست سالانه‌ی انجمن علوم سیاسی آمریکا در واشنگتن، به بررسی و تحلیل سوالات مهمی از دیدگاه صاحب نظران برجسته‌ی ملل مختلف درباره‌ی بزرگ ترین مشکلات دنیا پرداخته است. استفان والت، استاد روابط بین الملل دانشگاه هاروارد در فارن پالیسی می نویسد: من در واشنگتن هستم تا در اجلاس سالانه انجمن علوم سیاسی آمریکا شرکت کنم. زمان خوبی برای من است چرا که این روزها تعدادی سوال بزرگ در ذهن دارم که دوست دارم نظر بهترین اساتید دانشگاه کشور را در این باره بدانم. معماهای سیاست خارجی من عبارتند از:

۱ـ توافقی بر سر اوکراین حاصل خواهد شد؟



بحران اوکراین شکست بزرگی در تحلیل‌ها و دیپلماسی بوده است و تمام طرف‌ها در این باره مقصر هستند. متاسفانه قربانی اصلی این ماجرا مردم بینوای اوکراین بوده‌اند. معتقدم ایالات متحده و غرب نقش اصلی را در ایجاد این بحران بازی کرده‌اند چرا که پیش بینی آنها از پاسخ کوبنده و شدید رهبران روسیه به ترکیب تدریجی اوکراین با غرب اشتباه بود. ایالات متحده و متحدانش از زمان فروپاشی دولت یانوکوویچ همان راهکار همیشگی را دنبال کرده اند: تحریم روسیه و انتظار اینکه مسکو به زانو در بیاید و هر چیزی که می خواهیم به ما بدهد. متاسفانه این دیدگاه در نظر نمی گیرد که روسیه دلایل درستی برای نگرانی درباره اطراف مرزهایش دارد و اینکه این کشور هنوز کارت‌هایی برای بازی کردن در چنته دارد. واضح است که تحریم‌ها آسیب رسان هستند اما پوتین به احتمال زیاد پیش بینی آنها را کرده و آماده است بهای آن را بپردازد. در عین حال این تحریم‌ها کمکی به اقتصاد از هم گسیخته اروپا نکرده و اوضاع خود اوکراین را بدتر از قبل می‌کند.

بنابراین سوال من این است: آیا کسی دیپلماسی واقعی را جدی گرفته است و پیشنهادی به پوتین ارائه کرده که عدم پذیرش آن توسط پوتین نامحتمل باشد؟ ایالات متحده و متحدانش به جای ساختن پایگاه‌های نظامی در اروپای شرقی باید بر روی توافقی کار کنند که تضمین دهد اوکراین کشوری مستقل و بی طرف باقی می‌ماند. و این بدان معنا خواهد بود که اوکراین به عضویت ناتو در نخواهد آمد. شاید یک اوکراین "فنلاندیزه" شده نتیجه ایده آلی نباشد اما این قطعا بهتر از تماشای ویران شدن این کشور است. البته ممکن است پوتین این پیشنهاد را نپذیرد اما مطمئنا قبل از اینکه اوضاع از این هم بدتر شود ارزش امتحان کردن را دارد.

۲ـ چه زمانی سران رژیم صهیونیستی یا فلسطین سعی می کنند اقدامی متفاوت انجام دهند؟

جنگ اخیر غزه از قبل قابل پیش بینی بود: مردم بیشتری کشته شدند، خسارات گسترده بیشتری به مردم غیرنظامی محصور در غزه وارد شد، ارتش اسرائیل بیش از ۶۰ سرباز خود را از دست داد و در نهایت توافقنامه آتش بس هیچ تغییر مهمی ایجاد نکرد. شهرک سازی‌ها در کرانه باختری کماکان ادامه دارد. با وجود این روند نگران کننده به نظر نمی رسد که هیچ یک از مقامات قادر به بازاندیشی درباره این موقعیت خطیر باشند؛ نه اسرائیل، نه حماس، نه حکومت خودگردان فلسطین و قطعا نه ایالات متحده. تا زمانی که یکی از این بازیگران ذهنیت و رویکرد متفاوتی را به کار نگیرند این وضعیت ادامه خواهد یافت.

۳ـ آیا اروپایی‌ها با هم هماهنگ عمل خواهند کرد؟

یک سال و نیم پیش زمانی که منطقه یورو به رشد اقتصادی متوسطی دست پیدا کرد و نرخ بهره کاهش یافت اندکی خوش بینی ایجاد شد اما اکنون اقتصاد فرانسه با مشکلات جدی روبرو است و حتی رشد اقتصادی آلمان هم در سه ماهه اخیر کاهش پیدا کرده است. (همانطور که در بالا اشاره کردم الان زمان هوشمندانه‌ای برای اعمال تحریم علیه روسیه نیست.) وضعیت اسکاتلند در بریتانیا و در نتیجه عضویت انگلستان در اتحادیه اروپا بهبود یافته است. برخی از یهودیان اروپا برای فرار از ترس احساسات روز افزون ضد یهودی در حال عزیمت به اسرائیل هستند؛ این در حالی است که ساکنان این مناطق خود به دنبال جای دیگری هستند. اگر به یاد داشته باشید زمانی افرادی که به یورو خوش بین بودند درباره تبدیل شدن به قدرت جهانی متفاوتی بر مبانی دموکراسی، حاکمیت قانون و "قدرت شهروندی" صحبت می کردند. اما امروز سوال بهتر این است که آیا اروپا می تواند حس اتحاد خود را حفظ کند؟ سلامت اقتصادی خود را به دست آورد؟ و از ناموازنی ژئوپولیتیکی اجتناب کند؟

٤ـ مرزهای خاورمیانه بزرگ چه زمانی ترسیم خواهند شد؟

دلایل خوبی وجود دارد که چرا مرزهای موجود در خاورمیانه تمایل به پایداری و عدم تغییر دارند،

که حل نخواهند شد

حتـی زمانی که این مرزها به خوبی با مرزهای مذهبی، فرهنگی و قومی-نژادی، سازگاری ندارند. یک دلیل ساده آن، احتیاط است: وقتی شروع به طراحی مجدد نقشه‌ای می کنید، سخت است بفهمید که این پروسه به کجا ختم می شود؛ بنابراین نخبگان موجود، هر ابتکار عملی را به کار می گیرند تا نظم حاضر را حفظ کنند. با این وجود دشوار است که به آنچه که در حال حاضر در حال اتفاق افتادن در خاورمیانه است بنگریم و باور کنیم که مرزهای فعلی در خاورمیانه تا چند سال دیگر تغییر نخواهند کرد. لیبی احتمالا به طور کامل تجزیه خواهد شد. مرزهایی که توسط سایکس و پیکو ترسیم شده بود احتمالا راهی جز زباله دان تاریخ نخواهد داشت و با یک کشور علوی، یک اجتماع سنی رادیکال در شرق سوریه و غرب عراق و یک کردستان واقعا مستقل جایگزین خواهد شد. خط سبزی که اسرائیل را پیش از سال ۱۹۶۷ از کرانه باختری جدا می کند نیز به احتمال زیاد بی معنی خواهد بود اما ایجاد یک "رژیم صهیونیستی بزرگتر" در آینده مبارزه فلسطینیان را برای حقوق شهروندیشان تسریع خواهد کرد. نمی دانم که آیا هیچ کدام از اینها اتفاق می افتد یا خیر و اینکه این کشورها در نهایت چگونه خواهند بود؟ اما این روزها تلاش برای حفظ اوضاع به مانند آن چیزی که قبل از سال ۲۰۰۹ بود کار عبثی خواهد بود.

۵ـ آیا توازن پایداری در شرق آسیا پدیدار خواهد شد؟

ظهور چین توازن قدرت در شرق آسیا را تغییر داده است. یکن مدعیان منطقه‌ای در شرق و جنوب دریای چین را تحت فشار قرار داده است. تلاش‌های زیادی برای حل این منازعات انجام شده است اما موفقیت چشمگیری در بر نداشته است. در غیاب توافق‌های چندجانبه و به ویژه با توجه به پیمان‌های تعهد آور ایالات متحده به متحدان مختلف منطقه‌ای و به طور وسیعتر آزادی دریانوردی در این منطقه این منازعات در شرف تبدیل شدن به یک دردسر هستند. انتظار می‌رفت چرخش آمریکا به سوی آسیا این مشکل را حل کند اما اتفاقات دراماتیک‌تر اما کم اهمیت‌تری که در نقاط دیگر دنیا رخ داد تمرکز ایالات متحده را بر هم زد. پیش بینی من این است که شرق آسیا در سال ۲۰۱۶ پر دردسرتر از امروز خواهد بود و این منازعات بخش عمده‌ای از دستور کار رئیس جمهور بعدی ایالات متحده را تشکیل خواهد داد.

۶ـ توافقی بر سر برنامه هسته‌ای ایران به دست خواهد آمد؟

اگر اوباما می خواهد حداقل با یک دستاورد ملموس کاخ سفید را ترک کند، امضای توافق با ایران بر سر برنامه هسته‌ای این کشور و باز شدن درها برای روابط سازنده‌تر با تهران بهترین شانس وی است. خبر خوب این است که هر دو طرف با حسن نیت بر سر میز مذاکره حاضر شده‌اند. خبر بد این است که هنوز فاصله‌های قابل توجهی میان مواضع اعلام شده دو طرف وجود دارد به خصوص اینکه تندروها در هر دو سو نفوذ بسیار زیادی دارند و همچنین اینکه هدف استراتژیک اصلی آنها حداقل در بخش‌هایی با هم متفاوت است. به علاوه سیر حوادث در عراق، افغانستان و اوکراین قدرت اوباما را تضعیف کرده است و هر ماهی که می گذرد اوضاع وی بدتر می‌شود. زمان به شماره افتاده است و خبر بد این است که توپ در زمین مخالفان است. امید به شکست آنها وجود دارد ولی‌ای کاش می‌توانستم با خوش بینی بیشتری این جمله را بگویم.

۷ـ افغانستان به کدام سو می‌رود؟



بعد از سالها تلاش و میلیاردها دلار هزینه سیاست داخلی افغانستان به بدی همیشه است. به طور مثال عبدالله عبدالله از توافق بازشماری آرا که با میانجیگری جان کری حاصل شده بود کناره گیری کرده و این شک و تردیدها را درباره آینده سیاسی این کشور افزایش داده است. همانطوری که تجربه آمریکا در عراق نشان می دهد قدرت‌های مداخله گر با تعهدات بی‌پایان، هزینه زا و ناامید کننده‌ای روبرو می شوند که انتخاب‌های خوب کمی را به همراه دارد. (از نظر اخلاقی وقتی شما جایی به شدت خرابکاری می کنید گزینه‌های بد چیزی است که در پایان در دسترس شما خواهد بود.) بیشتر ماندن تضمین کننده هیچ موفقیتی نیست و فقط بر هزینه‌ها می افزاید. اما گاهی اوقات خارج شدن وضعیتی آشفته به بار می آورد که عواقب آن ناامید کننده و دردسر ساز می‌شود.

پس سوال بزرگی که وجود دارد این است که: با توجه به اینکه ایالات متحده و متحدانش قصد خروج از افغانستان را دارند، اوضاع تا چه حد بد خواهد شد؟ و اگر آنها این کار را انجام دهند، ایالات متحده در برابر فشارها برای همکاری مجدد مقاومت خواهد کرد؟ من پیش بینی می کنم که ما این کار را انجام خواهیم داد اما من پیش از این هم اشتباه کرده ام.

۸ـ آیا ایالات متحده، متحدانش و دیگر کشورهای درگیر رویکرد بهتری در قبال "افراط گرایی خشونت آمیز"ی که القاعده، داعش و دیگران نماینده آن هستند اتخاذ خواهند کرد؟



تروریسم سالهای زیادی است که همراه ما بوده است اما بیش از یک دهه است که گفتمان غالب سیاست امنیت ملی ایالات متحده شده است. ۲۰ سال از ظهور اولیه القاعده گذشته است و ۱۳ سال هم از واقعه ۱۱ سپتامبر؛ با این حال ما نتوانسته‌ایم که چشم اندازی از این تهدید ترسیم کنیم و یا استراتژی موثری را برای به حداقل رساندن آن تبیین کنیم. به نظر نمی رسد که کشتن تروریست‌ها با هواپیماهای بدون سرنشین راه به جایی برده باشد و احتمالا مشکل را بدتر کرده است. حذف ظالمان مستبدی مانند صدام حسین و معمر قذافی از قدرت نتایج معکوس بدی به همراه داشته است و اعزام تعداد زیادی نیروی نظامی غربی به عراق و افغانستان تنها روایت‌های جهادی‌ها از مداخلات بیگانگان را تقویت کرده است. مایلم بدانم چه زمانی اقدام دیگری به جز ارسال پهپاد به نقاطی که افراطگرایان حضور دارند انجام خواهیم داد.

۹ـ آیا دموکراسی غربی می تواند "نظارت دولتی" را کاهش دهد؟

همانطور که اساتیدی مانند جک گلداسمیت و جئوفری استون اشاره کرده‌اند، ایالات متحده و دموکراسی‌های دیگر اغلب آزادی‌های مدنی را محدود می کنند و سانسور و نظارت زیادی را در زمان‌های اضطراری اعمال می کنند. واکنش وحشت زده‌ای که قانون میهن پرستی و اقدامات افراطی سازمان امنیت ملی را به همراه داشت آزار دهنده است اما شگفت آور نیست. اما در گذشته این اقدامات زمانی که خطر تمام می‌شد به حالت عادی بر می گشت و در برخی موارد ایالات متحده در نهایت متوجه می شد اشتباه کرده است و سعی در جبران آن می‌کرد.

پرسش این است: آیا می توانیم مطمئن باشیم که این تصحیح رویه امروز هم رخ دهد؟ دولت امنیت ملی امروز بزرگتر و قوی‌تر از اوایل تاریخ ایالات متحده است و ظرفیت نظارت دولت (و بخش خصوصی) به شدت گسترده‌تر است. تهدید بازیگرانی مانند القاعده یا گروه‌های بدتر از آن قابل اندازه گیری دقیق نیست و این کار را برای عده‌ای که با بزرگنمایی این تهدیدات قصد انجام اقدامات درازمدتی را دارند آسان می کند. فکر می کنم متوجه شدید که چرا باراک اوباما اقدامات دوران بوش را به حالت قبل بازنگرداند و حتی در مواردی اوضاع آنها را وخیم‌تر کرد. حال پرسش من باقی می‌ماند: آیا حتی پس از اسنودن هم یک دولت امنیت ملی سری و کنجکاو "عادی" است؟ ■

از حسادت بر حذر باشید که حسادت نیکی‌ها و ثواب‌ها را می خورد، همان گونه که آتش، چوب را می خورد

• پیامبر اکرم (ص)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

تئوری سیم خاردار

پیشنهاد معاون استاندار تهران، هر چند می‌تواند، ناگهان و سریع راههای ورود به تهران را ببندد ولی به همان سرعت، از کارایی و اثربخشی خواهد افتاد

یکی از معاونان محترم استاندار تهران چندی قبل از اعداد عجیبی گفته بود که ظاهراً ارتباط چندانی با مسئولیت و حوزه کاری ایشان نداشت، از جمله اینکه ۵ میلیون نفر ایرانی خارج از کشور زندگی می کنند و البته تنها اشکال به جمله ایشان این بود که‌ای کاش مسئولانی که ارتباط بیشتری با این موضوع دارند از این دست جملات بگویند و برایش اگر ایرادی هست راه حلی بجویند. اما بلافاصله پس از ایشان یکی دیگر از معاونان استاندار تهران جملاتی گفته‌اند که نمی‌توان به سادگی از آن گذشت. این بار آنچه گفته شد کاملاً مرتبط با حوزه مسئولیت و مدیریت ایشان است و اتفاقاً به همین دلیل هم توجه بیشتری به خود جلب می کند. به طور طبیعی بررسی و برطرف کردن مشکلات کلان استان تهران و البته مرکز آن یعنی شهر تهران بر دوش استانداری تهران و مسئولان و مدیران این استان است و مدتهاست که تمام مدیران این



بخش می‌دانند که ظرفیت تهران تکمیل شده و ادامه هجوم جمعیت کشور به این سو، کاری می کند که هیچ برنامه ریزی و هیچ بودجه بزرگی هم نتواند مشکلات این پایتخت منحصر به فرد را جبران و برطرف کند. پس در این شرایط معاون استاندار تهران و البته بسیاری کارشناسان به این نتیجه می‌رسند که باید این هجوم جمعیت از شهرهای دیگر به تهران را، کاهش داد و سپس متوقف کرد. اما این مدیر ارشد محترم استانداری از روشی گفته و دفاع کرده‌اند که هر چند ممکن است اجرایش بسیار سریع و ساده به نظر آید اما وقتی به مرحله عمل نزدیک شود، بسیار دشوار و شاید ناممکن باشد. پیشنهاد ایشان این است که برای ورود به تهران چیزی شبیه گذرنامه و نوعی مجوز صادر گردد و کسانی که این مجوز ورود را ندارند، اجازه ورود و ماندن در تهران را نداشته باشند!

معاون استاندار تهران معتقد است که در بسیاری شهرها در جهان چنین روشی اجرا شده و همچنان ادامه دارد ولی توضیح بیشتری ندادند که چه فرقی است میان آنان که قبلاً به این شهر مهاجرت کرده‌اند و آنها که ماههای آینده قصد انجام چنین کاری را دار

هراس ارس

در روزهایی که اشکهای فراوانی در رثای دریاچه مظلوم ارومیه ریخته شده و ریخته می‌شود، کمتر کسی در مجلس بزرگداشت "رودخانه ارس" شرکت می‌کند

غم بزرگ آذربایجان امروز، خشک شدن دریاچه ارومیه است. در آینده‌ای نه چندان دور حرفها و برنامه‌ها و اعتراضات فراوانی هم برای جلوگیری از این فاجعه در جریان بوده و هست ولی با کمال تأسف آنها که طی ده سال گذشته، هر سال موفق به دیدار این بزرگترین دریاچه ایران شده‌اند، خوب دیده‌اند که مقدار آب این دریاچه هر سال کمتر از سال قبل شده هر چند برخی گزارش‌ها و برخی سخنرانیها ممکن است چنین به نظر برساند که جلوی مرگ تدریجی این دریاچه گرفته شده.

در شرایطی که همه نگاهها و توجه‌ها به این دریاچه عزیز رفته است، یک افسوس بزرگ دیگر



برای آذربایجان سرسبز در جریان است. رودخانه خروشان ارس که در شمالی ترین نقطه آذربایجان قرار گرفته در همین روزهایی که همه نگران دریاچه ارومیه اند، هر روز کم رونق شده و این بار کسانی که در همین یکی دو سال اخیر، توانسته‌اند بر کناره این رودخانه پر آب بایستند دیده‌اند که چقدر از آب کاسته شده تا آنجا که دیگر نمی‌توان صفت پر آب را برایش به کار برد و برخی کارشناسان از خشک شدن احتمالی آن هم گفته اند! رودخانه‌ای که بسیاری منتظر بودند تا آب آن به شکلی به دریاچه ارومیه منتقل شود و زندگی دوباره‌ای به این دریاچه بخشد، امروز زندگی خودش هم در خطر افتاده با این فرق بزرگ که اگر از دریاچه

آخرین روزهای آدم خوارها!

این گروه تروریست هم تا چند ماه دیگر از بین خواهد رفت تا به تمام ایرانیان، وجود یک نعمت ارزشمند و خاموش را درون مرزهای ایران یادآوری کند

از درگیریهای دراز مدت سوریه تا بمب گذاری‌ها در پاکستان و بمباران‌های مناطق مسکونی در افغانستان و از ناآرامی های لبنان تا شرایط ناامن شمال آفریقا، همگی در اطراف ایران و این منطقه خاورمیانه، شرایطی بحرانی ساخته بود که ماجرایی عجیب و کم سابقه به نام "داعش" هم چند ماهی قبل در عراق و سوریه متولد شد و سرها بریده شد و از جنایتها فیلم برداری شد و زنها به اسارت رفتند و فروخته شدند تا خاورمیانه این بار منطقه‌ای شود که برخی کارشناسان، سرریز فجایع و وقایع و ناآرامی هایش را به اروپا و آمریکا هم پیش بینی کنند. در میان تمام این اخبار آزار دهنده و دلهره آور اما سرانجام روزهای سراشیبی داعش از راه رسیده و دولت عراق با حمایتهای ایران و دیگر نیروهای منطقه‌ای، نهضت برچیدن این گروه افراطی



سر می‌پرورانند و اینکه کسانی که برای گردشگری، درمان، صله ارحام یا دهها هدف دیگر، ممکن است در طی اجرای این روش، مجوز ورود موقت به تهران دریافت کنند را چگونه دنبال و چگونه از میان دوازده میلیون ساکن تهران شناسایی می‌کنند و از ایشان می‌خواهند که شهر را ترک کنند؟ آیا قرار است از ایشان وثیقه گرفته شود؟! و کسانی که وثیقه مالی ندارند اجازه ورود به شهر تهران را از دست بدهند؟! و اصولاً آیا می‌توان حالا که پس از دهها سال، بزرگترین امکانات در تهران دور هم جمع شده‌اند، میلیونها ایرانی را فقط به بهانه اینکه قبلاً به تهران نیامده و در این شهر ساکن نشده‌اند از دستیابی و بهره‌مندی از این امکانات محروم کرد یا حتی سدی در راه استفاده ایشان از این سرمایه‌های ملی کشید؟ ضمن اینکه اگر چنین حصارهایی به دور تهران کشیده شد، از همین امروز می‌توان به معاون استاندار تهران وعده داد که مثل بسیاری ممنوعیت‌های غیر کارشناسانه دیگر، دهها و صدها و هزاران مسیر غیر قانونی برای عبور و فرار از این ممنوعیت ایجاد می‌شود و پس از مدتی تنها قانونی سوراخ شده و متروک بر جای می‌ماند و شهری که باز هم هر ماه بر جمعیت آن افزوده خواهد شد. ■

ارومیه فراوان گفته شده و فریاد شده، کسی چندان از ارس نمی‌گوید.

این طور که پیداست اگر نسل قبلی و امروز آذربایجان، در سرزمینی پر آب و مرطوب زندگی کرده‌اند، نسل فردای این بخش از ایران، باید منتظر سرزمینی باشند که در طبیعتش آب چندانی یافت نمی‌شود و اگر می‌خواهند که عذاب خشکسالی و بی آبی را تحمل نکنند، تنها راه باقی مانده، به حداقل رساندن مصرف آب است. مسیری که به سرمایه‌ای کلان نیاز دارد تا از آب‌های موجود بهترین بهره برداری صورت گیرد و جلوی هر گونه هدر رفتن آب را سد کند و با آبیاری‌های قطره‌ای در کشاورزی و مصرف قطره چکانی در آبهای شرب، نگذارد که رود ارس هم از کتابهای جغرافیا به کتاب‌های تاریخ نقل مکان کند! ■

را آغاز کرده‌اند. همزمان چندین کشور غربی هم متحد شده‌اند تا با حملات نظامی مستقیم، توان نظامی این گروه تروریست را کاهش داده و به حداقل برسانند. گام آخر البته قطع شدن حمایت‌های مالی خارجی از این گروه است که تحولات سیاسی منطقه نوید این اتفاق را هم می‌دهد. به این ترتیب، تروریست‌هایی که تا مرز ایران عزیز رسیده بودند و دست کم برخی مرزنشینان ایرانی را به فکر واداشته بودند، در ماههای آینده از این منطقه بیرون خواهند رفت و یک بار دیگر به همه ایرانیان یادآوری خواهند کرد که در چنین منطقه پرآشوبی، امنیت و آرامش داخل مرزهای ایران، نعمت بزرگ و خاموشی است که هیچ شایسته فراموشی نیست. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

طنز و فکاهی در زبان فارسی

ادامه‌ی قلمفرسایی قبلی

در ادبیات قدیم بخشی بوده به اسم "مضاحک" که ادبیات خنده‌دار را در بر می‌گرفته. مضاحک سه بخش داشته: "هجو"، "هزل" و "مطایبه". هدف هجو انتقاد بوده. هزل و مطایبه، همان فکاهه‌ی امروزی است که قدیمی‌ها به فکاهی تند می‌گفتند هزل و به فکاهی مؤدبانه‌تر می‌گفتند مطایبه. مطایبه همان شوخی است. از قرن‌ها پیش شاعران و نویسندگان و طلخک‌های دربارها که بعداً به "دلقک" تغییر نام دادند، هجو، هزل و مطایبه به کار می‌بردند. بزرگان دولتی و قاضیان و صرافان و مشایخ و نزولخواران از شاعرانی که ذوق هجو و هزل و مطایبه داشتند، بدشان می‌آمد ضمناً از آنها حساب می‌بردند. اگر کسی حق طنزپردازی را می‌خورد یا به او ستم می‌کرد، شاعرِ طناز او را هجو می‌کرد و نامش را تا ابد تباه می‌کرد. داستان سلطان محمود غزنوی و فردوسی معروف است. سلطانِ شکوهمندِ غزنوی مزد فردوسی را نپرداخت، حکیم ابوالقاسم فردوسی نیز او را هجو کرد و آبروی سلطان گران‌قدرِ غزنوی را برد. عبید زاکانی می‌گوید: "هزالان را خوار مدارید و در آنها به چشم حقارت منگرید." حکیم سنایی می‌گوید: "هزل من هزل نیست، تعلیم است." مولوی نیز می‌گوید: "هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو".

عبید زاکانی که سرآمدِ طنزپردازان و فکاهی نویسان ایران است، در آغاز کتابش گفته: "به مزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد از او بردار". حتی شاعرانی مانند سنایی و سعدی و مولوی که استادان عرفان و اخلاق بوده‌اند، اشعار طنز و فکاهی نیز داشته‌اند. چند نمونه‌ی فکاهی از عبید زاکانی بخوانید. اگر هم نخندیدید، اشکال ندارد زیرا به قول ناصرخسرو:

"خنده از بی‌خردی خیزد. چون خندم؟
که گرفته‌ست خرَد سخت گریبانم".

"شخصی تیری به مرغی انداخت. خطا کرد و مرغ پرید. رفیقش گفت احسنت! تیرانداز برآشفت که به من ریشخند می‌کنی؟ گفت: نه! می‌گویم احسنت اما به مرغ!" **یکی دیگر**: "کسی را سگ گزید. گفتند اگر می‌خواهی دردش ساکت شود، به آن سگ نان بده. مرد گفت: اگر چنین کنم، همه‌ی سگ‌ها می‌آیند و مرا می‌گزند تا نان بگیرند."

این هم جالب است: "حاکم نیشابور به شمس الدینِ طبیب گفت: معده‌ام طعام را هضم نمی‌کند. تدبیر چیست؟ مولانا گفت: هضم شده بخور!" چیزی شبیه همین لطیفه را مولانا عبدالرحمن جامی هم دارد: "مردی پیش مولانا شکایت برد که خسته شدم از بس کار کردم و دادم شکمم خورد. مولانا گفت: از این پس بگذار شکمت کار کند و تو بخور!" یک لطیفه‌ی دیگر از عبید: "ساده‌ای به جنگ می‌رفت با کمانِ بی‌تیر. پرسیدند پس تیرت کو؟ گفت چون دشمنان تیر اندازند، من تیر آنها را بردارم و به سوی آنها بیندازم. گفتندای ابله شاید تیر نینداختند. گفت اگر تیر نیندازند، جنگی هم نیست."

عبید که به طنازی پرآوازه شده، انگار از "خُبثیات" سعدی الگوبرداری کرده است. خبثیات، یکی از آثارِ سعدی است که قدیمی‌ها آن را در آخر دیوان سعدی می‌گذاشتند و کم کم حذف شد. امروز فقط برخی از چاپ‌های کلیات سعدی دارای خبثیات هستند زیرا ناشرانِ باتربیت دوست ندارند هزل‌های تند و تیز سعدی را چاپ کنند. من هم نمی‌توانم در این قطره از خبثیات سعدی بنویسم زیرا سر و کارش به قیچی خواهد افتاد و چاپ نخواهد شد. خودش در جواب کسانی که به او ایراد گرفته بودند که چرا هزل و مطایبه می‌گویی، گفته: "داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند."

چند نمونه از طنز حافظ:

"ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر! نمی‌کنم
شیخم به طنز گفت حرامست می، مخور
گفتم به چشم! گوش به هر خر نمی‌کنم"

"یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند"

"یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه‌ی ادراک انداز"

"کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم‌آرایی!"

از بیت آخر به یاد این بیت "عماد خراسانی" افتادم: "توبه کردم که دگر می‌نخورم من پس از این / بجز از امشب و فرداشب و شب‌های دگر".

در ادبیات معاصر فارسی، طنز و فکاهی قالبی خاص ندارد و هر جا کلمه باشد، صاحب ذوق می‌تواند طنزی و فکاهه‌ای بنویسد. کسانی مانند دهخدا و پزشکزاد، مقاله‌های طنز خوبی نوشته‌اند. اولی در "چرند و پرند" و دومی در "آسمون و ریسمون". صادق هدایت داستان‌هایی به طنز نوشته که گاه درکش سخت است. مثلاً در یکی از قصه‌هایش یک نفر پسرش را این طور معرفی می‌کند: "بنده زاده‌ی آقای سکان‌الشریعه!" پزشکزاد رمان "دایی جان ناپلئون" را با زبان طنز خلق کرده. عبید زاکانی لطیفه‌هایی به طنز در "رساله‌ی دلگشا" و قصیده‌ای طولانی به نام "موش و گربه" نوشته.

طنزنویس گاه "تجاهل العارف" می‌کند یعنی خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند و به در می‌گوید تا دیوار بشنود. گاه "ذم شبیه به مدح" می‌کند. یعنی از کسی تعریف می‌کند ولی تعریفش از صد بدگویی بدتر است. ادامه‌ی انواع طنز و فکاهی را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

توبه را به تاخیر انداختن، فریب شیطان خوردن است و کارها را با تاخیر انجام دادن مایه‌ی حیرت و سرگردانی

امام جواد(ع)

زیرنظر: محمود صفادار



تپه دهکده باستانی گیان

گزارش: فاطمه رضایی

نهاوند

نهاوند یکی از شهرهای منطقه غرب ایران است که در جنوب شرقی استان همدان قرار گرفته است. نهاوند از شهرهای تاریخی ایران است و پیشینه تاریخی بسیار غنی دارد. این شهر از شمال به تویسرکان و همدان، از شرق به ملایر، از غرب به کرمانشاه و از جنوب به استان لرستان منتهی می‌شود. فاصله آن از همدان حدود ۱۰۰ کیلومتر است و تا کرمانشاه نیز ۱۳۰ کیلومتر فاصله دارد و از نظر جمعیتی سومین شهر بزرگ استان همدان محسوب می‌شود. چون این شهرستان توسط رشته کوه‌های زاگرس احاطه شده، آب و هوای آن نسبت به مناطق اطراف خنک‌تر است. منطقه نهاوند دارای سرآب‌های زیادی است که باعث شده‌اند کشاورزی منطقه از رونق خاصی برخوردار باشد.

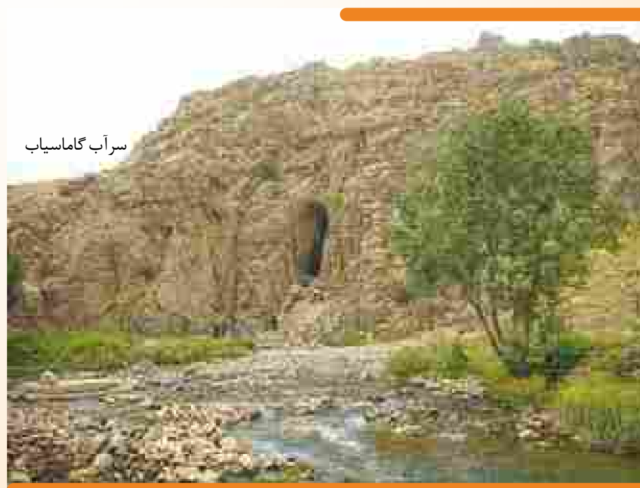
مهم‌ترین محصولات این شهرستان را می‌توان گندم، چغندر قند، تره‌بار مانند خیار و هندوانه، توتون و دانه‌های روغنی دانست. همچنین باغداری نیز در این منطقه پر رونق است و انواع میوه مانند سیب، آلبالو، گیلاس، گلابی و انگور به حد وفور به عمل می‌آید که بعضی از آنها را به صورت تازه و برخی را به صورت خشکبار صادر می‌کنند. اما در این میان دامداری را می‌توان مهمترین کار و رشته فعالیت اقتصادی نهاوند دانست که از زمان‌های گذشته، به دلیل مراتع سرسبز منطقه وجود داشته است. این شهرستان مکان‌ها و بناهای تاریخی و متعددی دارد که می‌توان موارد زیر را از میان آنها برشمرد:

«حمام حاج آقا تراب» یکی از بناهای تاریخی شهرستان نهاوند است که در سال ۱۳۵۶ در فهرست آثار ملی ثبت شده است. این حمام با هزینه ۴۰۰ میلیون ریالی به موزه مردم شناسی تبدیل شده و در روز جهانگردی افتتاح شد. دو بخش مردانه و زنانه در این موزه ساخته شده است که با ماکت‌های مجزا تزیین شده‌اند. در بخش مردانه، مراسم شستشو به نمایش گذاشته شده و در بخش زنانه، مراسم حنابندان یک عروس به تصویر کشیده شده است. افتتاح این موزه باعث شده است که مردم نهاوند و گردشگران غیر بومی بتوانند بخش‌های مهمی از زندگی مردم پیشین منطقه به همراه آداب و رسوم و لباس‌های محلی آن را ببینند. این ساختمان به دوران قاجار مربوط بوده و یکی از معدود جاذبه‌های تاریخی و قابل بازدید در نهاوند است.

«معبد سلوکی (لائودیسه)» در داخل شهر نهاوند قرار دارد که کتیبه‌ای از «آنتیوکوس سوم» و نیز تعدادی مجسمه برنزی خدایان یونانی در آن کشف شد.

«تپه دهکده باستانی گیان» در ۱۹ کیلومتری جنوب غربی نهاوند و در مسیر جاده جنگلی گیان قرار گرفته‌است. این تپه در سال ۱۹۳۲ میلادی توسط «پروفسور گریشمن» بررسی و تا عمق ۱۹ لایه از تپه خاکبرداری شد که در حین این خاکبرداری به ۵ دوره از تمدن قدیم برخوردند و قدمت نهاوند را تا حدود ۳۷ قرن قبل از میلاد مشخص کردند. این تپه از لحاظ تاریخی ارزش فراوانی دارد. بسیاری از باستان‌شناسان به این منطقه آمده‌اند و گنجینه‌های بسیاری را از جمله ظروف سفالی و جواهر، کشف کرده‌اند که منشأ این ظروف به قرن‌های پانزدهم و چهاردهم قبل از میلاد برمی گردد. تپه گیان همچنین محل دفن مردگان نیز بوده است. روش دفن مردگان، رنگ کردن آنها و کشف وسایل همراهشان، از رمز و رازهای زندگی آنها پرده بر می‌دارد و تمدن آنها را آشکار می‌سازد. در موزه ایران باستان ظروف سفالی فراوانی از جمله گلدان و بشقاب و دیگچه به نمایش گذاشته شده است که در این منطقه کشف شده‌اند.

«خانه قدوسی»: این خانه قدیمی که متعلق به «شیخ علی قدوسی» از عالمان نهاوند است، سر در ورودی زیبایی دارد که با نقوش هندسی آجری تزئین شده است و دو ستون نما در دو سوی سر در به زیبایی آن افزوده است. نمای بنا در داخل حیاط به وسیله آجرکاری‌های زیبا تزئین شده و قوس‌هایی به شکل شاخ قوچ، نمای آن را تشکیل داده است. اطراف حیاط با طاق نماهای هلالی شکل تزئین شده‌است. این خانه قدیمی و تاریخی در خیابان



سرآب گاماسیاب



خانه قدوسی


کتیبه‌ای در معبد سلوکی

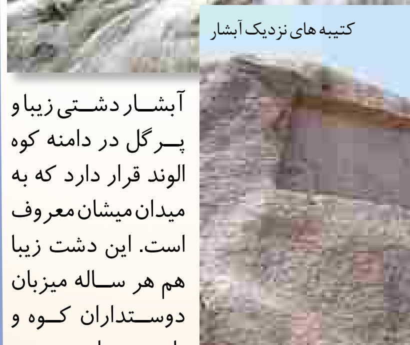
انقلاب این شهرستان واقع شده‌است.
اما از سرآب‌های دیدنی نهاوند می‌توان به سرآب گیان نهاوند اشاره کرد که از مکان‌های تفریحی غرب کشور نیز به شمار می‌رود. سرآب از دو کلمه سر و آب تشکیل شده است که در کلمه به معنی سرچشمه آب است. این سرآب که چشمه‌هایی پر آب و زلال دارد، در فاصله ۲۱ کیلومتری جنوب غربی نهاوند واقع شده‌است که در پای کوه‌های گرین از رشته کوه‌های زاگرس جریان دارد و از جنوب به کوه‌های گرین و از غرب به اراضی ظفرآباد و میهن آباد محدود می‌شود. در مسیر این سرآب، جنگلی طبیعی و زیبا نیز به چشم می‌خورد که بیش از ۱۰۰ هکتار وسعت دارد. درختانی کهنسال از بلوط، چنار، زالزالک، گردو، بید، زبان گنجشک، گوجه وحشی، آلوچه، مو، انجیر، گلابی و بسیاری دیگر در آن به وفور یافت می‌شود.

از دیگر سرآب‌های این منطقه، سرآب گاماسیاب است که بزرگ‌ترین چشمه ایران است. این سرآب در فاصله ۲۰ کیلومتری جنوب شهرستان نهاوند و در مسیر نوآباد قرار گرفته است. سرچشمه آن از یخچال‌های طبیعی بوده و به همین دلیل همواره آب آن خنک و فرح بخش است، به حدی که دمای آن هیچ‌گاه از ۵ درجه سانتی‌گراد بالاتر نمی‌رود و به قدری تمیز است که بسیاری برای مصارف غذایی هم از آن استفاده می‌کنند. ■

آبشار گنجنامه، همدان

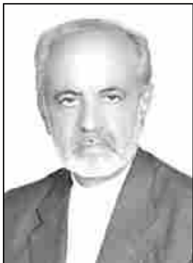
یکی از جاذبه‌های طبیعی استان زیبای همدان، آبشار گنجنامه است که در واقع مهم‌ترین آبشار همدان نیز به شمار می‌رود. این آبشار با ۱۲ متر ارتفاع در مسیر صعود به ارتفاعات کوه الوند و در پنج کیلومتری غرب همدان، کنار کتیبه‌های گنجنامه قرار دارد. این آبشار دارای آب دائمی است و در زمستان‌ها نیز در جریان است. این آبشار حتی در زمستان هم دیدنی است و طرفداران بسیاری دارد. وجود قندیل‌های یخی در فصول سرد، زیبایی این آبشار را دوچندان کرده و خیل عظیمی از یخ نوردان را به خود جذب می‌کند. در فصول گرم سال هم علاوه بر گردشگران، صخره نوردان در صخره‌های اطراف آن سنگنوردی می‌کنند. کتیبه‌های معروفی از دوره هخامنشی در نزدیکی این آبشار به جای مانده است. کتیبه‌هایی که یادگاری از دوران داریوش و خشایار شاه هخامنشی هستند و به زبان‌های پارسی باستان ایلامی و بابلی و در مسیر راه شاهی آن روزگار نگاشته شده‌اند. هر مسافری که به همدان می‌رود حتماً باید به دیدن گنجنامه برود و این دو کتیبه را از نزدیک ببیند. در پشت


آبشار گنجنامه


کتیبه های نزدیک آبشار

آبشار دشتی زیبا و پر گل در دامنه کوه الوند قرار دارد که به میدان میشان معروف است. این دشت زیبا هم هر ساله میزبان دوستداران کوه و طبیعت است. در میان صخره‌های اطراف این دشت نیز آبشارهای فصلی دیگری وجود دارند. از نزدیکی آبشار جاده‌ای جدا می‌شود که با گذشتن از پیچ و خم‌های دامنه کوه الوند و دشت‌های مرتفع بسیار زیبا به شهر تویسرکان، مرکز گردوی ایران می‌رسد.

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص)
علیک بقرائهٔ القُرآن فانَّ قرائتهٔ کَفّارهٌ للذُّنوب

رسول گرامی اسلام که درود بی‌حد ما بر او و خاندان پاکش باد فرمودند بر تو باد به قرائت قرآن، همانا قرائت قرآن کفاره گناهان است.

قرآن مخزن پرفیض الهی و گنجینه ارزشمند هدایت انسانها به جانب سعادت و سلامت و رستگاری دو دنیاست. بی‌شک عمل به معارف نورانی قرآن زشتی‌های خلقی و رفتاری را می‌پوشاند و تخلق به اخلاق نیکو و رفتار پسندیده را برای آدمی به ارمغان می‌آورد.

به این سخن ارزشمند امام ششم علیه السلام توجه کنیم که فرمودند:
انَّ القرآن زاجرٌ و آمر یأمر بالجنّه وَیَزْجُر عَنِ النّار

قرآن بازدارنده و فرمان دهنده است، به بهشت می‌خواند و از دوزخ باز می‌دارد.

با دقت و توجهی گذرا در قرآن به خوبی درمی یابیم که هر آیه قرآن فلش و علامتی به جانب بهشت و یا هشداری است که مسیر خود را به سوی سعادت گم نکنیم.

پیامبر گرامی صلی ا... علیه و آله سخن بسیار گویایی دارند که:
القرآن بلاغ من الدنیا الی الاخرة

قرآن رساننده انسان از این دنیای فانی به آن سرای باقی و همیشگی است.

در واقع می‌توان با استفاده از فرمایش گرانسنگ پیامبر گرامی (ص) گفت: قرآن نقشه راه است و همانگونه که رسول گرامی اسلام فرمودند آنچه سعادت آدمی را تضمین می‌کند دو چیز است: «قرآن و عترت». قرآن به عنوان نقشه راه و عترت به عنوان نقشه خوان‌ها. طبعاً توجه به این وصیت پیامبر (ص) سعادت دنیا و آخرت را برای پیروان راستین تامین می‌نماید.



شرافت تقوی است، و قناعت آسایش بدنها
● امام حسین (ع)

ماجرای واقعی خارجی

وحشت در دریای خونین

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، آگوست ۲۰۱۴

اتفاقی که برای این زن و شوهر جوان و عاشق افتاد، حتی در فیلم‌های اکشن سینمایی هم باور کردنی نیست. تقریباً غیر ممکن است که کوسه‌ای، انسانی را به دندان بگیرد و او را قطعه قطعه کند و آن انسان زنده بماند و خاطره‌ی مرگبارش را برای دیگران تعریف کند اما این اتفاق افتاد و دنیس و پولینا به چنین حادثه‌ای دچار شدند. آن هم در ساحلی که گارد ساحلی‌اش مطمئن بود تا مایل‌ها دورتر از آن خلیج، هیچ کوسه‌ای رفت و آمد نمی‌کند.

او با کوسه‌ها می‌رقصد!

آب شفاف و آبی اقیانوس آرام بسیار وسوسه‌انگیز به نظر می‌رسید. "دنیس اودوونکو" در اردوگاه تفریحیِ ساحل، کنار گروهی از دوستانش نشسته بود و گیتار می‌زد ضمناً با بی‌صبری منتظر بود هرچه زودتر، پیش از غروب آفتاب، به آب بزند اما همسرش، "پولینا" بدخلقی می‌کرد و غر می‌زد که تا فردا در ساحل باشند و دریا را رها کنند. آنها در محوطه‌ای کنار ساحل خلیج کوچک "تلیاکوفسکی" در شرق روسیه چادر زده بودند.

اواسط آگوست ۲۰۱۱ بود و پس از دو روز خاکستری و گرفته، خورشید سرانجام سر از ابر بیرون آورده بود. شبه جزیره‌ای که خلیج را پوشانده بود، دور و دراز به نظر می‌رسید. خانه‌ی آنها که در ۱۴۳ مایلی آن خلیج زیبا قرار داشت، گویی در دنیای دیگری بود. "دنیس" که طراح کامپیوتر بود، سرانجام با حالتی عصبی گیتار را گوشه‌ای گذاشت و اعلام کرد: "چه بخوای چه نخوای، من دارم میرم شنا کنم."

" او مردی ۲۵ ساله و بلند قد با پوستی کمی تیره بود و قیافه‌اش جدی به‌نظر می‌رسید. خطوط گوشه‌های لبش طوری بود که انگار هرگز نمی‌خندد. وقتی که ایستاد، انگشت‌هایش را باز و بسته کرد و تکانی به دست‌ها و پاهایش داد و بدنش را کشید و نشان داد از نشستن خسته شده و مانند پرنده‌ای دریایی، آماده‌ی شیرجه زدن در آب است.



همسرش "پولینا"، که ۲۵ ساله و حسابدار بود، گیسوان بلند و مشکی‌اش را پشت سرش انداخت و گفت: "پس لطفاً صبر کن تا منم بیام... عینکم رو پیدا نمی کنم. بدون عینک هم نمی تونم شنا کنم." شوهرش دنیس، گفت: "باشه... فقط زود باش نمی‌خوام این ساعت رو از دست بدم." پولینا گفت: "پیداش کردم". چشم‌های پولینا به عینک طبی نیاز داشتند. عینک شنای او از مدلی بود که عدسی طبی داشت و مشکل دیدش را حل می‌کرد. عینک را برداشت و دوشادوش همسرش به سوی آب قدم برداشت. دنیس عجله داشت. همین که به آب رسید، خود را به دریا سپرد. پولینا هم پشت سرش حرکت کرد و به سوی جزیره‌ای شنا کردند که ۲۰۰ متر با آنجا فاصله داشت. محلی‌ها به آن جزیره‌ی "قلب‌های پرآرزو" می‌گفتند. او پرقدرت با شنای پروانه و قورباغه پیش می‌رفت و بازوهایش در آب قوس می‌زدند.

به جزیره که رسیدند، از لبه‌ی صخره‌ای بلند در آب شیرجه زدند، زیر آب فرو رفتند، کمی آب بازی کردند و بالاخره نشستند تا از آفتابی که به‌زودی می‌رفت، لذت ببرند. پس از سی دقیقه، یعنی کمی مانده به ساعت هفت عصر، هوا کم کم رو به سردی رفت. قرار شد برگردند. دنیس جلو شنا می‌کرد تا در آن هوای نیمه تاریک، راهنمای همسرش شود زیرا بینایی پولینا در آن نور کمرنگ، خوب کار نمی‌کرد. دنیس در آب بازو می‌زد و جلو می‌رفت. ناگهان، سایه‌ای دید به طول سه متر که به سویش یورش برد. تا به خودش بیاید، احساس کرد موجودی دندان‌هایش را در دست او فرو کرد. با تمام قوا فریاد زد:

"پولینا! سریع‌تر برو ساحل. کوسه! کوسه!" پولینا با ناباوری پرسید: "درباره چی حرف می‌زنی؟ من که هیچ کوسه‌ای نمی‌بینم."

***

چند ثانیه طول کشید تا دنیس تشخیص بدهد کوسه دارد او را به زیر می‌کشد. در اعماق دریا، دمای آب بسیار سردتر و جریان آب قوی‌تر است. سر و صداهایی شبیه ازدحام در گوش دنیس پیچیده بود. با شدت و جدیت مرتب به خودش می‌گفت: برو سطح آب! برو نفس بگیر! دندان‌های عمیق و تیز کوسه محکم در مچ دستش فرو رفته بود و ماهی عظیم‌الجثه سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و گاهی برای لحظه‌ای او را رها می‌کرد و گاز دیگری می‌زد. دنیس هنوز درد را به‌خوبی حس نمی‌کرد زیرا ترس از مرگ و خورده شدن چنان زیاد بود که فقط به نجات جانش فکر می‌کرد. اکسیژنی که در ریه‌اش بود، کم کم داشت ته می‌گرفت. فقط کسی که به حال او افتاده باشد، می‌داند مرگ در دریا به دلیل خفگی و به دلیل گازهای وحشتناک کوسه چه رعب آور و نفس گیر است!

پولینا به سوی صدای دنیس شنا کرد تا ببیند چه خبر شده اما چیزی که پشتی صاف و صیقلی و باله‌ای بزرگ داشت، ضربه‌ای زد و او را به عقب پرت کرد. پولینا هیچ نفهمید چطور شد که عینکش افتاد. بدون عینک به‌سختی می‌توانست ببیند دارد چه اتفاقی می‌افتد. تصاویر مبهم و تاری را می‌دید؛ سرِ همسرش یک بار، دو بار و سه بار به سطح آب آمد. پولینا فریاد می‌زد: "کمک! کمک! کوسه..." سپس شناکنان رفت و از آنجا دور شد تا کمک بیاورد. او مطمئن نبود دارد به چه سمتی شنا می‌کند. از غریزه‌اش کمک گرفت و شنا کرد. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که باید خیلی سریع شنا کند تا جان خودش و همسرش را نجات بدهد. شنا می‌کرد و می‌گفت: "**ای کوسه‌ی لعنتی! دنیس غذای تو نمیشه. امشب هیچ غذایی گیرت نمیاد. مطمئن باش.**" بارها این حرف‌ها را با خودش تکرار کرد ولی حتی امواج هم صدایش را نمی‌شنیدند.

کوسه، خاطراتش را خورد!

دنیس دیگر نفس نداشت. ناگهان کوسه او را عقب عقب به سطح آب کشاند. دنیس شناگری کارکشته بود و پیش از این که زیر آب کشیده شود، نفس گرفت. کوسه او را چند بار به سطح آب کشاند و هر بار دنیس ریه‌هایش را پر از هوا می‌کرد و کوسه او را زیر آب می‌برد. انگار کوسه در این رقص مرگبار داشت با او بازی می‌کرد و می‌خواست قبل از خوردن شکارش، کمی موش و گربه بازی کند. این کار برای کوسه، تفریحی اشتها آور بود اما برای دنیس، خودِ رقص مرگ بود. فکرش را بکنید! همبازی آدم در زیر آب، کوسه‌ای گرسنه و خونسرد باشد. دنیس به چشم‌های کوسه خیره شد. سرد و بی‌رحم بود. آن جانور سه متری کوشش می‌کرد دست دنیس را جدا کند. دنیس در برابر قدرت فوق‌العاده‌ی کوسه، هیچ شانسی نداشت. کوسه با آخرین تکان شدیدی که به سر و گردن خودش داد، دست دنیس را کند. در آن لحظه‌ی بحرانی که دست دنیس کنده شد، او به انگشتش خیره شد که حلقه‌ی ازدواجش در آن بود. آه! حلقه‌ی ازدواجش همراه دستش از دست رفت! خاطرات خوش روزهای قشنگ دنیس و پولینا از دست رفت. و دلش برای همسر عزیزش تنگ شد.

دنیس به خودش گفت "این خودِ مرگ است که سراغم را گرفته و مرا پیدا کرده". اما آرامشی عجیب تمام وجودش را گرفته بود. مردم معمولاً نگران این هستند که چطور می‌میرند. حالا دنیس این را می‌دانست: هم در آب خفه می‌شود، هم کوسه

او را می‌کُشد. ناگهان موجی از خشم در خونش که داشت از رگ‌هایش بیرون می‌ریخت، شعله گرفت و فریاد زد: "نمی‌خوام بمیرم. امروز نمی‌خوام بمیرم. هنوز خیلی زوده. دنیس! با مشت بزن به دماغ کوسه و ناکارش کن!" فکری سمج مدام این جمله را در ذهنش تکرار می‌کرد. نمی‌دانست این فکر از کجا آمده است. شاید قبلاً آن را در کتابی خوانده بود. به کوسه مشت بزنم؟ آیا دیوانه‌ام؟ اما دنیس چیزی برای از دست دادن نداشت. به علاوه، پوزه کوسه درست مقابل او قرار داشت. دنیس با تنها دستی که برایش مانده بود، مشتی به کوسه زد. انگار جلو غضروف بینی کوسه چیزی سخت و استخوانی وجود داشت. و انگار کوسه عصبانی‌تر شد و دوباره حمله کرد و این بار دندان‌هایش را در دست سالم دنیس فرو کرد. دوباره رقص مرگ آغاز شد. دنیس خودش را به‌شدت تکان داد و چند لگد به کوسه زد. جنگی نابرابر بود و سرانجام دنیس و کوسه از هم جدا شدند ولی کوسه این دست او را کند و کمی دور شد. حالا دنیس در آب شناور بود و انتظار می‌کشید کوسه برگردد.

دستت را بده!

"کراول زنکوف" ۳۵ ساله و "سرگی تورخوف" ۳۳ ساله که در یک اردوگاه شلوغ‌تر در ساحل کناری بودند، باری را که می‌خواستند ببرند، در قایق کراول گذاشتند و قایق را راه انداختند. کراول سکان را گرفته بود و پیش می‌راند. انگار صدای گریه شنید. به سرگی گفت موتور را خاموش کند. که صدای گریه به گوشش خورد. سرگی ۳۳ ساله به دوستش گفت موتور را خاموش کند. کراول قایق را به حال خود رها کرد و گوش ایستاد. چند ثانیه بعد، هر دو فریاد کمک شنیدند. یک نفر بلند و هراسان داد می‌کشید: "کمک!" کراول به دوستش گفت: "یکی داره غرق میشه." دوباره قایق را روشن کرد و با سرعت بالا راه افتاد. وقتی که نزدیک شدند، زنی را دیدند که شناکنان، کمک می‌خواست.

پولینا هم شنا می‌کرد هم فریاد می‌زد. قایق نزدیک پولینا رسید و سرگی او را به داخل قایق کشید. پولینا بی‌وقفه اشک می‌ریخت و بریده بریده می‌گفت: "نجاتش بدین!" بعد به دوردست اشاره می‌کرد و با التماس ادامه می‌داد: "کوسه... کوسه..." دو مرد به آب نگاه کردند و یکه خوردند زیرا دیدند بخشی از آب به رنگ سرخ درآمده است. بعد سرگی باله‌ی یک کوسه را دید که در آب غوطه می‌خورد. کله‌ی یک مرد نیز دیده می‌شد که با چرخش‌های کوسه، می‌چرخید. در چنین لحظه‌هایی فکر کار نمی‌کند و غریزه فقط از "آدرنالین" دستور می‌گیرد. با این که می‌دیدند آن مرد با فاصله‌ی کمی از آنها با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، بی‌حرکت مانده بودند و تماشا می‌کردند. فریاد پولینا آنها را به خود آورد: "**مگه فیلم می‌بینین؟ نجاتش بدین!**" کراول قایق را چرخاند و کنار دنیس توقف کرد. سرگی فریاد زد: "دستت رو بده به من!" دنیس ته کتف‌هایش را به‌سختی بالا آورد و جواب داد: "دیگه دستی برام نمونده." سرگی به آب نزدیک شد، دنیس غرق در خون را از زیر بغل گرفت و بالا کشید و او را کنار پولینا قرار داد و به زن وحشت‌زده و گریان گفت: "باید جلو خونریزی رو بگیریم. زود باش بالاتر از بریدگی رو محکم ببند!" پولینا فوراً کاری را که به او سپرده بودند، انجام داد اما نتوانست خون را بند بیاورد. دنیس را محکم در آغوش فشرد و در گوشش نجوا کرد: "خیلی زود خوب میشی. من عاشقتم. همه چیز خوب درست میشه. قول میدم." دنیس آنقدر خون از دست داده بود که رنگش پریده بود اما به خودش فشار می‌آورد تا پلک‌هایش را باز نگه دارد. شنیده بود اگر چشم‌هایش را ببندد، دیگر نخواهد توانست آنها را باز کند و خواهد مرد. او نمی‌خواست بمیرد!





کراول قایق را راه انداخت. سایه‌ی عظیم و ترسناک کوسه هم راه افتاد و از زیر قایق دنبال آنها آمد. آنها هیچ فرصتی برای فکر کردن نداشتند. هفت دقیقه زمان لازم بود تا از شبه جزیره فرار کنند و به خلیج برگردند. سرگی موتور را روی آخرین قدرتش گذاشت و قایق به سوی خلیج شتاب برداشت.

همسرم دست من است!

وقتی دنیس را از قایق بیرون آوردند، کسانی که در ساحل بودند، ساکت وهاج و واج مانده بودند. پولینا که می‌دانست دنیس از آن همه نگاه کنجکاو و پر از ترحم خجالت می‌کشد، از کراول خواست روی او را بپوشاند. او خیلی زود پتویی پیدا کرد و دنیس را پوشاند. یکی از کسانی که در ساحل بودند، تا گروه امداد سر برسند، جعبه‌ی کمک‌های اولیه آورد. کراول هم به اورژانس و پلیس زنگ زد و درخواست هلیکوپتر کرد و اعلام کرد کوسه به یک نفر حمله کرده. کسی که آن سوی خط بود، حرف کراول را جدی نگرفت و گفت: "حتماً بیش از اندازه الکل مصرف کردید. اون منطقه اصلاً کوسه نداره."

کراول تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد، قطع کردن گوشی بود. او برای جر و بحث کردن وقت اضافی نداشت. پدر و مادر خودش پزشک بودند و خوب می‌دانست کسی که در وضعیت دنیس قرار دارد، به‌زودی خونش تمام خواهد شد و مرگ به او بوسه خواهد زد بنابراین باید هرچه زودتر او را به بیمارستان رساند. او و سرگی بالای بریدگی‌ها را با طناب محکم بستند و او را سوار ماشین کردند تا به بیمارستانی که در ۶۰ کیلومتری آنجا بود، ببرند. پولینا هم در صندلی عقب، کنار شوهرش نشسته بود و با او حرف می‌زد تا از هوش نرود. جاده ناهموار و پر دست‌انداز بود و احتمال از دست رفتن دنیس را بیشتر می‌کرد. سرگی با سریع رانندگی کردن، زمان رسیدن به اولین روستا را به نصف رساند. بعد، کراول از مردم دهکده خواست هر طور شده آمبولانس دهکده را بیاورند. وقتی که مردم وضع وخیم دنیس را دیدند، شتابان رفتند و آمبولانس را آوردند.

عصر فردا، پولینا پشت در اتاق همسرش ایستاده بود. شب قبل، پس از عمل جراحی، پزشک توصیه کرده بود تا فردا صبح، دنیس را تنها بگذارد و انرژی منفی ترس از دست دادن همسرش را به او انتقال ندهد. حالا آمده بود تا شوهرش را در وضعیت جدید ببیند. پولینا نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. دنیس تکیده و رنگ پریده روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. آنچه که از بازوهایش باقی مانده بود، در بانداژ پوشانده شده و مخفی بود. پولینا نزدیک به نیم ساعت در سکوت مطلق کنار شوهرش نشست تا او از خواب بیدار شود. دنیس چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن همسرش لبخندی زد و گفت: "عزیزم خوشحالم برای تو هیچ اتفاقی نیفتاد." پولینا اشک‌هایش را پاک کرد و به آرامی گفت: "خطر رفع شده. همه چیز خیلی زود خوب میشه."

دنیس مدتی بعد از بیمارستان مرخص شد و بعد از اینکه از نظر جسمی و روحی کمی بهبود پیدا کرد، به کمک چند خیر به کره و آلمان رفت تا چند جراحی روی دستش انجام بدهد و با فیزیوتراپی بتواند با عضو مصنوعی کنار بیاید و زندگی جدیدی را آغاز کند.

پولینا و دنیس که حالا هر دو ۲۷ ساله هستند، زندگی جدیدی را شروع کرده‌اند. دنیس هم اکنون شغل قبلی خودش یعنی برنامه نویسی را ادامه می‌دهد و می‌گوید خیلی زود به کمک همسرش توانسته ریتم تازه زندگی را پیدا کند و مسیر جدید و البته دشواری را که جلو راهش قرار گرفته، ادامه بدهد. او می‌گوید گاهی دلش برای دست‌هایش تنگ می‌شود اما خیلی زود به خودش می‌آید و خدا را شکر می‌کند که به او فرصتی دوباره برای زندگی داده است. پولینا می‌گوید این ماجرا باعث شد او و همسرش به هم بسیار نزدیک‌تر شوند. درست است که ما اولش چهار دست داشتیم و دو تایش را از دست دادیم اما حالا هر دوی ما به معنای واقعی یکی شده‌ایم. دست‌های من، دست‌های اوست. و خدا را شکر می‌کنم که هنوز زنده‌ایم و می‌توانیم برای خودمان و برای دیگران مفید باشیم.

اگر دو خرگوش را دنبال کنید، هیچ کدام را نخواهید گرفت
● ناشناس

قصری بر بلندترین قله

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: فریبا

خانم گردان چند مرتبه شماره "فریبا" را داده بود و می‌گفت: "خیلی اصرار داره که زندگینامه‌اش می‌تونه باعث بشه خیلی‌ها، خیلی چیزها بیاموزند"!

اینطور بود که با او تماس گرفتم و یک روز در دفتر مجله همدیگر را دیدیم. دختر زیبایی که در اوج زیبایی، چیزی در چشمانش بود که ابتدا نفهمیدم اما وقتی زندگینامه‌اش را روایت کرد، حرفش و دردش را فهمیدم!

***

ـ ندارم دخترم... تا دیروز چون بچه بودی، با بهانه‌های جورواجور سرت کلاه می‌گذاشتم اما حالا دیگه کم کم داری بزرگ میشی و بخوای نخوای، باید خیلی چیزها رو بدونی... فریبا جان، تو باید بفهمی خیلی از چیزهایی رو که بقیه دخترها حق دارند داشته باشند، تو فقط باید آرزوش رو داشته باشی! لااقل تا موقعی که ازدواج نکردی و دختر خونه هستی. این سرنوشتیه که داری. باید حسرت پوشیدن لباس شیک رو داشته باشی... باید حسرت انداختن طلا به دست و گردنت رو داشته باشی... باید حسرت بخوری که چرا نمی‌تونی مثل خیلی از دخترهای همسن و سالت، سوار ماشین بابات بشی و بری جاده چالوس یا مثلاً سیزده بدر بری تو پارک بنشینی. می‌فهمی دخترم چی دارم میگم؟ شاید اینها برای خیلی از مردم این شهر یک زندگی تکراری و خسته کننده است اما برای تو و خیلی از بچه‌هایی که در این منطقه و این محله زندگی می‌کنند، اون زندگی تکراری، یک آرزوئه... یک حسرته... نمی‌دونم، شاید بعد از عروس شدنت به این آرزوهای کوچک برسی، هر چند بهتره حقیقت رو هر قدر هم تلخ باشه، باور کنی. منظورم اینه که شوهری هم که نصیب دخترهای ما میشه، از جنس خودمون و آدم‌های فقیری مثل همین همسایه‌های دور و برمونه!... آن روز که پدرم این حرف‌ها را زد، دختری سیزده ساله بودم و شاید به طور کامل معنی حرف‌هایش را نفهمیدم اما دو سه سال بعد که بزرگتر شدم و طعم تلخ فقر را با تمام وجودم چشیدم، کم کم مفهوم صحبت‌های آن روز پدر را درک کردم. درحقیقت از هنگامی که متوجه تفاوت‌های خودم با دیگران شدم، معنی نداری و فقر را هم فهمیدم. این را مخصوصاً از حالت نگاه دیگران و رفتارشان به خوبی درک می‌کردم. شاید اگر هر کس دیگری جای من بود، با درک این حقیقت تلخ که خانواده من هم جزو طبقه فقیر جامعه هستند، سعی می‌کرد خود را به این نوع زندگی عادت بدهد، من اما آرزوهای بزرگی را در سر می‌پروراندم، به قول خاله اعظم "بلندپرواز بودم" چرا که می‌خواستم ثروتمند بشوم و همه چیز داشته باشم! آرزوی پولدار شدن و ثروتمند بودن مثل بختک بر وجودم سایه انداخته بود! از اینکه می‌دیدم پول توجیبی بعضی از دختران همسن و سال من، از درآمد یک ماه پدرم که نگهبان یک کارگاه بود، بیشتر است، زجر می‌کشیدم. وقتی می‌دیدم مادر و پدرم از سر سفره گرسنه برمی‌خیزند تا من و خواهر و برادرم چند لقمه بیشتر بخوریم، دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد و... و اینطوری بود که همه حسرت‌ها و عقده‌هایم دست در دست هم دادند تا آرزوی ثروتمند شدن در وجودم تبدیل به یک حق شود و هر روز که از خواب بیدار می‌شوم با خودم بگویم: این حق توئه که مانتوی گرانقیمت تنت کنی... حق داری طلا به گردنت و النگو به دست‌هات بندازی... تو حق داری ثروتمندترین دختر دنیا باشی!

با این آرزوها هر روز و هر شب را سپری کردم تا بالاخره به نوزده سالگی رسیدم و دیپلم گرفتم که این برای دخترانی مانند من، یعنی آغاز یک مشکل بزرگ!... چرا که در محله و منطقه ما، یعنی در آلونک‌های حاشیه جنوب شهر تهران، اکثر دخترها حتی قبل از پایان دبیرستان و بدون اینکه دیپلم بگیرند راهی خانه بخت می‌شدند اما بختی که از ابتدا پیدا بود جز نداری و فقر چیزی انتظارشان را نمی‌کشد! پس چیز عجیبی نبود که برای من هم خواستگارهای زیادی وجود داشته



باشد، چرا که جوان‌های فقیر و نداری که در همان منطقه زندگی می‌کردند نیز به خوبی می‌دانستند که اگر می‌خواهند تشکیل زندگی بدهند، باید به سراغ دخترانی از طبقه خودشان بروند! ولی قصه من فرق داشت. من حالا در انتظار رسیدن اسب سفیدی بودم که... نه، چرا دروغ بگویم؟ برایم اسب سفید قصه‌ها بی‌معنی بود، برای من فقط این اهمیت داشت که مردی به خواستگاریم بیاید که حساب بانکی‌اش پر باشد!

به همین دلیل و چون دختر زیبایی هم بودم و هستم، وقتی چند خواستگار را رد کردم، یک روز پدرم که حالا دیگر پیر هم شده بود، چشمکی به مادرم زد و با خنده گفت:

ـ معصومه خانم، توی در و همسایه سوال کن ببین هیچکدوم یک خمره یا یک کوزه بزرگ دم دست ندارن...؟ کوزه‌ای که بتونیم دخترمون رو ترشی بندازیم!

مادرم خندید و گفت: "نگران نباش آقا سیف ا... خدارو شکر دخترمون اونقدر خوشگله که امروز نه، فرداشوهر می‌کنه. واسه همین هم هست که سخت سلیقه شده... مگه نه فریبا جون؟"

نگاهی به هر دویشان که حالا موهایشان سفید شده بود انداختم و خودم را نباختم و گفتم: "نگران نباشین آقا جون، مطمئن باشین عروسی می‌کنم مادر اما نه با جوونایی فقیرتر از خودمون که پس فردا پول توجیبیش رو هم از بابای من بگیره. من با مردی ازدواج می‌کنم که تمام هیکلم رو طلا بگیره یه خونه بزرگ مهرم کنه و ماشین آخرین سیستم زیر پام بندازه و ماهی یک بار ببردم دوبی و استانبول و...

پدرم که سرد و گرم روزگار را چشیده بود، پوزخندی زد و گفت:

ـ آرزوهات قشنگه فریبا جون... خیلی قشنگه اما این چیزهایی که تو دنبالشی، فقط توی فیلم‌ها رخ میده دخترم!

این بار من خندیدم و در حالی که به چهره‌ام در آینه نگاه می‌کردم و زیبایی خودم را می‌ستودم، گفتم:

ـ نه آقاجون... شما اشتباه می‌کنی، چون مطمئن باش که من به قله آرزوهام می‌رسم. من اونقدر زیبا هستم که ـ دیگه مثل شش سال قبل که گفتین ـ حسرت چیزی رو نخورم... من با این زیباییم، به همه آرزوهام خواهم رسید و خانواده‌ام رو هم از حسرت بیرون میارم!...

نمی‌دانم آن روز چرا پدر و مادرم هر دو سکوت کردند؟ شاید آنها نیز ته دلشان این آرزو را داشتند، هر چه بود، سکوتشان مرا برای رسیدن به آرزوهایم بدرقه کرد!

***

بزرگترین مشکلم این بود که چند دست لباس مارک‌دار ـ از همان لباس‌هایی که دختر پولدارها می‌پوشیدند ـ برای خودم جور کنم! که به هر بدبختی بود تهیه کردم. یعنی به سراغ چند تا از دوستانم رفتم و به این بهانه که "امشب عروسی دختر خالمه..."، از هر کدامشان یک دست لباس قرض گرفتم بعد هم دودره کردم و پس ندادم؛ آنها هم یا فهمیدند و دلشان سوخت و به رویم نیاوردند! یا اینکه آنقدر لباس داشتند که برایشان مهم نبود یک دست آن گم شود!

مرحله دوم این بود که با تقلید از رفتار دختران باکلاس و ثروتمند، راهی شمال شهر و جردن و نیاوران و میرداماد شوم تا شانسم را امتحان کنم. آن روزها، چند تا از دوستانم که از قصد و نیتم باخبر می‌شدند، واکنش‌های مختلفی نشان می‌دادند. بعضی‌ها مسخره‌ام می‌کردند، آنهایی که "رفیق‌تر" بودند، نصیحتم می‌کردند و... اما من نه به تمسخرهای گروه اول اهمیت می‌دادم و نه گوشم به نصایح دسته دوم بدهکار! چرا که در نظر خودم، هدفم آنقدر جذاب و البته دست نیافتنی بود که خود را قانع ساخته بودم که؛ "برای رسیدن به این هدف، حق داری از هر وسیله‌ای استفاده کنی؛ هر وسیله ای!"

در آن روزها که تورم را برای پیدا کردن بچه پولدارها پهن کرده بودم، حتی چند بار پسران جوانی به پستم خوردند که وقتی می‌فهمیدند انگیزه‌ام چیست، خیلی سعی کردند قانعم سازند که از ادامه این راه دست بردارم! گوش من اما انگار به روی همه این حرف‌ها بسته بود و فقط چشمانم را باز کرده بودم تا به موقع "صید" خودم را به دام بیندازم و... تا بالاخره یک روز با "نادر" آشنا شدم. او همان کسی بود که شاید خودش هم خبر نداشت اما مرا به قله‌ای رساند که در رویاهایم دنبالش می‌گشتم؛ یک جواهر فروشی داشت و یک اتومبیل آخرین مدل، و این همان سقف آرزوهای من بود! یکی، دو هفته‌ای با او دوست بودم تا بر حسب یک اتفاق، تازه فهمیدم او فروشنده آن طلا فروشی است و ماشین زیر پایش نیز مال صاحب مغازه است؛ آن روز وقتی این حرف‌ها را از زبان "جمشید خان" که مالک جواهرفروشی بود شنیدم، طوری حالم بد شد که روی صندلی نشستم. او هم که پیرمرد ۶۵ ساله اما سرحال و قبراقی بود، بلافاصله برایم آب قند درست کرد و مرا مقابل کولر نشاند تا کمی حالم جا بیاید و همانطور که داشتم به نادر فحش می‌دادم، جمشید خان شروع به حرف زدن کرد:

ـ دختر جون، چه دل خوشی داری تو... جوونای امروز حقوق دو ماهشون رو می‌گذارند و یک شلوار جین و یک گوشی موبایل "اپل" می‌خرند تا دخترهای ساده و معصومی مثل تو رو فریب بدن. راست گفتند که؛ "سیب سرخ نصیب شغال میشه" من از پنج سال قبل که زنم مرد و بچه‌هام راهی خارج شدن، دارم تنها زندگی می‌کنم و هر روز صبح که بیدار می‌شم، با خودم میگم: "جمشید خان برو از خونه بیرون که امروز همای سعادت میاد روی شونه‌ت می‌شینه! اون وقت یک بچه قرتی و نامردی مثل نادر لیاقت نداره از این "همای سعادت" مراقبت کنه!"

جمشید خان اینها را می‌گفت و چشمان من فقط داخل ویترین‌ها را می‌گشت که پر بود از طلا و جواهر. نگاهم فقط به گاوصندوق مغازه‌اش بود که از بس دلار و تراول داخلش گذاشته بود حتی بسته نمی‌شد! آن روز و در همان دقیقه، با لبخندی که میانمان رد و بدل شد، در یک لحظه هر دو در دل گفتیم: "گور بابای نادر" و بعد هم از ته دل خندیدیم!

***

یک هفته از دوستیم با "جمشید خان" می‌گذشت که او یک روز مرا با خود به یک برج مسکونی که پنج واحدش متعلق به خودش بود، برد و پرسید: "دوست داری با هم داخل کدوم یکی از این پنج واحد زندگی کنیم؟"

من که زبانم بند آمده بود، با لکنت گفتم:

ـ جمشید خان منظورت اینه که میای خواستگاری من، درسته؟

پیرمرد خندید و گفت: "معلومه که میام... اما از همان روز اول که دیدمت، فهمیدم دختر باشعور و باکلاسی هستی. منظورم اینه که بهتره یکی دو هفته با هم زندگی کنیم و با روحیات هم بیشتر آشنا بشیم، بعداً میام خواستگاری و عروسی مفصلی هم برات می‌گیرم... خوبه؟

خدایا چرا من در آن لحظه حرف‌های او را باور کردم؟ چرا در نظرم آن "گرگ پیر" به یک فرشته نجات تبدیل شده بود؟ اما هر چه بود، چنان غرق در آن آپارتمان مدرن شدم که پذیرفتم... همه درخواست‌های جمشید خان را پذیرفتم!

از سوی دیگر، چون هر روز صبح زود از خانه می‌رفتم و آخر شب هم برمی‌گشتم ـ و بعضی شب‌ها جمشید خان با اصرار نگهم می‌داشت ـ برای اینکه پاسخی به سوالات خانواده‌ام داشته باشم، به همه گفتم: "به همین زودیها با یکی از ثروتمندترین آدمای شهر ازدواج می‌کنم. سنش کمی از من بیشتره ولی مهم اینه که خوشبختم میکنه و عاشق منه!"

بیچاره پدر و مادرم که عادت کرده بودند به آرزوهای من دلخوش باشند، منتظر بودند هر چه زودتر قصری را که من بر فراز قله آرزوهایم بنا می‌کنم، ببینند اما...

***

حدود یازده ماه از همخانه شدن با جمشید خان می‌گذشت. دیگر صبرم داشت لبریز می‌شد و "جمشید" هم هر بار "فردا و پس فردا" می‌کرد! یکی دو بار حتی تلفنی با پدر و مادرم صحبت کرد تا آنها مدام از من نپرسند "چرا شب‌ها نمیای خونه؟" و با حرف‌های جمشید خان که می‌گفت "به زودی میام خواستگاری" آرام می‌گرفتند و قانع می‌شدند!

از سوی دیگر این اواخر احساس می‌کردم "جمشید خان" مثل روزهای اول حوصله‌ام را ندارد. حالا دیگر هفته‌ای یا حداکثر، ماهی یک انگشتر یا گوشواره طلا به من هدیه نمی‌داد! اینطوری بود که یک روز دوباره سر صحبت را باز کردم و حرف از خواستگاری و عروسی به میان آمد و... که سرانجام او حرف دلش را زد:

ـ فریبا جان، تو که دختر باکلاس و متمدنی هستی... من نمی‌دونم چرا اینقدر روی عقد و عروسی" تاکید می‌کنی؟ مگه چه اشکالی داره همینطوری با هم زندگی کنیم؟"

یک لحظه چشمانم رنگ خون گرفت و خواستم مانند پلنگ به او حمله کنم و خِرخِره‌اش را بجوم و... اما نه، حالا و پس از حدود دو سال همنشینی با گرگ‌ها، دیگر آن "بچه میش" نبودم که با فریاد و سر و صدا چیزی بخواهم! حالا باید خودم را به حماقت می‌زدم؛ گاهی اوقات بهتر است خودت را احمق نشان بدهی تا بفهمی آن که می‌گوید دوستت دارم، چقدر تو را احمق فرض می‌کند!" اینطوری بود که خندیدم و خود را راضی نشان دادم و حتی در خواست یک سفر چند روزه به دوبی کردم و... جمشید هم که انگار بار سنگینی را از دوشش برداشته بودم، مثل پروانه دورم می‌چرخید و کم مانده بود از خوشحالی برقصد! اما بازی من تازه شروع شده بود! سه روز، فقط سه روز او را تعقیب کردم تا متوجه دو حقیقت تلخ شدم؛ اول اینکه آپارتمان دیگرش را در برجی دیگر در اختیار معشوقه جدیدش گذاشته! و دومی که مهمتر هم بود اینکه؛ پنجشنبه شب، عروسی نوه بزرگش که همسن من بود، برگزار می‌شد! پس الاغ نشان دادن خود را ادامه دادم تا صبح روز پنجشنبه، یعنی موقعی که جمشید خان و زن و پنج فرزندش داشتند آماده می‌شدند که ساعت ۳ نوه‌شان را عقد و همان شب هم عروسی را برگزار کنند، رفتم و زنگ خانه او را زدم. لابد منتظر داماد بودند که بدون نگاه کردن به آیفون یا پرسیدن سوالی، در را باز کردند و من چند قدم آمدم و وسط حیاط خانه ۱۵۰۰ متری جمشید خان ایستادم! وقتی جمشید مرا دید، طوری رنگش پرید که زنش که تقریباً همسن مادرم بود، گفت: "چته جمشید؟ چرا هول شدی؟"

او هم با خنده‌ای مصنوعی گفت: "این خانم انگشترش رو پس داده بود و قرار بود دیشب بیاد مغازه پولشو پس بگیره، اما من درگیر کار شما بودم و نرفتم، لابد آدرس خونه رو از شاگردم گرفته!

چشمانم برقی زد و زیر لب گفتم: "خوبه که از زنت می‌ترسی"!

بعد هم جمشید آمد جلو و در حالی که پشتش به آنها بود، چشمکی به من زد و از لابلای تراول‌هایش بیست سی تراول درآورد و به من داد و عذرخواهی کرد و... خوشبختانه مادربزرگ عروس را صدا کردند و زن جمشید خان از حیاط بیرون رفت و من با خنده گفتم: "چطوری پدربزرگ؟ داری نوه عروس می‌کنی؟ اتفاقاً منم مهمون مخصوصتون هستم... امروز می‌خوام همزمان با نوه شما، زن پدربزرگش بشم!

اولین بار بود که وحشت و التماس را در صورت و لحن جمشید می‌دیدم. گفت: "تو رو به هر کس که می‌پرستی آبروم رو نریز. هر کاری بگی می‌کنم... فقط جلو خانواده‌ام، عروسی نوه‌ام رو عزا نکن... خواهش

بقیه در صفحه ۵۷

چه بخواهید و چه نخواهید، می‌بایست با دشواری‌ها روبرو شوید، آنها همیشه وجود داشته و خواهند داشت

● آنتونی رابینز

شما

جای من بودید چه می‌کردید؟

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته ندامتگاه مرکزی ورامین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

برندگان مجله شماره ۳۶۱۱

حمید جلالیان-تهران ۹۲۱۷(***)۰۹۱۹

راضیه آذرپیرا-اصفهان ۱۴۱۰ (***) ۰۹۳۶

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

تمامی اسامی مستعار است

مدتی قبل یک روز وقتی داشتم ندامتگاه را ترک می کردم، یکی از مسئولان بند جوانان مرا در حیاط زندان دید وبعد از کمی صحبت، مددجویی را معرفی کرد و گفت به نظرش مورد خاصی است و بد نیست با او گفتگویی داشته باشیم. نام و مشخصات مددجو را پرسیدم و قرار شد در حضور بعدی‌ام در زندان با مددجوی موردنظر صحبت کنم.

از این ماجرا چند ماهی گذشت تا بالاخره مجدداً به زندان ورامین رفتم. روز قبل هنگامی که می خواستم برای آوردن مددجو با مسئولان محترم هماهنگی انجام دهم، به یاد صحبت‌هایم با مسئول بند جوانان افتادم و تصمیم گرفتم تمام آن روز را در بند جوانان باشم و هم با آن مددجوی خاص و هم اگر فرصتی باقی ماند با چند مددجوی دیگر این بند هم گفت و گو کنم. به ندامتگاه که رسیدم، انجام امور اداری اولیه زمان زیادی نبرد. وارد بند جوانان که شدم با همان مسئولی که نام و مشخصات آن مددجو را به من داده بود، برخورد کردم و با یادآوری قول و قرار قبلی مان، ایشان بلافاصله مددجوی موردنظر را به اتاق مددکاری که خلوت ترین قسمت آن بند بود، فرستاد.

در که باز شد، آن سوی در جوانی ایستاده بود، لاغر اندام و ترکه‌ای. بلندقد و بالا. پوستی آفتاب سوخته داشت. ابروهایی گره خورده به هم، چهره‌ای خشن و جدی به او داده بود. با صدای بم و دورگه‌ای سلام گفت. او را به داخل دعوت کردم، با قدم‌هایی محکم و استوار وارد شد و گفت: از من خواستند به اینجا بیایم برای مصاحبه. من حرفی برای گفتن ندارم. جرمی کرده‌ام و بابت آن محاکمه شدم و حکم هم گرفته‌ام. حالا اینجا بنشینم، چه بگویم؟ من کاری را کردم که هر آدم باغیرتی می کند. پشیمان هم نیستم. اگر هم بیرون می‌رفتم و احساس می کردم کس دیگری از اعضای خانواده‌ام دارد خطا می‌رود، او را هم مجازات می کردم... حالتش کاملاً عصبی بود. او را به آرامش دعوت کردم و بعد هم گفتم اگر تمایلی به مصاحبه ندارد می‌تواند برود. پسر جوان برخاست و به سمت در رفت دستش را روی دستگیره گذاشت، اما کمی مکث کرد. برگشت و گفت: نه! می‌مانم و حرفم را می‌زنم. حرفم را بگویم بهتر است. حداقل اینجوری آنها که فقط با شنیدن جرمم مرا سرزنش می کنند، مجبور می‌شوند تا آخر حرفهایم را بشنوند و بعد آن وقت مرا محکوم کنند.

برگشت و روی صندلی نشست و گفت: حالا چه باید بگویم؟! شما می‌پرسید یا خودم بگویم؟

احساس کردم برای گفتن حرفهایی که مدتها در دلش نگه داشته، عجله دارد. برایش روال مصاحبه‌هایمان را توضیح دادم. با دقت به حرفهایم گوش کرد و بعد گفت: پس با این حساب باید به عقب برگردیم. خیلی عقب. از خانواده خودم شروع می کنم. بیست و دو ـ سه سال قبل در یک خانواده متوسط معمولی به دنیا آمدم. متوسط از همه نظر، هم مالی، هم فرهنگی. پدرم دو بار ازدواج کرده بود. از زن اولش یک دختر داشت که از هم جدا شدند. چند وقت بعد از طلاق، با مادر من آشنا شد و چون بچه‌اش خیلی کم سن و سال بود، مادرم دلش سوخت و با او ازدواج کرد. خدا وکیلی از وقتی من دست چپ و راستم را شناختم، مادرم هیچ وقت بین ما و دختر شوهرش فرق نگذاشت. برای او، مهناز هم مثل ما بود. من بچه چهارم خانواده بودم. یا به عبارت بهتر بچه آخر. دو خواهر و یک برادر بزرگتر داشتم. زندگی ما مثل بقیه آدمها با حوادث و اتفاقات عادی و معمولی می گذشت. گاهی همه چیز خوب بود و گاهی هم هیچ چیز سر جایش نبود. اما با همه این مسائل آنقدر همه چیز در زندگی‌مان آرام بود که هیچ وقت در مواقع بحرانی هم احساس خطر نمی کردیم. پدرم سواد درست و حسابی نداشت. وانت نیسانی خریده بود و در کوچه و خیابان‌ها میوه می‌فروخت. درآمدش بد نبود، اما هفت نان خور بودیم و فقط یک نفر کار می کرد، مادرم اما آنقدر کدبانو بود که با همان درآمد کم پدرم زندگی را آبرومندانه اداره کند. هیچ وقت محتاج کسی نبودیم و هیچ وقت برای چیزی در خانه کسی را نمی کوبیدم. به نظر خودم زندگی خوبی داشتیم، پولدار نبودیم، اما دلخوش بودیم و همین دلخوشی باعث می‌شد تا از بی‌پولی‌مان رنج نکشیم.

من خیلی درس نخواندم. حوصله مدرسه رفتن نداشتم. برادرم سرباز بود و پدرم باید با دوره گردی خرج پنج سر عائله را می‌داد. احساس مسئولیت می کردم. دلم نمی آمد من در مدرسه بنشینم و پدرم در سرما و گرما دور کوچه و خیابان‌ها بگردد تا خرج ما را دربیاورد. پنجم را که تمام کردم به مادرم گفتم دیگر به مدرسه نمی‌روم و می خواهم جایی شاگردی کنم. پدرم مخالفت کرد اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. وقتی پدرم اصرار مرا دید شرط گذاشت که فقط تابستان سر کار بروم. در یک مغازه میوه فروشی در

میدان تره بار تهران شاگرد شدم. درآمدم آنقدر بالا بود که وقتی مدرسه‌ها باز شد دلم نمی‌خواست کارم را رها کنم. به پدرم قول دادم بروم مدرسه شبانه... آنقدر اصرار کردم تا پدرم قبول کرد، اما هیچ وقت نتوانستم به قولی که به پدرم داده بودم عمل کنم. درآمد من شد کمک خرج پدرم تا زندگی‌مان کمی بهتر شود. برادرم با خیالت راحت‌تری خدمت کند و مادرم کمتر دلشوره رفت و آمد گاه و بیگاه مهمان را داشته باشد.

خواهرهایم درسشان را نصفه و نیمه رها کردند. گفتند جون علاقه‌ای به ادامه تحصیل ندارند و نمی‌خواهند شاغل شوند، دلیلی برای ادامه تحصیل هم نمی‌بینند. مادرم هم اصرار نکرد درس بخوانند. کم کم سر و کله خواستگارها پیدا شد. مهناز از همه بزرگتر بود، خوشگل نبود اما دختر مهربانی بود. خواستگاری که برایش آمد، در حد و قواره خودش بود. مادرم در ازدواج مهناز دخالت نکرد. گفت اگر حرفی بزنم می‌گویند نامادری ناچارش کرد یا نامادری اجازه نداد خوشبخت شود. پدرم اما چند بار با مهناز صحبت کرد و وقتی بالاخره فهمید مهناز از این مرد خوشش آمده، رفت تحقیقات کرد و وقتی برایش ثابت شد که خواستگار مهناز آدم خوبی است با ازدواج آنها موافقت کرد. مهناز که رفت سر زندگی‌اش نوبت بقیه بود که یکی بعد از دیگری لباس سفید تن کنند. شوهر یکی از آنها با شوهر مهناز دوست صمیمی بود و مراسم عروسی مهناز دلیل شد تا او با بقیه اعضای خانواده آشنا شود. او که خواهر مرا در عروسی مهناز دیده بود، مدتی بعد از عروسی مهناز به خواستگاری آمد و شوهر مهناز هم کلی از او و خانواده‌اش تعریف و تمجید کرد. بعد از او هم خواهر کوچکم عروس شد.

دخترها که رفتند سر زندگی‌شان، انگار خانه ناگهان خالی شده بود. حالا دیگر مادرم اصرار داشت که من و برادرم زودتر زن بگیریم. می‌گفت عروس‌هایش جای خالی دخترها را برایش پر می‌کنند. آنقدر اصرار کرد که برادرم با وجودی که می‌گفت می‌خواهد چند سال دیگر زن بگیرد، راه افتاد رفت خواستگاری. برادرم سرگرم خواستگاری و مراسم آن بود. مادرم ذوق عروس‌دار شدن را داشت. هیچ کس حواسش به زندگی مهناز و خواهر دومم نبود. می‌دیدم که هم مهناز و هم خواهرم از چیزی ناراحت و نگرانند اما هیچ حرفی نمی‌زنند. من چون کمتر از بقیه درگیر هیجانات ازدواج برادرم بودم، متوجه تغییرات روحی هر دو اینها بودم. حتی دو ـ سه مرتبه هم وقتی تنها شدیم هم از مهناز و هم از خواهرم لیلا پرسیدم که چه اتفاقی افتاده و چرا ناراحت و نگرانند. اما هیچ کدام جواب درست و حسابی ندادند. وقتی دیدم آنها از جواب دادن طفره می‌روند، با خودم گفتم شاید مساله مربوط به زندگی خصوصی آنهاست و من نباید زیاد کنجکاوی کنم. که‌ای کاش‌ای کاش بیشتر سوال می‌کردم. ای کاش به حرف دلم و نگرانی‌هایم بیشتر توجه می‌کردم، اما این کار را نکردم و امروز می‌فهمم که چقدر اشتباه کردم.

چند ماهی گذشت و بالاخره امیر هم ازدواج کرد و کم کم باعث شد تا من هم به فکر زن گرفتن بیفتم. گفتم خدمت که نمی‌خواهم بروم. کار هم که دارم چه بهتر زودتر زن بگیرم و در جمع خواهرها و برادر متاهلم تنها نباشم.

از سالها قبل دختر خاله‌ام را می‌خواستم. دختر خوبی بود. ساده و بی‌ادعا. اخلاق خاله‌ام مثل مادرم بود و اخلاق افسانه مثل مادرم و مادرش. از مادرم خواستم به خواستگاری افسانه برود. گفت گل سر سبد خانواده خاله را نشانه رفته‌ای. شاید ندهد. گفتم برو... اگر داد چه بهتر اگر نداد دوباره و سه باره می‌روم. اعتماد به نفسم آنقدر بالا بود که مادر و پدرم را مجاب کردم بروند خواستگاری. جلسه اول و دوم و سوم بی‌نتیجه رفتیم و آمدیم تا بالاخره جلسه چهارم جواب مثبت را گرفتیم. مراسم عقد و عروسی من هم مثل مراسم عقد و عروسی خواهرها و برادرم ساده اما خیلی به یاد ماندنی برگزار شد. نزدیک خانه پدری‌ام خانه‌ای اجاره کردم و با دختر خاله‌ام که حالا همسرم بود، رفتیم زیر یک سقف. به خدا بهترین زندگی را داشتم. با دستمزد کارگری هم به پدر و مادر خودم کمک می‌کردم هم به پدر و مادر همسرم. خودمان هم خرج می‌کردیم و پس انداز هم داشتیم. همسرم می‌گفت حتماً جادوگری می‌کنم که حقوقم این همه برکت دارد. خنده‌ام می‌گرفت. چه جادوگری؟ فقط حلال و حرام نمی‌کردم. حواسم به همه چیز بود، صاحبکارم دیگر بعد از این چند سال آنقدر به من اعتماد و اطمینان داشت که می‌دانست ریالی را جابجا نمی‌کنم، همین اعتمادش به من، باعث می‌شد تا بیشتر از کارگر و در حد یک حسابدار برایش کار کنم و او هم برای قدردانی، حقوقم را بیشتر می‌کرد. هر چه شرایط زندگی من خوب بود شرایط زندگی مهناز و لیلا نامساعد بود. دورادور می‌دانستم وضعیت مالی خوبی ندارند. فهمیده بودم هم شوهر مهناز و هم شوهر لیلا کار و بارشان خوب نیست. یکی ـ دو بار سربسته هم به مهناز و هم به لیلا گفتم اگر به پول احتیاج دارند، بگویند. اما هر دو آنها که از من بزرگتر بودند، دلشان نمی‌خواست از برادر کوچکترشان پول بگیرند. با خودم گفتم وقتی خواهرهایم چنین حسی دارند وای به حال شوهرهایشان. یکی ـ دو سالی از ازدواجم می‌گذشت، هنوز بچه نداشتیم. آنقدر سرگرم زندگی بودیم که به فکر بچه نباشیم. از طرف دیگر می‌دیدم که شرایط زندگی مهناز و لیلا بهتر شده و این موضوع واقعاً خوشحالم می‌کرد.

همه تصورم این بود که کار و کاسبی شوهرهای آنها ـ که اتفاقاً همکار هم بودند ـ بهتر شده و وضعیت زندگی‌شان رو به راه شده. اما غافل بودم... غافل... تا آن روز... آن روز شوم... آن روز تلفنم که زنگ خورد مادرم بود، آن طرف خط زار می‌زد. در بین گریه و فریادش متوجه شدم که می‌گوید به دادم برس بدبخت شدیم. هر چه اصرار کردم گفت نمی‌تواند از پشت تلفن بگوید و باید بروم خانه. خدا می‌داند با چه حالی خودم را به خانه رساندم. شاید یک ساعت طول کشید تا بالاخره فهمیدم مدتی است مهناز و لیلا به اجبار شوهرهایشان دست به سرقت می‌زنند. اصلاً وضعشان به خاطر همین دزدی‌هاست که خوب شده!

باورم نمی‌شد خواهرهای من دست به دزدی زده باشند. مادرم می‌گفت مهناز گیر افتاده و لیلا برای اینکه از جرم او کمتر شود خودش رفته و خودش را معرفی کرده... دنیا بر سرم آوار شد. مادرم گفت پدرم رفته سند گذاشته و هر دو آمده‌اند خانه اما فردا باید بروند کلانتری و بعد هم دادگاه. خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. بچه‌های کلانتری اکثراً ما را می‌شناختند من، پدرم، برادرم... حالا خواهرهای من به جرم دزدی آنجا بودند. نمی‌دانم با چه حالی به خانه مهناز رفتم. لیلا هم آنجا بود. پدرم و شوهران لیلا و مهناز رفته بودند با وکیل صحبت کنند. اما من نیازی به وکیل نمی‌دیدم. خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. رفتم داخل. قفل فرمان ماشین را هم بردم. در آپارتمان را از داخل قفل کردم. نفهمیدم چه کردم فقط زدم.. زدم و زدم.. به خودم که آمدم خون همه جا را برداشته بود. مثل دیوانه‌ها گوشه‌ای نشستم و زار زدم. بعد با همان قفل فرمان و دست و لباس خونین پای برهنه تا کلانتری رفتم و خودم را معرفی کردم. الان سه سال است اینجا هستم. اولیاء دم بلاتکلیف مانده‌اند. رضایت بدهند؟ ندهند؟ ملاقاتم می‌آیند اما من نمی‌روم... خجالت می‌کشم... اما چاره‌ای نداشتم... شما بودید با دو خواهر دزد چه می‌کردید؟ ■

در پرانتز:

(من هنگام شنیدن صحبت‌های این مددجو، مسائل مختلفی در ذهنم متصور شدم که باعث مجرم شدن او شده باشد، اما هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد، او مرتکب چنین جنایتی شده باشد. اینکه یک نفر به صرف سارق بودن ـ حتی یکی از نزدیکانش ـ دست به قتل بزند، مساله تأمل برانگیزی است. یکی از دوستانم که دانشجوی حقوق است می‌گفت یکی از قوانین مهم مجازات اسلامی آن است که مجازات باید با جرم هم اندازه باشد. کجای دنیا مجازات سرقت قتل است؟ آن هم چنین قتل فجیعی...

قطعاً و حتماً شرایط روحی و روانی این مددجو شرایط متعادل و عادی نبوده که در مواجهه با چنین موردی چنین عکس‌العملی از خودش نشان داده او می‌توانست اندکی صبر کند تا حد و حدود مجازات قانونی آنها مشخص شود و نهایتاً ارتباط خود را به عنوان برادر با آنها قطع کند. هیچ کس در هیچ جای دنیا به صرف خواهر یا برادر حتی پدر و مادر بودن اجازه ندارد مجری قانون باشد و در مقابل قانون شکنی و مجرم بودن نزدیکان، خود وارد اجرای حکم و قانون شود.

شرایط او شرایط بغرنجی است اما متأسف شدم وقتی به یاد آوردم او هنوز که هنوز است به این مساله اعتقاد دارد که در قبال کار خواهرهایش درست عمل کرده، شاید امیدوار بودن به عفو و اینکه اولیای دم خواستار قصاص او نخواهند شد، این اندیشه را در ذهنش تقویت می‌کند، اما... اما مانده‌ام بعد از بخشش با عذاب وجدانش چه خواهد کرد.)

شکم گرسنه را آب و نان سیر خواهد کرد، ولی قلب گرسنه هرگز سیر نخواهد شد
● کلادن

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus science and Technology

حالا می‌توانیم همه را شست و شوی مغزی بدهیم!

آیا هرگز آرزو کرده‌اید که کاش حافظه‌ی خوبی می‌داشتید و می‌توانستید اسامی افراد، چهره‌ها و تاریخ‌های مهم را به خاطر می‌آوردید؟ درباره‌ی یک اتفاق که سال‌ها پیش افتاده چطور؟ آیا دوست دارید تک تک جزئیات سال‌های گذشته، دوران مدرسه و دانشگاه و روابط با دوستان‌تان را به یاد بیاورید؟ یا حتی حافظه‌تان آنقدر قوی باشد که در جلسه‌ی امتحان تمام آنچه را که شب قبل خوانده‌اید، به خوبی به یاد بیاورید و در امتحان نمره خوبی بگیرید؟ شاید با خواندن این چند سطر تعجب کرده باشید و عملی شدن آنها را محال بدانید اما مطمئن باشید زودتر از آنچه که فکرش را می‌کنید، می‌توانید در این زمینه به خواسته‌هایتان برسید. چون دانشمندان درباره‌ی از بین بردن، بهبود و حتی ایجاد حافظه‌ای جدید، به نتایج شگفت‌انگیزی رسیده‌اند و گام‌های بلندی برداشته‌اند.

پاک کردن حافظه

برای بسیاری از انسان‌ها، پاک شدن حافظه یک مسئله‌ی بغرنج اخلاقی است. بدون شک حافظه منبع و سرچشمه‌ی لذت‌های اساسی و بزرگ است اما فراموش نکنیم که همین حافظه و به خاطر آوردن می‌تواند بلای جان ما باشد و منبع اصلی درد و رنج ما که باعث بروز بیماری‌های روحی و روانی و حتی جسمی بسیاری شود. اعتیاد و استرس‌هایی که پس از آسیب‌های گوناگون باعث مختل شدن حافظه می‌شوند. فشار عصبی پس از حادثه چنان ناتوان کننده است که می‌تواند بسیاری از افراد را از پا بیندازد. در این مورد، پاک کردن حافظه یک راه‌حل خوب و مفید است. افرادی که از اختلال استرس پس از آسیب رنج می‌برند، به طور مداوم خاطرات تلخ آسیب‌زای گذشته را به یاد می‌آورند و آن را در ذهن خود بازسازی می‌کنند. به طور مشابه، یکی از دلایل مقاومت معتادان در برابر ترک و کشش آنها برای مصرف مواد مخدر، عبارت است از خاطرات و عادت‌های خاصی که با یک احساس قبلی از سرخوشی آمیخته است و هوس آنها را تهییج و تحریک می‌کند. با از بین بردن یا تحت کنترل درآوردن خاطرات خاص، می‌توان مانع احساسات و عواطف آسیب‌زا و رفتارهای پرخطر شد و جلو آنها را گرفت. برای مثال می‌توانیم آن بخش از خاطرات افراد معتاد را که به او القا می‌کند مصرف مواد مخدر لذت‌بخش است، پاک کنیم بنابراین خیلی راحت‌تر می‌توانیم آنها را ترک دهیم.

شست و شوی مغزی معتادان

چگونه می‌توان حافظه را به طور دقیق پاک کرد؟ چگونه می‌توانیم همان خاطراتی را پاک کنیم که برای سلامتی ما لازم است؟ محققان از یک روش سه مرحله‌ای استفاده می‌کنند تا شرح دهند که مغز چگونه یاد می‌گیرد و به خاطر می‌سپارد. اختلال در هر کدام از این فرآیندها به نقص در حافظه منجر می‌شود. این سه مرحله عبارتند از:

اکتساب، تحکیم و بازیابی.

تحقیقی که در زمینه‌ی نشان دادن مزایای فرآیند تحکیم انجام گرفته، "دستکاری در موضوع" نام دارد که در دانشگاهی در هلند انجام شد. خاطرات به طور مرتب در ذهن بازنویسی یا مجدداً تحکیم می‌شوند، تا حدودی مثل قطعه قطعه کردن درایو سخت‌افزار یک کامپیوتر. به نظر می‌رسد درمان با شوک برقی (ECT) مانع دوباره نویسی خاطرات می‌شوند یا در مرحله‌ی تحکیم آنها را تغییر می‌دهند. برای مثال، به معتادانی که مدت زیادی از اعتیادشان گذشته و حاضر به ترک نیستند، شوک الکتریکی می‌دهند تا آن بخش از حافظه‌ی آنها که مصرف مواد را لذت‌بخش می‌داند، پاک شود. محققان دانشگاه هلند در تحقیق سال ۲۰۱۳ متوجه شدند شرکت کنندگانی که به خاطر افسردگی تحت درمان ECT قرار گرفته بودند، در تعریف کردن داستان، هنگام ادا کردن برخی از کلمه‌ها و تصاویر دچار مشکل شده بودند. یک هفته بعد آنها این مسئله را به پزشکان خود یادآوری کردند بنابراین مجدداً به آنها شوک برقی داده شد. این کار یادآوری خاطرات مضطرب کننده‌ی آنها را به طور کامل از بین برد. موارد مشابهی هم در روش شیمیایی و دارویی یافت شد. دکتر "**کرتنی میلر**" در تحقیق ۲۰۱۳ که برای یک مؤسسه تحقیقاتی در "سن دیه گو"ی کالیفرنیا فعالیت می‌کرد، این موضوع را بررسی کرد و به اثبات آن پرداخت. دکتر میلر در صدد است به معتادان متامفتامین کمک کند تا خاطراتی را که با مصرف مواد در ارتباط هستند، نابود کند.

دکتر میلر توضیح می‌دهد: "نرون‌ها از طریق ساختارهای کوچکی که به ستون فقرات عصبی "dendritic spine" معروف هستند، خاطرات را به صورت طبیعی ذخیره می‌کنند. در این حالت ساختار رشته‌های عصبی حافظه توسط یک داربست که از بخش‌های مجزایی تشکیل شده، حفظ می‌شود و جریان به یادسپاری را تسهیل می‌کند. این بخش‌های مجزا با هم ترکیب می‌شوند و زنجیره‌ای طولانی تشکیل می‌دهند که می‌توانند رشته‌های عصبی حافظه را توسعه دهند و خاطرات بیشتری را ذخیره کنند. در این حالت ارتباط بین نرون‌های خاص مستحکم می‌شوند.

دکتر میلر همچنین اضافه می‌کند: "در حالت عادی و در انسان‌های سالم، بخش‌های مجزای رشته‌های عصبی حافظه خیلی آهسته می‌چرخند و یکی به سمت بالا می‌آید و دیگری در پایین قرار می‌گیرد اما وقتی کسی متامفتامین (نوع رایج مواد مخدر) مصرف می‌کند، این چرخش بسیار سریع خواهد بود بنابراین ما از این مزیت بهره می‌بریم و با داروهایی که تجویز می‌کنیم، می‌توانیم این رشته‌های عصبی را جمع کنیم و آنها را برای شخص غیرقابل دسترس کنیم تا دیگر به سوی مواد مخدر گرایش نداشته باشد. این روش برای حیوانات آزمایشگاهی جواب داده و خوب عمل کرده.

در چنین حالتی، با اینکه بخش‌های رشته‌های عصبی حافظه هنوز از بالا می‌آیند، دیگر به انتهای بخش ذخیره‌سازی حافظه اضافه نمی‌شوند و به نظر می‌رسد زنجیره‌ی این رشته‌های عصبی از هم می‌پاشد و شخص معتاد، ساختاری را که متامفتامین را ذخیره می‌کند از دست می‌دهد. دکتر میلر می‌گوید: "آنچه که این یافته‌ها را بیش از پیش هیجان‌انگیز می‌کند این است که به نظر می‌رسد بازدارنده‌ها به طور باورنکردنی بنابر نوع حافظه، قابل انتخاب هستند. فکر می‌کنم ما بتوانیم به طور انتخابی حافظه‌های درگیر با مواد مخدر را هدف قرار دهیم."

تحقیقات دیگری که به تازگی انجام شده‌اند و نتایج آنها در ژانویه ۲۰۱۴ منتشر شده، نشان می‌دهند که داروهایی که به عنوان بازدارنده‌های HDACI مرسومند، می‌توانند توانایی مغز را بالا ببرند تا به طور پایدار خاطرات آسیب‌زای قدیمی را با خاطرات جدید جایگزین کنند. در نخستین مرحله‌ی پیش بالینی، که به سرپرستی دکتر "**لی-هویی تسای**" از مؤسسه تکنولوژی ماساچوست انجام شد، موش‌ها در معرض یک آهنگ و متعاقب آن یک شوک الکتریکی قرار گرفتند. هنگامی که موش‌ها یاد گرفتند بین این دو اتفاق هماهنگی وجود دارد و یکی پس از دیگری روی می‌دهد، واکنش نشان دادند و خواستند بگریزند. محققان آنها را در حالی که به همان آهنگ گوش می‌کردند، مانع فرارشان شدند و آنها را بی‌حرکت نگه داشتند ولی دیگر به آنها شوک برقی نزدند. محققان به طور مکرر صدا را بدون شوک پخش کردند تا بررسی کنند که آیا موش‌ها می‌توانند ارتباط و هماهنگی را یاد نگیرند و در عکس‌العمل به آن آهنگ، بی‌حرکت نایستند. این آزمایش برای موش‌هایی که روز قبل در معرض صدا-شوک قرار گرفته بودند، موفقیت‌آمیز بود اما برای موش‌هایی که یک ماه پیشتر خاطرات

دکتر "دیوید وازور"، یکی از محققان فعال در این زمینه می گوید: "حافظه بخش بسیار مهمی از شناخت است و به این برمی گردد که چه چیزی را می توانید به خاطر بیاورید. این نیز به ظرفیت یا قدرت به یاد آوردن شما بستگی دارد. بخشی از حافظه ها برای مدت زمان کوتاهی باقی می مانند سپس از بین می روند. اما بخش مهمی از آنها در مغز ذخیره می شوند و هر وقت اراده کنیم یا به آنها نیاز داشته باشیم، به کار می آیند. این فرآیند یادگیری اطلاعات جدید، ذخیره سازی و به خاطر آوردن شامل عملکرد یا کنش و واکنش پیچیده ی کارایی مغز می شود." این شبکه ی به طور باورنکردنی پیچیده، از اعصاب و فرآیندهای شیمیایی تشکیل شده است.

آسیب زایی را تحمل کرده بودند، خیر. بعداً به این موش ها قبل از آزمایش، مواد بازدارنده ی HDACI داده شد و آنها در پاسخ به صدا بی حرکت نایستادند و همچنان خواستند بگریزند.

حافظه ژنتیکی و خاطرات شیرین

با بررسی های عمیق تر و دقیق تر، محققان "MIT" ژنی را که برای "از کار انداختن حافظه" ضروری است، کشف کردند. اصطلاحاً به این ژن می گویند: "TET۱". یافته ها نشان می دهد که تقویت فعالیت این ژن چگونه می تواند به کسانی که از اختلال استرس پس از آسیب رنج می برند، کمک کند و برایشان مفید باشد. این ژن این کار را با جایگزین کردن خاطرات خوب و مثبت به جای خاطرات تلخ انجام می دهد. محققان در دو گروه موش با استفاده از برق گرفتگی در قفس، ترس ایجاد کردند. سپس موش ها را بدون برق گرفتگی در قفس قرار دادند. گروهی که ژن TET۱ داشتند نشانه های ترس را بروز ندادند زیرا فوراً خاطرات تلخ برق گرفتگی را با خاطرات جدیدی که فاقد برق گرفتگی بود، جایگزین کردند اما موش هایی که این ژن را نداشتند، هر وقت وارد آن قفس می شدند، به یاد خاطره ی ناگوار برق گرفتگی می افتادند و واکنش های ناشی از ترس بروز می دادند. دانشمندان معتقدند در آینده ای نزدیک خواهند توانست این ژن را در انسان هایی که خاطرات غمبار و استرس زا دارند، تقویت کنند تا برای همیشه از شر آن خاطرات خلاص شوند و خاطره های شیرین و جدیدی جایگزین آنها کنند. در این صورت دیگر چیزی به نام استرس و رنج های خاطرات قدیمی باقی نخواهد ماند. دنیای شیرینی خواهد بود. این طور نیست؟

القای حافظه ی کاذب به زیان بیگناهان

در فیلم اکتساب با بازی "لئوناردو دی کاپریو"، جنایتکاران حرفه ای از یک تکنولوژی نظامی آزمایشی استفاده می کردند تا هنگامی که قربانیان آنها در خواب بودند، ایده ها و خاطرات خاصی را به مغز آنها القا کنند. شاید فکر کنید که این موضوع کاملاً دور از ذهن است و جز در فیلم های علمی تخیلی، امکان پذیر نباشد اما اشتباه می کنید زیرا القای حافظه ی کاذب در واقعیت نیز همیشه اتفاق می افتد حتی در زمان هایی که بیدار هستیم... و این مسئله می تواند عواقبی جدی به دنبال داشته باشد، مخصوصاً در مواردی مثل جلسه های دادگاه که افراد هیأت منصفه شهادت شاهد عینی را بر حرف های متهم ترجیح می دهند در حالی که ممکن است شاهد عینی دارای حافظه ی کاذب باشد. نمونه ی مشهور محاکمه ی "**جیمز راجرز**" است که در سال ۲۰۰۶ به قتل سه کودک متهم شد و "**دایانا کریتیس**" بر اساس حافظه ی کاذبش شهادت داد که صحنه ی قتل را دیده. درست سه روز پس از اعدام



موشها به محیط اول بازگردانده شدند

در این محفظه به رشته های عصبی نور تابانده شد

موشها را در این محفظه قرار دادند

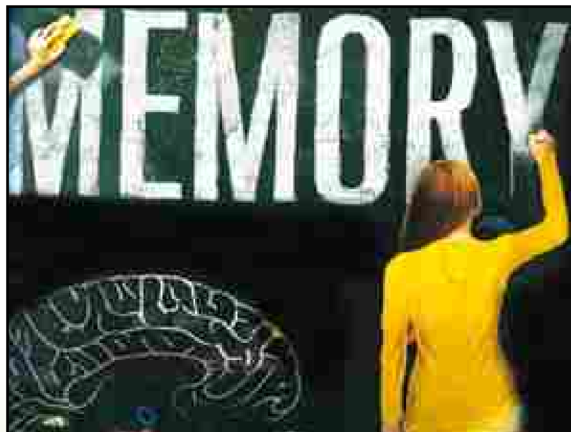
جیمز راجرز، شاهدان دیگری پیدا شدند که با سند و مدرک ثابت کردند دایانا در لحظه ی قتل ده کیلومتر دورتر بوده و نمی توانسته صحنه ی قتل را ببیند.

حافظه ای که دروغ می سازد!

هر کدام از ما مستعد حافظه کاذب هستیم. حتی گروهی از ما که به شکلی دیگر، توانایی استثنایی به خاطر آوردن داریم. این ادعا در تحقیقی که در سال ۲۰۱۳ در دانشگاه کالیفرنیا انجام شد، به اثبات رسید. در این تحقیق، محققان ۲۰ نفر را که حافظه ی تاریخچه ای فوق العاده ای داشتند با ۳۸ نفر که حافظه تطبیقی و کنترلی داشتند، مقایسه کردند. گروه دوم کسانی بودند که در به خاطر آوردن تجربیات شخصی با حقایق بیشتر و کامل تر مهارت داشتند. علیرغم اینکه این احتمال می رفت که افراد گروه نخست باید از خاطرات تحریفی مصون باشند، خلاف آن به دست آمد. در طول یک دوره ی دو هفته ای، یک سری تمرین طراحی شد تا استعداد و قابلیت افراد را در شکل گیری حافظه کاذب بسنجد. در هر مورد، حافظه کاذب نمایان می شد و در هر دو گروه این مسئله وجود داشت. به عنوان مثال، وقتی کلمه هایی مثل "thread"، "pin" و "knitting" به گروه داده می شد، هر دو گروه احتمالاً کلمه ای مثل "needle" را به خاطر می آوردند که در آن تحقیق اصلاً وجود خارجی نداشت اما آنها فکر می کردند وجود دارد.

ترساندن مستعدان اعتیاد

اخیراً، "**سوسومو تونگاوا**"، برنده جایزه نوبل توانست با موفقیت به موش ها حافظه ی ترس القا کند. او و گروهش موش هایی را به طور ژنتیکی مهندسی کردند طوری که در رشته های عصبی حافظه ی آنها نوعی پروتئین مرتبط با ساختار حافظه و ذخیره سازی ایجاد کردند که در دو برآمدگی جانبی بطن مغز قرار دارد. ویژگی جالب توجه این پروتئین این است که به نور واکنش نشان می دهد و با آن فعال می شود. در آزمایش، موش ها در یک جعبه ی امن قرار داده شدند و در این جعبه لوازمی بود که گروهی از نرون های حافظه و تحولات دائمی هسته سلول را که به engram معروفند، فعال می کرد. سپس موش ها را در یک جعبه ی متفاوت قرار دادند و به رشته های عصبی حافظه آنها نور تاباندند و حافظه ی جعبه ی نخستین را فعال کردند. هنگامی که این اتفاق می افتاد، به موش ها شوک وارد می شد. وقتی موش ها را در جعبه ی اصلی قرار می دادند، از ترس بی حرکت می ماندند. آنها شوک را با جعبه اول مرتبط می دانستند، اگرچه در جعبه دوم تعبیه شده بود. و محققان بدینگونه حافظه ی ترس را به موش ها القا می کردند. ما در آینده خواهیم توانست به کسانی که مستعد اعتیاد هستند، حافظه ی ترس از اعتیاد را القا کنیم. پس آیا ما می توانیم هر نوع حافظه کاذب بسازیم؟ دکتر "**وندی سوزوکی**"، از آزمایشگاه سوزوکی مؤسسه یادگیری، حافظه و شناخت در نیویورک می گوید: "در این مرحله ما فقط می توانیم انواع خاصی از حافظه را بسازیم و این هم به وضعیت فعالسازی که تقلید می کنیم، بستگی دارد. اما در تئوری اگر وضعیت یا حالت فعالسازی را با انواع مختلف ساختار حافظه مرتبط بدانیم، خواهیم توانست هر خاطره ای را که می خواهیم به هر حافظه ای القا کنیم. اگر کسی روزگار کودکی بدی داشته، می توانیم کاری کنیم که خاطرات گذشته اش پاک شوند و خاطراتی شیرین اما کاذب جای آنها را بگیرند. و این مهم نیست که آن خاطرات دروغین هستند. مهم این است که شخص، با داشتن خاطرات خوب، موفق تر زندگی خواهد کرد."



آیا همسری شنونده هستم؟

سوال: زنی متاهل و دارای یک فرزندم، چندی پیش در همین صفحه مطلبی را خواندم که مشاور شما به مردی توصیه می کرد برای برقراری ارتباط بهتر با همسرش با او چگونه صحبت کند ولی مشکل من و همسرم در حال حاضر این نیست، بلکه من فکر می کنم با وجود اینکه همسرم خوب حرف می زند، من شنونده خوبی نیستم و یا اینکه حداقل اگر هم بخواهم شنونده خوبی باشم نمی توانم، حال می خواستم بدانم آیا این مشکل هم رفع شدنی است یا اینکه باید هر دو به مشاور مراجعه کنیم؟

ز ـ الف ـ اصفهان

زن‌ها هم به اندازه مردها مقصرند

البته مراجعه به مشاور برای شما و همسر تان بهترین راه حل است. اما واقعیت این است که زنان نیز به اندازه مردان در گوش ندادن مقصرند. ما (مردان و زنان) اغلب فکر می کنیم که حرف زدن بیشتر به نفع ماست تا گوش دادن. یکی از بزرگترین مزایای حرف زدن این است که به شما فرصت کنترل افکار و اعمال دیگران را می دهد. دلیل دیگر اینکه مردم به حرف زدن بیشتر از گوش کردن تمایل دارند این است که فکر می کنند بدین ترتیب احترام و تحسین دیگران را به دست می آورند، در حالیکه اگر ساکت بمانند فکر می کنند گوشه گیر و بی ارزش بنظر می رسند. ما فکر می کنیم کلید موفقیت زندگی در توانایی خوب صحبت کردن است اما واقعیت این است که اگر می خواهیم دیگران را بوسیله کلمات جذب و متقاعد کنیم (همسر تان مخصوصا) اول می بایست ببینید چه می گویند.

در این قسمت چند دلیل اصلی اینکه ما شنونده خوبی نیستیم، عنوان می‌شود:

۱- افکار سریع

بعنوان یک انسان، ما قادر هستیم کلمات را سریعتر از آنچه می توانیم صحبت کنیم، بفهمیم. یک فرد عادی می تواند در دقیقه ۶۰۰ کلمه را پردازش کند؛ در حالیکه نرخ تکلم همین فرد حدود ۱۲۵ تا ۱۵۰ کلمه در دقیقه است. بنابراین، از آنجائیکه مغز ما کلمات را سریعتر از آنکه بیان کند، پردازش می کند و می فهمد، وقتی پای صحبت کسی می نشینیم علاوه بر آنکه می توانیم متوجه حرفهای او باشیم، وقت اضافی زیادی هم برای افکار شخصی خود در اختیار داریم.

نکته: بجای اینکه از این فرصت اضافی برای رد یا تقابل با صحبتهای همسر تان استفاده کنید، سعی کنید عقاید، شکایات یا بازتابهای وی را درک کنید.

۲- فرضیات غلط

یک فرض غلط، مادر تمام اشتباهات است. اغلب اوقات، مردم گوش نمی کنند چون فکر می کنند آنچه که دیگری می خواهد بگوید را می دانند، یا اینکه موضوع بقدری پیچیده است که متوجه آن نخواهند شد یا آنقدر مهم نیست که به آن گوش دهند.

نکته: بجای اینکه فرض کنید افکار همسر تان خیلی واضح، ساده، پیچیده، یا خیلی کم اهمیت تر از آن است که به آنها توجه شود، باید به دقت به آنها گوش کنید. قبل از اینکه صحبت فرد به پایان برسد در مورد او قضاوت یا ارزشیابی نکنید. اول خوب گوش کنید و مطمئن شوید که فهمیده اید، و سپس ارزشیابی کنید.

۳- گرفتاری‌های شخصی

وقتی خیلی در فکر مشغله‌های شخصی خود باشیم، باعث می شود نتوانیم فرآیند گوش دادن را به درستی انجام دهیم. بعضی وقتها به گونه‌ای تحت فشار قرار می گیریم یا نگرانی‌هایی در ما وجود دارد که مانع از آن می شود که روی پیام صحبت‌های دیگران تمرکز داشته باشیم.

نکته: بجای اینکه برای بی ادبانه جلوه نکردن رفتارتان، وانمود کنید که دارید به همسر تان گوش می کنید، باید به او بگوئید که در حال حاضر مسائل و نگرانی هایی در ذهن شما وجود دارد که نمی گذارد با دقت به حرفهای او گوش کنید. ممکن است با گفتن این مسئله، حالا او شنوندی حرفهای شما شود.

۴- تعداد زیاد صحبت کننده‌ها

اغلب ما زندگی پر مشغله‌ای داریم. هر روز به همسرمان، فرزندانمان، والدینمان، خواهر و برادرانمان، معلمانمان، همکارانمان، رسانه‌ها، همسایه‌ها، فروشنده‌ها و حتی غریبه‌ها گوش می دهیم. غیر ممکن است که بخواهیم به تمام آن‌ها و پیام حرفهایشان بدقت گوش دهیم.

نکته: حق تقدم در گوش دادن را به آنهایی بدهید که برای شما عزیزترند و یا آن‌ها که طبق روال زندگی با آنها سر و کار دارید مثل همسر، فرزندان، خانواده، همکاران و رئیستان. کم توجهی را برای وقتی بگذارید که تلویزیون تماشا می کنید یا رادیو گوش می دهید.

۵- حواس پرتی

پزشکان به آن پارازیت خارجی می گویند. عواملی مثل: ترافیک، شرایط جوی، صدای تلویزیون در پس زمینه، موسیقی، محاوره دیگران و نظایر آن می توانند بر قابلیت گوش دادن شما تاثیر منفی بگذارند.

نکته: اگر می بینید که نمی توانید درست به همسر تان گوش کنید یا تمرکز روی صحبتهای او مشکل است، سعی کنید عوامل حواس پرتی را کاهش داده یا از بین ببرید.

۶- کم شنوائی

گاهی اوقات مشکل در قابلیت گوش دادن فرد نیست؛ این می تواند واقعا یک مسئله فیزیولوژیکی باشد. حتی میزان پائین کم شنوایی می تواند مانع از گوش دادن مؤثر شما به دیگران گردد.

نکته: اگر فکر می کنید شما یا کسی که می شناسیدش از کم شنوایی رنج می برد، از او بخواهید حتما یک آزمایش شنوایی سنجی بدهد.

- **گوش کنید، ببینید، بپرسید**: حال که تمامی موانع مختلفی را که مانع از گوش دادن شما به پیامهای همسر تان می شود؛ را دانستید ممکن است فکر کنید که شنونده خوبی بودن غیر ممکن است. خوشبختانه با یک طرز برخورد صحیح، می توانید این کار را بخوبی انجام داده و از استحکام روابطتان اطمینان حاصل کنید.
- **کمتر صحبت کنید**: ما یک دهان و دو گوش داریم، بنابراین باید دو برابر آنچه که حرف می زنیم، گوش کنیم. صبور باشید و به دقت گوش دهید، به زودی این شما خواهید بود که صحبت می کنید.
- **دنبال پیامهای کلیدی بگردید**: در یک محاوره طولانی، براحتی حواستان پرت خواهد شد. اگر احساس می کنید که دقت کافی را ندارید، سعی کنید توجهتان را به ایده اصلی همسر تان جلب کنید.
- **سوال کنید**: بمنظور افزایش درک و توجهتان از یک محاوره، می توانید همیشه بعد از اینکه صحبت فرد به پایان رسید از او سؤال کنید یا حتی بهتر آن است که حرف او را تفسیر کنید تا نشان دهید که واقعا معنی آن را درک کرده اید.
- تنها نکته باقیمانده آن است که اگر همسر تان مدام نق می زند و بهانه می گیرد، شاید به این خاطر باشد که می خواهد چیزی به شما بگوید اما شما گوش نمی دهید و او آنقدر به این کار ادامه خواهد داد تا شما به حرفهایش گوش کنید.

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

با دیگران تعـــارف دارم



سوال: جوانی شاغل و در ابتدای مراحل ازدواج هستم ولی مشکلی که باعث شد تا با شما مرتبط شوم مشکل همیشگی من در زندگی است که "نه" نمی‌توانم بگویم، مثلا در امتحان فوق لیسانس وقتی کنار دستی‌ام از من درخواست کمک کرد امتحانم را به خاطر او خراب کردم یا اینکه در برابر درخواست‌های دیگران برای دادن خودرو و یا... با مشکل روبرو هستم و حال می‌خواهم بدانم آیا راه حلی منطقی و عملی برای این مشکل هست یا نه؟ و اگر هست لطفا راهی را بگویید که اجرایی باشد.

احمد ـ س ـ فارس

چگونه نه بگویم؟

پاسخ: همه ما در زندگی روزمره خود با افراد زیادی سر و کار داریم. زمانی که قبول در خواستهای دیگران خطرات و مشکلات جدی برای شما به همراه دارد لازم است با قاطعیت نه بگویید. مثل در خواست فردی مبنی بر استفاده از سیگار، یا رساندن تقلب سر جلسه امتحان. در واقع مهارت نه گفتن یکی از لازمه‌های موفقیت ما در زندگی شخصی و اجتماعی‌مان است. نه گفتن، یعنی وقتی ما نمی‌خواهیم چیزی را بپذیریم با استفاده از این مهارت، بدون آن که به خود و دیگران آسیبی برسانیم، نه‌مان را به صورت فعال ابراز کنید.

ویژگی افرادی که مهارت نه گفتن دارند.

این افراد قاطعیت خوبی دارند، اعتماد به نفس آنها بالاست، برنامه‌های شخصی در زندگی دارند و اهدافشان روشن و واضح است و می‌دانند که از چه راهی به اهداف خود خواهند رسید. در مقابل افرادی که توان کافی برای نه گفتن ندارند اعتماد به نفس ضعیفی دارند و به راحتی تسلیم دیگران می‌شوند.

معمولا افراد به دلایل گوناگونی از نه گفتن اجتناب می‌کنند از جمله: ۱- ترس از دادن رابطه با فرد مقابل مثل دوست، همکار، هم کلاسی یا اعضای خانواده. ۲- احساس مسئولیت کردن در برابر احساسات دیگران مثل ترس از اینکه مبادا از نه گفتن من ناراحت شود ۳- اعتقاد به اینکه اگر در خواست دیگران را قبول نکنید، آدم بد و خودخواهی هستید و شاید این کار را از خود گذشتگی، ایثار و فداکاری و... که در دوران کودکی به شما آموخته‌اند، در تناقض می‌بینید ۴- احساس مهم و باارزش بودن در مواقعی که درخواستی از شما می‌شود و تصور اینکه اگر حتی برای یک بار تقاضای آن را رد کنید دیگر شما را به حساب نیاورده و از شما درخواستی نمی‌کنند ۵- دلسوزی کردن برای طرف مقابل و تصور اینکه اگر نه بگویید، شاید هیچ کس دیگری به او کمک نکند و در نتیجه ممکن است مشکلش حل نشود. ۶- تصور اینکه اگر نه بگویید، طرف مقابل دیگر شما را دوست نخواهد داشت. اما باید بدانیم که ما مسئول حل مشکلات یا مسئول احساسات همه نبوده و ما تا جایی می‌توانیم به خواسته‌های دیگران بله بگوییم که آن خواسته‌ها به خودمان ضرری نمی‌رساند یا ما را به سختی نمی‌اندازد.

گامهای نه گفتن

گام اول، تصمیم گیری: یعنی تصمیم بگیرید که کدام پاسخ به نفع شماست یا به عبارتی به پیامدهای پاسختان فکر کنید. **گام دوم**، علت تصمیم خود را به طرف مقابل بگویید (مثلاً، قول آن کتاب را به کسی دادم یا برنامه دیگری دارم)، **گام سوم**، همدلی کردن: هم دلی کردن و درک احساسات دیگران باعث می‌شود که پاسخ منفی شما را راحت تر بپذیرند (مثلاً، می‌دانم که تو به آن کتاب نیاز داری و یا گفتن اینکه وضع تو را درک می‌کنم اما با این حال نمی‌تونم دعوتت رو بپذیرم).

برای نه گفتن می‌توان از روش‌های متفاوتی استفاده کرد

۱- استفاده از روش مستقیم و ساده: وقتي شخصي از شما مي خواهد كاري را انجام دهيد كه امكان آن براي شما وجود ندارد، خيلي مختصر و كوتاه وبدون دليل تراشي، مخالفت خود را اعلام كنيد و حاشيه پردازي نكنيد.

۲- روش بازتابی: در این روش رضایت و علاقه مندي خود را نسبت به اين پيشنهاد نشان دهيد و به دنبال آن مشخص كنيد در حال حاضر شرايط پذيرش اين درخواست را نداريد.

۳- گفتن نه همراه با دلیل: در این روش سعی کنید دلیل کوتاه و واقعي رد تقاضا را بدون پرداختن به حاشیه و ذکر جزئیات، مطرح کنید.

۴- در اين روش با مطرح كردن پيشنهادي ديگر حُسن نيت خود را به درخواست كننده نشان دهيد: بگویید: این هفته نمی‌توانم با شما به پارک بیایم، برای هفته بعد اگه فرصت شد. چطوره؟

۵- نه گفتن همراه با پرس و جواز درخواست کننده برای انجام کاری دیگر:

یعنی به درخواست كننده نشان دهيم براي انجام امري ديگر آمادگي داريم و رد كردن اين مورد خاص به معنی رد تمام خواسته‌ای او نیست.

۶- این نوع از نه گفتن به این صورت است که درست مانند "نواري كه سوزنش گير كرده است".

موقعیت ساده و خاص خود را تکرار کنید. بدون هيچ شرح و توضيحي فقط خواسته و نظر خود را تكرار كنيد بگوييد: من نمي توانم جزوه‌ام را به تو امانت دهم

- اما خواهش مي كنم زياد طول نمي كشد.

نه نمي توانم جزوه‌ام را به تو دهم

- قبول، چند فصل اول یا آخرش را بده.

نه من نمي توانم جزوه‌ام را به تو دهم الان دارم می‌خونم.

اما گاهی اوقات طرف مقابل بر خواسته‌هایش پافشاری می‌کند و خواسته‌هایش به ضرر ماست، در چنین موقعیتهایی باید سعی کنید که:

۱. پاسخ خود را به طور واضح، روشن، با صلابت و با استفاده از زبان بدن مثل استفاده از مهارت‌های غیر کلامی مثل نگاه چشمی، بیان چهره و ژستهای بدنی یا نزدیک شدن و دور شدن از طرف مقابل دوباره بیان کنید.

۲. نظر خودتان را با ارایه دلیل و با تأکید بر آن دلیل، دوباره عنوان کنید.

۳. پاسخ طرف مقابل را نشنیده بگیرید و به موضوع دیگری بپردازید و یا آن موقعیت را ترک کنید.

۴. توضیح دادن: "نه، بهتره در این مورد اصرار نکنی، متشکرم"

۵. مسأله را به شوخی بگیرید: "خیلی بامزه گفتی و یا مثل این که بچه شدی‌ها!"

۶. ایجاد این احساس که خودتان بهتر می‌دانید. "تو که عاقل تر از این حرف ها هستی که این کار رو بکنی!"، "تو که این جوری نبودی؟"، "تو که هیچ وقت این کاره نبودی؟"، "شما که خودت صد نفر دیگر رو از این کار منع می کردی؟"

پس سعی کنید مهارت نه گفتن را در خود تقویت کنید و مطمئن باشید که نه گفتن، روابط اجتماعی شما را مختل نخواهد ساخت. در مواردی هم که نه گفتن به مسائل جدی و خطرناکی مربوط می‌شود، از دست رفتن رابطه به نفع شما خواهد بود.

آسمان تیره چیزی نیست جز ابری گذرا
(دوک الینگتون)

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۷)

افول قدرت ناصری

پس از "واقعه رژی" و "جنبش تنباکو" که منجر به پیروزی آشکار مردم و شکست "استبداد و استعمار" شد، افول قدرت ناصری تدریجاً آشکار شد. ناصرالدین شاه که یک بار فرصت دوران امیر کبیر را در ابتدای سلطنت برای توسعه روند اصلاحات در ایران از دست داده بود، در آخرین سال‌های دهه پنجم از سلطنت نیز، فرصت حضور "سید جمال الدین اسدآبادی" واستفاده از افکار اصلاح گرایانه وی را از دست داد و بدین ترتیب افول قدرت ناصری آغاز شد. زیرا افکار آزادی خواهانه سید و سایر اندیشمندان مصلح در اذهان تاثیر گذاشته بود، و تقاضای "تحدید استبداد" و "ایجاد حکومت مشروط به قانون و رأی مردم"، تدریجاً توسعه می‌یافت. از واقعه رژی در سال ۱۳۰۹ق./۱۸۹۳م/ تا واقعه ترور ناصرالدین شاه در سال ۱۳۱۳ق./۱۸۹۶م/، تنها چهار سال فاصله بود و در این مدت نیز اقدامات جدید از سوی حکام وقت صورت نگرفت.

روشنگری‌های مطبوعات

در چنین فضایی که امکان روشنگری در داخل ایران نبود، مطبوعات منتشره در خارج از کشور بر ابعاد روشنگری‌های سیاسی خود افزودند. روزنامه "قانون" که در لندن منتشر می‌شد و روزنامه "حبل المتین" که در کلکته هندوستان انتشار می‌یافت، در هر شماره مطالب مستندی را در مخالفت با سیاست‌های ناصرالدین شاه و صدراعظم امین السلطان منتشر و به طور صریح مردم را به قیام در برابر رژیم استبدادی دعوت می‌کردند و از افکار آزادیخواهانه حمایت به عمل می‌آوردند.

حکومت ناصری نیز در برابر این اقدامات شدیداً واکنش نشان می‌داد و ورود کلیه نشریات فارسی زبان خارج از کشور را به ایران ممنوع کرد.

همچنین از مسافرت اتباع ایرانی به خارج جلوگیری می‌کرد و در برابر هر نوع صدای آزادیخواهانه، واکنش شدید بروز می‌داد. البته این روزنامه‌ها مخفیانه وارد کشور شده و به صورت شب نامه میان مردم دست به دست می‌شدند. (تاریخ روابط خارجی ایران ـ ص ۳۰۸)


قانون


حبل المتین

تصویری از روزنامه‌های قانون و حبل المتین


میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدراعظم


ناصرالدین شاه قاجار

ترور ناصرالدین شاه

فضای استبدادی سیاسی و فرهنگی حاکم بر ایران هر روز سنگین‌تر می‌شد و دولتمردان ناصری، به جای توجه به خواست‌های مردم، روشنفکران و روحانیان روشن بین و تحقق اصلاحات، فشارها را بیشتر می‌کردند.

ناصرالدین شاه که برای برگزاری جشن‌های پنجاهمین سال سلطنت آماده می‌شد، روز جمعه ۱۷ ماه ذی القعده ۱۳۱۳ق برابر با اول ماه مه ۱۸۹۶ میلادی برای زیارت، عازم حرم حضرت عبدالعظیم شد که در زاویه حرم با گلوله‌های میرزا رضا کرمانی مورد سوءقصد قرار گرفت و به قتل رسید.

شخصیت میرزا رضا کرمانی

میرزا رضا در سال ۱۳۰۴ق. در تهران خدمت سید جمال رسیده و مجذوب افکار آزادیخواهانه وی شده بود. او قبلاً در کرمان با حکام ظالم در چند نوبت درگیر شده و مدتی هم زندانی و محبوس بود. بعد از آمدن به تهران هم فعالیت‌های سیاسی داشت، که او را دستگیر کردند و مدت ۲۲ ماه در زندان تهران و قزوین محبوس شد و آزارهای فراوان به وی وارد آمد.

پس از آزادی، به ترکیه عثمانی رفت و چند ماه در خدمت سید جمال در اسلامبول بود. پس از بازگشت به ایران مصمم به ترور ناصرالدین شاه (البته با نظر و اجتهاد شخصی خود) شد که این تصمیم را در نهایت عملی ساخت.

میرزا رضا در بازجویی‌های فراوان همراه با شکنجه پس از دستگیری، صریحاً مسئولیت مستقیم ترور شاه را به عهده گرفت و مطالب بسیاری را در مورد مظالم رژیم قاجار، فضای سنگین استبدادی حاکم بر ایران و لزوم استقرار حکومت قانون بیان کرد. مشروح بازجویی میرزا رضا در کتاب "تاریخ بیداری ایرانیان" تالیف "ناظم الاسلام کرمانی" آمده که جذاب و خواندنی است. وی در فرازی از بازجویی خود می‌گوید: "... شما می‌دانید وقتی که سید جمال‌الدین به این شهر آمد، تمام مردم از هر دسته و هر طبقه، چه در تهران و چه در حضرت عبدالعظیم به زیارت و ملاقات او رفتند. مقالات و سخنان او را شنیدند و چون هر چه می‌گفت، لله و محض خیر عامه بود، همه کس مستفیض و شیفته مقالات و سخنان او می‌شد. وی تخم این خیالات و اهداف بلند را در زمین بایر قلوب پاشید. مردم بیدار و هوشیار شدند. حالا همه کس با وی هم عقیده است."

میرزا رضا در دوران حبس و بازجویی از اعتقادات اسلامی و علاقه خود به پیشرفت ایران سخن گفت و از ظلم‌ها و ستم‌هایی که بر وی گذشته مطالبی را مطرح کرد و از شرایط حاکم بر ایران در همه زمینه‌ها انتقاد کرد.

سرانجام در ربیع الاخر ۱۳۱۴هـ.ق او را در میدان مشق تهران به دار آویختند. به نوشته "ناظم الاسلام کرمانی"، "مظفرالدین شاه شخصاً، خیال کشتن و قصاص میرزا رضا را نداشت و چند مرتبه گفته بود: قصاص و کشتن وی، عامل تشفّی قلب من نیست." ولی به هر حال این کار با فشار ارکان حکومت قاجار انجام شد و میرزا رضا اعدام شد. در یک نگاه کلی، چهار سال آخر حکومت ناصرالدین شاه بسیار حساس بود. با بروز بحران‌های جدی اقتصادی ـ اجتماعی، و از دست رفتن فرصت گرانبهای حضور سید جمال در ایران، شرایط برای بقاء سخت شد و در نهایت با اقدام میرزا رضا کرمانی، این دوران حساس خاتمه یافت. ولی مطالبات و تقاضای مردم برای به وجود آمدن شرایط جدید در ساختار سیاسی جامعه هر روز بیشتر می‌شد. پدیده‌ای که ایران عهد مظفری، تدریجاً آماده پذیرش این واقعیت و حقیقت می‌گردید. نکته جالب اینکه، میرزا رضا نیز با توجه به شکل گیری شرایط جدید سیاسی، در پایان بازجویی‌هایش به عنوان نصیحت به اولیای امور پیام داد: "هر کس سید جمال را دیده، می‌داند که او چه شوری در سر دارد و ابداً در خیال خودش نیست، نه طالب پول است، نه طالب قدرت است و نه طالب امتیاز. زاهدترین مردم است و فقط می‌خواهد اسلام و (ایران) را بزرگ کند. حالا هم اعلیحضرت مظفرالدین شاه به این نکته ملهم بشود، سید را بخواهد و از او استمالت کند تا این کار (توسعه و پیشرفت ایران) به نام نامی ایشان ثبت شود... و بدین ترتیب خدمتی بزرگ به عالم اسلامیت بکند...". می‌گویند مظفرالدین شاه پس از تکیه بر اریکه قدرت، از امین السلطان صدراعظم، شرح حال و معرفی سید جمال الدین را خواسته بود.



دو تصویر از میرزا رضا کرمانی، زنجیر به گردن و به پادر زندان قاجار (۱)، قبل از ترور ناصرالدین شاه و در دوران مبارزه با استبداد (۲) و پس از ترور.

توان و از طریق روزنامه، مقاله، سخنرانی و نگارش نامه‌های سرگشاده برای علمای دینی و نخبگان سیاسی، با هدف رهایی ایران از آفت "استبداد" و قطع "استیلای خارجی" و ترغیب مردم به قیام جهت برقراری "حکومت مشروطه" تلاش‌های فراوان به عمل آورد. او در سال ۱۳۱۱ ق. در لندن با کمک میرزا ملکم خان روزنامه‌ای عربی ـ انگلیسی با نام "ضیاءالخافقین" منتشر کرد. نامه‌های سید به میرزای شیرازی و علمای ایران برای نخستین بار در این روزنامه درج شد.

پس از توقیف این روزنامه توسط دولت انگلیس، سید به دعوت سلطان عبدالحمید راهی ترکیه شد و در شهر اسلامبول اقامت گزید.

سید در این سفر که دومین سفر وی به ترکیه عثمانی بود، درصدد برآمد تا ایده "اتحاد ملل اسلامی" را پیگیری نماید.

پس از ترور ناصرالدین شاه و فشارهای فراوان دولت ایران برای استرداد سید به ایران، فشارهای سیاسی هر روز بر وی از سوی سلطان عبدالحمید تشدید شد. تا اینکه در سال ۱۳۱۴ ق. وی به طرز مشکوکی وفات یافت. به گفته بسیاری از محققین سید را مسموم نمودند و وی نیز مانند اجداد طاهرینش (علیهم السلام) به شهادت رسید و پیکرش پس از تشییع جنازه با شکوه و تکریم و احترام مردمی در قبرستان "شیخلر مزارلقی" اسلامبول دفن شد.

نکته مهم و قابل توجه

به نوشته "میرزا لطف‌ا... اسدآبادی" همشیره‌زاده سید جمال که وی را درک کرده و در سفر سید به ایران در سال ۱۳۰۴ ق. همراه وی بود و نخستین کتاب را در "شرح حال و آثار سید" به رشته تحریر درآورد و نخستین بار در سال ۱۳۰۴ منتشر شد، "سید جمال" هرگز ترور ناصرالدین شاه را به میرزا رضا کرمانی توصیه و اجبار نکرد و اصولاً به این کار علاقه و میل نداشت. زیرا سید موافق روش روشنگری و آگاهی جامعه بود، تا در نهایت همه اقشار مردم برای احیای حقوق خود قیام کنند.

میرزا رضا، که به افکار سید علاقمند شده بود، و مظالم فراوانی هم از سوی حکام ظالم بر وی رفته بود، و از عقب ماندگی ایران نیز به شدت ناراحت بود، در نهایت شخصاً به این جمع بندی رسید که با ترور ناصرالدین شاه، به زعم خود راه را برای خروج ایران از بحران و بن بست و رفتن به سوی ترقی و پیشرفت هموار کند.

بر اساس اسناد تاریخی و به ویژه برگه‌های بازجویی، میرزا رضا کرمانی فردی صاحب فکر و اندیشه بود، و با جمع بندی شرایط ایران و به عنوان راه رهایی ملت از شر استبداد، اقدام به این کار کرد و "سید جمال هرگز وی را ترغیب به ترور نکرد." زیرا روش سید در طول حیات سیاسی ـ فرهنگی‌اش، "تلاش برای رشد آگاهی مردم و نخبگان نسبت به شرایط حاکم بر جامعه" بود، تا خود با قیام اصلاحی برای "طرد استعمار، نفی استبداد و برقراری نظام عادلانه" اقدام کنند. سید جمال هرگز از این راه که منطبق با آموزه‌های قرآنی و سیره پیامبر (ص) و ائمه دین (ع) است، عدول نکرد و "انذار، تبلیغ و بیدارگری" جامعه و مردم، روش ثابت و همیشگی او بود. ■

از: داود غرانوش

تجلیل از نام‌آوران ورزش ایران

به منظور پاسداری از حرمت خدمت گزاردن و پیشکسوتان ورزش کشور و آشنایی با آنان و اهداف انجمن پیشکسوتان ورزش ایران، آئین تجلیل و تکریم از چند نفر از قهرمانان و اساتید هفتاد سال گذشته جامعه ورزش کشورمان طی مراسمی در روز یکشنبه ۱۶ شهریور ماه با حضور اکثریت قهرمانان ملی و مدال‌آوران گذشته و پیشکسوتان در سالن همایش‌های مجموعه فرهنگی ـ ورزشی انقلاب تهران برگزار شد.

در این مراسم رضا رضوان عضو هیأت امنای انجمن پیشکسوتان ورزش ایران و هیأت رئیسه و رئیس روابط عموی انجمن طی سخنانی گفت: از اعضای هیأت موسس و امناء انجمن تاکنون آقایان امیر آصفی، مجتبوی، مسعود برومند، ناصر سلطانی، علی اکبر محب، کاشانی و مبشر فوت کرده‌اند و طی سال‌های گذشته آقای ایرج اوصیا بازیکن سابق تاج و عضو هیأت موسس و امنا تاکنون توانسته از نظر مالی به انجمن بسیار کمک و یاری کند که از وی متشکریم در ضمن این را بدانید الان شما در این مکان میزبان اصلی هستید و ما خدمت گزار و شما این جلسه را اداره می کنید.

آنگاه بهرام افشارزاده مدیر عامل انجمن ضمن تشکر از حضور قهرمانان و پیشکسوتان گفت: ما تعدادی از قهرمانان و پیشکسوتان شهرستانی را دعوت کرده بودیم که فعلاً تنی چند از آنان حضور دارند. وی افزود: اراده آهنین پیشکسوتان انجمن به خاطر این است که این عزیزان تک تک سرمایه‌های بزرگ ورزش کشور هستند و باید در این روز عزیز از آنان تقدیر شود و به عنوان متولی انجمن می‌خواهم که شما پیشکسوتان ما را در بازسازی هر چه بیشتر آن یاری کنید. شما پیشکسوتان که با تمام گرفتاری‌ها در این همایش حضور یافتید، ضمناً هدایایی از سوی شخص دکتر اوصیا تهیه شده که به مشاهیر و پیشکسوتان عزیز تقدیم می‌شود. البته از وزیر ورزش را نیز دعوت کردیم که متاسفانه به علت کثرت کار نتوانستند بیایند و من و پیشکسوتان بسیاری از ایشان گله‌مند هستند؛ که ایشان قول داده‌اند مساعدت کنند.



سپس هوشمند الماسی عضو هیأت امنا انجمن و ریاست سابق فدراسیون شمشیربازی کشورمان سخنانی درباره حضور پیشکسوتان کشورمان در این همایش ایراد کرد و از زحمات قهرمانان گذشته و پیشکسوتان به خاطر افتخاراتی که برای کشورمان کسب کرده‌اند، تقدیر کرد و در این قسمت از مراسم به اساتیدی چون کیومرث ابوالملوکی قهرمان و مربی بزرگ کشتی کشور و استاد بسیاری از قهرمانان گذشته ایران، عطاا... بهمنش روزنامه نگار، نویسنده و دونده سابق دوی ۴۰۰ متر ایران و منوچهر برومند قهرمان سابق آسیا و رئیس اسبق فدراسیون وزنه برداری کشور، پرویز زاهدی روزنامه نگار و معلم ورزش کشور، بهمن بوستان غارنورد معروف کشور، مهر آئین رئیس اسبق فدراسیون جودو و سید رضا سکاکی استاد ورزش، و غلامحسین مظلومی فوتبالیست ملی و چهره ماندگار ورزش کشور هدایایی تقدیم شد.

آقای رضوان سپس از حبیب خواجه وندی ورزشکار و شاه حسینی سرپرست تربیت بدنی پس از پیروزی انقلاب و استاد گرایلی معلم ورزش و بخش پزشکی ورزش کشور تقدیر کرد. دکتر احمدی معاون وزیر هم به نمایندگی از سوی وزیر ورزش کشورمان ضمن ابلاغ سلام و ارادت وزیر ورزش از زحمات پیشکسوتان قدردانی کرد. ■

همه‌ی بهارها یکسان نیستند، مائیم که هر بهار را به گونه‌ی دیگری می‌بینیم ● برونتس

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

فداکاری چقدر می‌تواند بزرگ باشد



صدای پای مادرم را که می‌شنیدم از جا می‌پریدم. می‌دیدم کشان کشان دارد خودش را به دستشویی می‌رساند یا تشنه شده و به آشپزخانه می‌رود. بعد از سکته قلبی و مغزی همزمان، یک طرف بدنش از حرکت باز مانده بود. به خواهر و برادرم گفتم طبق یک برنامه باید هر شب یکی از ما پیش او باشد تا مبادا تنها بماند. همه قبول کردند اما واقعیت این بود که داشتیم کار سختی انجام می‌دادیم. خانه برادرم کرج بود. خواهرم شاغل بود و من سه تا بچه قد و نیم قد داشتم اما باید این کار انجام می‌شد. برادرم پیشنهاد داد یک پرستار برایش بگیریم اما من با توجه به روحیه مادرم می‌دانستم که اصلاً دوست ندارد با یک غریبه زندگی کند. از طرفی می‌دید اسباب زحمت ما شده و خیلی ناراحت بود. سی سال در آموزش و پرورش کار کرده، سه تا بچه را با چنگ و دندان بزرگ کرده و هرگز ابراز خستگی نکرده بود ولی به ماه نکشیده، ما خسته شده بودیم. دست آخر من به فکر چاره افتادم. گفتم خانه‌ام را اجاره می‌دهم. یک انبار کوچک اجاره می‌کنم و وسایل زندگی‌ام را در آن می‌گذارم و همراه همسرم و بچه‌ها می‌روم پیش مادرم می‌مانم. او که حاضر نبود در خانه هیچ کدام از ما زندگی کند. بهتر بود ما می‌رفتیم پیش او.

خودش هم از این پیشنهاد استقبال کرد. حس می‌کردم روحیه‌اش بهتر شده. خواهر و برادرم هم آخر هفته‌ها که من به مهمانی خانواده شوهرم یا دوستانم می‌رفتم، می‌آمدند پیش مادرم می‌ماندند. مادرم به درس و مشق بچه‌هایم هم می‌رسید. هرچند خانه کوچک بود و عملاً من با سه بچه و شوهرم در یک اتاق زندگی می‌کردیم، شوهرم هیچ شکایتی نداشت. می‌گفت دعای خیر مادرت به همه چیز می‌ارزد. وقتی می‌دیدم شوهرم هم با من همراه است، خوشحال می‌شدم. تا اینکه تابستان شد و بچه‌ها دلشان می‌خواست به سفر بروند. مادرم پیشنهاد کرد همراه او به شیراز برویم. آنجا بستگانی داشت که سال‌های سال بود به دیدنشان نرفته بود. با یک تماس تلفنی تمام برنامه‌ی سفر چیده شد. بچه‌ها هم خوشحال بودند که می‌روند تخت جمشید و حافظیه را ببینند.

سفر خیلی خوبی بود. مادر در گیر دید و بازدیدهایش بود و ما هم به گشت و گذار می‌رفتیم. موقع برگشتن شد و مادر گفت که با ما بر نمی‌گردد. پرسیدم چرا؟ گفت: "می‌خواهم با دختر عمویم زندگی کنم. تو هم برگرد سر خانه و زندگی خودت. خانه من را هم اجاره بده."

مادرم دختر عموی پیری داشت که هرگز ازدواج نکرده بود و خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها از او مراقبت می‌کردند. اول فکر کردم حتماً مادر می‌خواهد با او زندگی کند که مراقبش باشد و ما را دیگر به دردسر نیندازد. برگشتم خانه خودم. خانه مادرم را اجاره دادم، وسایلش را هم فرستادم شیراز. خبر می‌رسید که مادر خانه‌ای اجاره کرده و همراه ملوک خانم، دختر عمویش زندگی می‌کند. به همه فامیل و در و همسایه هم گفته بودند بچه‌هایشان را بیاورند پیش آنها بگذارند به جای اینکه پول مهد کودک بدهند. در واقع خانه‌شان شده بود مهد کودک! موقع امتحان‌ها هم مادرم به بچه‌ها کمک می‌کرد که در درس‌هایشان مشکلی نداشته باشند. خبرهای جالبی به گوشم می‌رسید. اینکه همسایه‌ها در عوض کمک‌های مادر و ملوک خانم، مراقب این دو پیرزن هستند. مثلاً اگر وقت دکتر داشته باشند یکی از جوان‌های محل آنها را با ماشینش می‌برد. زن‌های همسایه و فامیل سبزی پاک می‌کنند و بسته‌بندی می‌کنند و برایشان می‌فرستند. مادر می‌گفت هیچ کارشان لنگ نیست و یک روزهایی می‌شود که بیست تا بچه در حیاط خانه‌شان می‌پلکد. روحیه مادرم فوق‌العاده بود حتی تلفنی به خواهرم گفته بود دست چپش را می‌تواند حرکت بدهد؛ کاری که دو سال بود حتی به کمک فیزیوتراپی‌های ممتد میسر نشده بود.

هر وقت تعطیلاتی پیش می‌آمد، سوار ماشین می‌شدیم و می‌رفتیم دیدن مادر ولی آنها آنقدر سرشان گرم بچه‌ها بود که فرصت گپ زدن با ما را نداشتند و به قول شوهرم، ما هم باید در نگهداری بچه‌ها به آنها کمک می‌کردیم.

یک وقت‌هایی از مادر می‌پرسیدم آیا ما نامهربانی کردیم یا کاری که شما رنجیده باشید و به همین خاطر رفته‌اید راه دور و خودتان را با بچه‌ها مشغول کرده‌اید؟ خوب یادم است که مادر در جوابم گفت: "نه... اتفاقاً وقتی دیدم تو چطور به خاطر من زندگیت را ول کردی و آمدی در آپارتمان کوچک من زندگی کردی و هیچ اعتراضی هم نکردی، فهمیدم فداکاری چقدر می‌تواند بزرگ باشد در حالی که آسان عملی می‌شود. خواستم برای خودم زندگی دست و پا کنم که مفید باشد و از آن لذت هم ببرم."

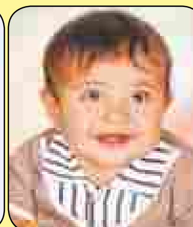
مادرم در ۸۲ سالگی فوت کرد. در مراسم ختمش من و خواهر و برادرم مثل غریبه‌ها بودیم. همه محل و بستگانش تدارک مراسم را دیده بودند و بچه‌های قد و نیم قد حتی دخترها و پسرهای جوانی را می‌دیدم که اشک می‌ریختند و سوگواری می‌کردند و او را مادر صدا می‌زدند.

این روزها همین سالگرد فوت اوست. خواستم یادی از او کرده باشم و با گفتن خوبی‌هایش، فاتحه‌ای زیر زبان خوانندها‌ی این مطلب زمزمه شود.

او با انتخاب نوع زندگی‌اش حتی مسیر زندگی بچه‌های مرا هم تغییر داد. هر وقت از چیزی ناراحت یا ناامید می‌شوند، می‌گویند ما نوه زنی هستیم که نصف بدنش لمس بود و از بیست بچه مراقبت می‌کرد پس ما هم می‌توانیم! ■

شکوفه‌های زندگی


محیا صدرالدینی


محمدحسین صدرالدینی


آیسان سرمدی


امیرعلی سرمدی


فاطمه ثناوفایی


ارسام قادری

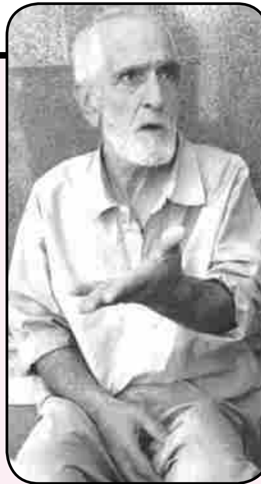

محمد حسان

کریم ملکی

این هم پیرترین جیب بر

چندی پیش ساعت ۱۶/۳۰ داد و فریادهای چند مرد در ایستگاه متروی ۱۵ خرداد تهران کافی بود تا پلیس مترو با صحنه درگیری چند نفر، مرد پیری را دستگیر کند.

مأموران وقتی با میانجیگری این دعوا را مهار کردند، مرد موسفیدی را دستگیر کردند که مقداری پول و چک یک مرد مسافر را در صحنه درگیری دزدیده بود. مرد مسافر در این باره گفت: جمعیت زیادی منتظر آمدن قطار بودند و چون چک میلیونی و مقداری پول داخل جیبم بود با حساسیت بیشتری اطرافم را تحت نظر گرفته بودم که ناگهان احساس کردم دست یک مرد داخل جیبم شده است وقتی به عقب برگشتم، این پیرمرد را دیدم که باورم نشد، در آن هنگام بلافاصله دستش را از جیبم بیرون آورد و مقداری پول و چکهایم روی زمین ریخت و در این میان با نقش بر دازی و درگیری قصد فرار داشت که من مانعش شدم.



این ادعاها در حالی بود که مرد پیر اصرار بر بی گناهی داشت، تا اینکه با دستور بازپرس شعبه ۶ دادسرای فیاض بخش، پیش روی مأموران پایگاه هفتم پلیس آگاهی قرار گرفت و گفت: من اهل ملایر هستم و از ۱۱ سالگی که به تهران آمدم جیب بری را شروع کردم و حالا که دارای فرزند و نوه هستم همچنان به کارم ادامه می‌دهم و ۴۲ بار تا اکنون به زندان افتاده‌ام.

این مرد که "علی حسین" نام دارد یکی از جیب برهای حرفه‌ای پایتخت است و همین اعترافات کافی بود تا مأموران برای شناسایی دیگر طعمه‌های این جیب بر حرفه‌ای آنها را پیش روی مرد موسفید قرار دهند البته "علی حسین" به تمامی سرقتهای داخل مترو اعتراف کرده است.

۱۶ افغان در آتش سوختند

تصادف خودروی قاچاقچیان انسان با کامیون ایسوزو در استان فارس باعث کشته شدن ۱۶ مرد افغان شد.

ساعت ۲۳ ماجرای این تصادف مرگبار به پلیس راهور و اورژانس مخابره شد و زمانی که پلیس و نیروهای امدادی خود را به محل تصادف رساندند، با اجساد سوخته ۱۶ مرد روبه رو شدند. پلیس راهور در این باره گفت: در این حادثه ۱۴ نفر افاغنه بودند که همه آنها از سرنشینان خودروی ۴۰۵ بوده‌اند که به صورت قاچاق وارد ایران شده بودند. فرماندار داراب گفت: متأسفانه حادثه به حدی بود که همه سرنشینان خودروی ۴۰۵ اسیر حریق شده و هیچ یک از سرنشینان امکان خروج از خودرو و نجات جان خود را نداشتند و شعله‌های آتش به حدی بود که دو نفر از سرنشینان کامیون "ایسوزو" نیز در این حادثه دچار سوختگی شدید شده و به بیمارستان داراب منتقل شده‌اند.

لغو اعدام با حمله آشنایان قاتل

حمله آشنایان یک اعدامی که قرار بود در ملأعام به دار مجازات آویخته شود، باعث نجات او شد.

این حمله ناگهانی در حالی رخ داد که از قبل زمان و مکان اجرای حکم به مردم محمودآباد اعلام شده بود و در پی آن نخستین ساعات صبح، عده زیادی از مردم محمودآباد برای دیدن صحنه اجرای حکم اعدام عامل قتل در میدان شهر گرد آمده بودند، تا شاهد مجازات این شرور و قاتل باشند و تمهیدات لازم برای اجرای حکم اعدام فراهم شده بود، ولی به دلیل مسائل امنیتی ناشی از حضور تعداد زیادی از بستگان مرد اعدامی و با صلاحدید شورای تأمین و مقامات قضایی شهر، اجرای حکم را لغو و به وقت دیگری موکول کردند. مرد اعدامی که "محسن" نام دارد، در جریان یک درگیری خیابانی پسر جوانی را با ضربات چاقو از پای در آورده بود. این مرد شرور پس از محاکمه در دادگاه کیفری استان مازندران به اعدام در ملأعام محکوم شده بود که رأی صادره پس از تائید در دیوان عالی کشور قرار بود صبح روز بعد در میدان شهر به اجرا در بیاید. در این مراسم نزدیک به سه هزار نفر از اهالی محمودآباد مازندران حضور داشتند که با سر و صدا و هیاهو و اقدامات فیزیکی و درگیری شدید باعث لغو مراسم شدند که البته این اعدام روز بعد اجرا شد.

شلیک پدر، عروسی را به هم ریخت

شلیک پدر عروس خانم در جمع میهمانان جشن کافی بود تا پنج نفر از بستگان ناله کنان نقش زمین بشوند.

چندی پیش در جشن عروسی در روستای "حاجی کمال" "شهر "دهدز" دو خانواده و اهالی محل و آشنایان آنها سرگرم مراسم جشن عروسی بودند که پدر عروس با تفنگ شکاری که در دست داشت، خود را به میان جمعیت میهمانان رساند. البته این مرد لبخندزنان قصد داشت در میان آنها با شلیک تیر هوایی ابراز شادی کند و به همین دلیل گلوله پر از ساچمه را داخل تفنگ گذاشت و در حالی که قصد داشت گلوله دیگری را در تفنگش بگذارد دستش روی ماشه رفت و شلیک شد و همزمان با صدای شلیک ناله‌های مردانه بلند شد و چند نفر از آنها نقش زمین شدند. بلافاصله تیم امدادی اورژانس و مأموران پلیس در محل حادثه حاضر شدند و پنج مرد زخمی و غرق به خون را به بیمارستان انتقال دادند. تجسس‌های پلیسی در محل نشان از آن داشت که تفنگ شکاری غیرمجاز است و همین کافی بود تا پدر عروس دستگیر شود و جشن عروسی با شلیک گلوله به پایان برسد. یکی از زخمی‌ها که به شدت آسیب دیده در بیمارستان تحت مداوا است و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

دستگیری قاتل یک نوزاد ۸ ماهه

عامل قتل نوزاد ۸ ماهه‌ای که او را از یک مسافرخانه در لاهیجان ربوده و سپس داخل رودخانه انداخته بود، دستگیر شد.

ماجرا از این قرار بود که ابتدا جسد یک نوزاد هشت ماهه در کنار رودخانه لاهیجان کشف شد، بدین ترتیب مأموران با پیگیری این موضوع را در دستور کار خود قرار داده و در نخستین اقدام به شناسایی مادر این نوزاد پرداختند و وی در بازجویی‌ها ادعا کرد، در مسافرخانه‌ای در حال استراحت بودم که پس از بیدار شدن متوجه گم شدن نوزادم شدم. مأموران در ادامه بررسی‌ها رد پای صاحب مسافرخانه را در این جنایت پررنگ تر دیدند و وی پس از دستگیری ابتدا خود را بی گناه دانست، اما وقتی دید همه عوامل نشان می‌دهد وی قاتل نوزاد است، لب به اعتراف گشود و گفت: می‌خواستم با مادر این نوزاد ازدواج کنم که بچه‌اش مانع اصلی بود، به همین خاطر وقتی مادرش خوابیده بود، نوزاد را برداشتم و داخل رودخانه انداختم و به مسافرخانه برگشتم. حال بسیار پشیمانم و عذاب وجدان دارم. چرا که علاقه به این زن من را کور کرده بود.

برای یک گل سرخ، تفاوتی نمی کند که باغبانش ایتالیایی باشد یا سوئدی

● آبراهام مازلو

ماجراهای خواستگاری

همت کردم تا بله بگیرم

کورش کاشانی



همه چیز در خانه ما بهم ریخته بود. پدرم یک بند غر می‌زد. مادرم دستپاچه شده بود و ما سعی می‌کردیم از دید آنها دور باشیم تا مبادا به ما گیر بدهند. جیران خانم با آمدنش، با افتادن و شکستن پایش همه چیز را به هم ریخته بود. وقتی جیران خانم آمد خانه و مادر یاد آن ترشی‌ها و آلبالوها افتاد و جیران خانم هم با آن هیکل صد کیلویی‌اش هی از پله‌های زیر زمین بالا و پایین شد و بالاخره کمره به دست پایش سر خورد و صدای شکستن کوزه، ناله جیران خانم و جیغ مادر، من و برادرم را از جا کند و دویدیم به طرف حیاط. مادر او را بغل کرده بود و ما را صدا می‌زد که به او کمک کنیم. کار ما نبود. نمی‌توانستیم او را تکان دهیم. رفتم سراغ زن همسایه و... رفتیم دکتر و بعد هم گچ گرفتن و...

حالا جیران خانم در رختخواب افتاده بود و باید یکی زنگ می‌زد تبریز و خبر را به خانواده‌اش می‌داد... پدر آنقدر این دست و آن دست کرد تا بالاخره تلفن کرد و خبر را به خانواده جیران خانم گفت... غروب روز بعد دختر و داماد جیران خانم از تبریز رسیدند... اصرار داشتند جیران خانم را با خودشان ببرند تبریز ولی پدر اصرار کرد تا حالش خوب خوب نشده بماند خانه ما... همین شد که ترلان نوه جیران خانم ماند تا از مادر بزرگش مراقبت کند.

آن روزها من ۱۶ سال داشتم و برادرم ۱۷ ساله بود. مادر بعد از تعطیلات عید هر روز صبح ترلان را با خودش می‌برد مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌داد تا از درس و مشق نماند... دختر ک ظریف و ساکت و آرامی بود. با لهجه زیبایی حرف می‌زد و مثل پروانه دور مادر بزرگش می‌چرخید و کارهایی که احتیاج داشت انجام می‌داد.. کم کم همه ما به حضور ترلان عادت کردیم. پدرم یک وقت‌هایی آه می‌کشید و می‌گفت: "اگر ما هم دختر داشتیم چقدر خانه‌مان روح می‌گرفت. اما امان از دست این پسرها..."

زندگی ما واقعاً شور و حال خوبی پیدا کرده بود. از بچگی وقتی جیران خانم از تبریز می‌آمد می‌دانستیم پرده‌های نو می‌دوزد. برای ما لباس خانه و برای اتاق خواب‌ها پرده می‌دوزد... زن کدبانویی بود. در واقع وقتی مادرم در بچگی پدر و مادرش را از دست داده بود جیران خانم او را بزرگ کرده بود. یک نسبت دور با مادرم داشت برای همین هر چند سال یک بار به دیدن ما می‌آمد. اما آن سال به خاطر شکستگی پایش نزدیک به شش ماه پیش ما ماند و نزدیکی‌های مهر بود که به خاطر مدرسه ترلان به تبریز برگشت...

جای خالی ترلان چنان مرا اذیت می‌کرد که برای اولین بار حس کردم عاشق شده‌ام... سال‌ها از این ماجرا گذشت. من به دانشگاه رفتم و بعد هم سربازی... تازه سربازی‌ام تمام شده بود که

در پیچ و خم دادگاه

پایان زندگی با یک کم جرأت

راشین مختاری



سجاد همین اطراف باید باشد. نمی‌دانم کجا غیبش زد. بهتر بود از او می‌پرسیدید دلیل طلاق ما چه بوده؟ الان پیدایش می‌شود. باید مرا برساند خانه پدرم. حداقل تا زمانی که رسماً همسرش هستم این وظایف را دارد و امیدوارم آنها را انجام بدهد. هرچند از او بعید نیست ول کرده باشد و رفته باشد دنبال کارش. آن وقت من نمی‌دانم از این سر شهر تا آن سر شهر چطور می‌توانم بروم.

نه... پیدایش نیست. چه انتظار احمقانه‌ای داشتم. در این دو سال که همسر او هستم، بارها این تجربه را داشتم. در دادگاه قبل هم برای قاضی توضیح دادم که سجاد چقدر مرد بزدل و بی‌فکری است. اول حرفم را باور نکرد ولی وقتی از خود سجاد پرسید و او تاییدش کرد، سر تکان داد و به او گفت:
"به تو هم می‌گویند مرد؟"

وقتی مادر و پدر سجاد به خواستگاری من آمدند، آنقدر از پسرشان تعریف کردند که بی‌شک هیچ کدام از آنها هم دروغ نبود. پسر سر به زیر، مومن، اهل حلال و حرام، درس خوانده، نه دوست باز نه اهل دود و دم...

از هر کس هم تحقیق کردیم اینها را تایید کردند. دیگر هیچ شکی نمانده بود که سجاد می‌تواند همسر خوبی برای من و داماد قابل احترامی برای پدرم باشد. ما از خانواده‌های بازاری معتبر هستیم. پدربزرگم و پدرم اعتبار زیادی در بازار خشکبار دارند. دخترها را برای یک زندگی آرام بزرگ می‌کنند. اما من با مشکلی مواجه شدم که هیچ راه حلی برایش نبود.

اولین بار در دوران عقدمان متوجه آن شدم ولی به هیچکس نگفتم. نمی‌خواستم بقیه را وارد این ماجرا کنم ولی اشتباه می‌کردم. کاش همان موقع همه چیز تمام می‌شد. درست سه سال پیش بود. با سجاد رفته بودیم سینما. آن شب با ماشین من رفتیم. وقتی از سینما برگشتیم، ماشینی که جلو ما پارک کرده بود به بهانه‌ای جار و جنجال راه انداخت. من هم از ماشین پیاده شدم و از خودم دفاع کردم. راننده سر و صدا بلند کرد. سجاد حتی از ماشین پیاده نشد. مردم جمع شده بودند. چیزی نمانده بود که من با آن راننده گلاویز شوم. سر چرخاندم و سجاد را ندیدم. پلیس آمد. رفتیم کلانتری. از آن راننده شکایت کردم و ماجرا تمام شد. اما سجاد نبود. روز بعد بهش تلفن کردم. فهمیدم برگشته خانه. با حیرت از او پرسیدم چرا تنهایم گذاشته؟ گفت از دعوا و شلوغ کاری

خبر رسید جیران خانم فوت کرده. همه سوار ماشین شدیم و راهی تبریز شدیم... کسی که به استقبال ما آمد و خودش را انداخت توی بغل مادرم وهای‌های گریه کرد، دختری با قامت بلند و چشم‌های نافذ و صورتی معصوم بود که همه با حیرت گفتیم ترلان!!!

بله با گذشت زمان او هم بزرگ شده بود. یک دختر دم بخت....از شما چه پنهان که کاملاً یادم رفته بود جیران خانم فوت کرده. قلبم تند تند می‌زد. دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای با او حرف بزنم. مادر چشم غره می‌رفت که حرمت نگه دارم... من هم سرم را پایین انداختم. دست آخر پدرم مرا گوشه‌ای تنها پیدا کرد و گفت: "پسر جان این رسمش نیست اگر از این دختر خوشت آمده صبر کن چهلم جیران خانم بگذرد بعد مادر را می‌فرستیم خواستگاری..."

دلم می‌خواست بال در بیاورم. حس می‌کردم عشق دوران نوجوانی هنوز در من زنده است. اما هراسی غریب در قلبم بود که آیا ترلان هم همین احساس را دارد؟

دو ماه بعد مادرم تلفنی با مادر ترلان صحبت کرد و آنها عذر خواستند و گفتند ترلان قصد ازدواج ندارد... مادر گوشی را قطع کرد و گفت جوابشان منفی بوده... پدرم دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: "حالا دیگر باید خودت دست به کار شوی... من هم وقتی می‌خواستم با مادرت ازدواج کنم جوابی که شنیدم همین بود ولی حالا دیگر این تو هستی که باید نشان بدهی چقدر ترلان را می‌خواهی...

بلیت اتوبوس خریدم و راهی تبریز شدم... به خانه عموی مادرم رفتم و ماجرا را سیر تا پیاز تعریف کردم و روز بعد همراه زن عموی پیر مادرم به خانه آنها رفتیم. بعد از کلی تعارف فهمیدیم پدر و مادر ترلان نمی‌خواهند دخترشان را از خودشان دور کنند و ترجیح می‌دهند در همین تبریز بماند... من هم قول دادم کاری در تبریز پیدا می‌کنم و همان جا می‌مانم... گفتند همه خانواده آذری صحبت می‌کنند و یک نفر که این زبان را بلد نباشد احساس غربت می‌کند. گفتم یاد می‌گیرم... روز بعد پدرش گفت که دخترش در ناز و نعمت بزرگ شده و نمی‌خواهد در زندگی سختی بکشد... منظورش را خوب فهمیدم. آنها همه تاجر فرش بودند و متمول. ولی من پدر و مادر کارمند داشتم و خودم هم به تازگی مهندس شده بودم. به پدرش گفتم همه توانم را برای آسایش و آرامش او خرج می‌کنم... خلاصه هیچ عذر و بهانه‌ای را بی جواب نگذاشتم تا اینکه جواب بله را شنیدم...

خلاصه اینکه با همت همه فامیل کاری در تبریز پیدا کردم. خانه‌ای اجاره کردم. مادر وام گرفت و عروسی مفصلی برایم گرفت و.... حالا ۲۹ سال از ازدواج من و ترلان می‌گذرد. صاحب سه فرزند هستیم. زندگی خوبی داریم و خدا را شکر مادر و پدر ترلان تا روز آخر عمرشان از من راضی بودند و دعای خیرشان پشت سر ما بود....

■

بدش می‌آید. حیرت کردم. تازه از من ناراحت هم بود که چرا سر و صدا کرده‌ام. جوری رفتار می‌کرد که انگار من مقصر هستم.

موضوع گذشت. مراسم عروسی برگزار شد و ما به خانه‌مان رفتیم. چند ماه گذشت که یک شب صدای پا شنیدم. سجاد را بیدار کردم. گفتم یکی توی خانه است. گفت حرف نزن. ساکت باش و بگذار فکر کند کسی در خانه نیست. شوکه شدم. از او انتظار داشتم بلند شود و کاری بکند ولی او زیر پتو می‌لرزید. خودم بلند شدم و آرام گوشی تلفن را برداشتم و به پلیس زنگ زدم. نیروهای پلیس رسیدند. دزد را در حیاط خانه دستگیر کردند. بعد آمدند داخل خانه و از من تشکر کردند که مو به مو به توصیه‌هایشان عمل کرده بودم. وقتی دیدند سجاد لباس مرتب پوشیده و موشانه زده از اتاق بیرون آمد، با تعجب از او پرسیدند که آیا او هم در این خانه زندگی می‌کند؟

این اتفاق غیر قابل درک بود. ماجرا را برای پدرشوهرم تعریف کردم. او مرد متدین و فهمیده‌ای است. خیلی از رفتار پسرش شرمنده شد و به من قول داد دیگر این ماجرا تکرار نمی‌شود.

اما بارها و بارها تکرار شد. کار به جایی رسید که افراد خانواده مسخره‌اش می‌کردند. پدرش حتی برای حل این مشکل او را پیش روانپزشک برد ولی هیچ راهی جواب نداد. شاید بتوانم بگویم مقصر اصلی مادرش بود که تنها پسرش را اینقدر کم جرات بزرگ کرده بود.

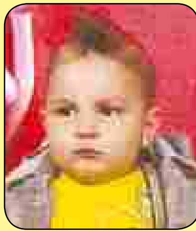
دیگر کار به جایی رسیده بود که تحمل این وضع برایم سخت شد. حتی پدر و مادرم هم از داشتن چنین دامادی احساس شرم می‌کردند و وقتی من با او تنها به سفر می‌رفتم هیچ اطمینان نداشتند که سجاد مراقب من باشد. بگومگوها زیاد بود. کار به جایی کشید که پدرشوهرم به من توصیه کرد از پسرش جدا شوم قبل از اینکه بچه‌ای بیاید در این زندگی و همه چیز از اینی هم که بود، پیچیده‌تر شود.

امروز حکم طلاق صادر شد. سجاد دست و پایش را در دادگاه گم کرده بود. نمی‌دانست از حالا به بعد چه باید بکند. تا به امروز یا من از او مراقبت کردم یا مادرش. اما پدرش برگشت او به خانه را قدغن کرد و گفت باید تنها زندگی کند. می‌دانم این کار چقدر برایش سخت است ولی شاید به او کمک کند که از حالا به بعد با مشکلات بهتر مواجه شود.

من در حالی از همسرم جدا می‌شوم که هرگز نه بی‌احترامی از خانواده‌اش دیده‌ام نه رفتاری ناپسند در قبال من داشته‌اند. سجاد هم مرد بدی نبود و جز بیماری ترس و عدم اعتماد به نفس، هیچ مشکل دیگری ندارد.

■

شکوفه های زندگی


ایلیا احمدی


هلنا احمدی


پریا منظری


نگین بحرینی

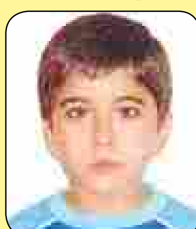

محمدطاها، زهرا و فاطمه درویشوند


زینب بابایی


زهرا حسینی


امیدرضا افشار


محمدحسین علیزاده


محمدحسن عزیزی


مریم سمیعی


ستایش میرخوند


زهرا فدایی

تا خود را تو انگر احساس نکنی، توانگری‌ات آشکار نخواهد شد

●فلورانس اسکاول شین

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

وزارت ورزش و جوانان ورزشکار!

این قضیه "آزمون و خطا" هم باور بفرمایید برای خودش یک نظم و نسقی دارد و یک حد و حدودی. کم الکی که نیست. مملکت قانون دارد. این که در هر پدیده‌ای، همینطور کشکی و کتره‌ای، شتابزده و بدون مطالعه وارد عمل شویم و بعد که تیرمان به سنگ خورد، سینه جلو بدهیم که چیزی نیست، آزمون و خطاست؛ این که نشد دلیل. توجیه شاید.

حکایت مینی ماستمالیست: زمانی دور، یعنی درست سالها پیش از این، یکی از آشنایان ما داشت برادر ما را آموزش رانندگی می‌داد. برادر ما داشت ماشین پیکان را پارک می‌کرد و عقب عقب می‌آمد که این آشنای ما خیلی خوشش نیامد و گفت: "این جوری پارک نمی‌کنند. بیا پایین تا پارک کردن را نشانت بدهم." و برادر ما نیز پیاده شد و جایش را به ایشان داد. آشنای ما هم پشت فرمان نشست و به قصد دنده عقب آمدن، پا را روی پدال گاز گذاشت و چنان، سپر عقب ماشین را به تیر چراغ برق کوباند که برق از چشم خود تیر برق هم پرید. آشنای ما که به اصطلاح امروزی‌ها احساس می‌کرد ضایع شده، دست پیش گرفت و رو کرد به اخوی متعجب ما و گفت: "شما داشتی این جوری پارک می‌کردی که درست نیست!"

حالا حکایت این وزارت ورزش و جوانان ما هم بلانسبت انگار یک چیزی در همین مایه‌ها شده که یک مقداری هم مایه خنده شده البته. ما چند سال پیش، یک سازمان ملی جوانان داشتیم و یک سازمان ورزش، که هر کدام داشتند کار خودشان را انجام می‌دادند و ملالی نبود جز ابتکار عمل بعضی از دوستان و دولتمردان که یک دفعه به ذهنشان رسید تا فلک را سقف بشکافند و طرحی نو دراندازند. و الحق هم که انداختند. حالا بعد از چند سال، دوباره زمزمه جداسازی این دو مقوله ورزش و جوانان و طرح تفکیک آنها از همدیگر، بلند شده است و عده‌ای دچار ترس و تردید شده‌اند که نکند باز هوای ابتکار عمل دیگری در سر بعضی از دوستان و دولتمردان است.

خبر وارده: "یکی از اعضای شورای راهبردی امور جوانان از تصویب انتزاع حوزه جوانان از وزارت ورزش در این شورا خبر داد و خاطرنشان کرد که اکثریت اعضای این شورا بر این باورند که سازمان ملی جوانان، دوباره باید احیا شود.

بسته پیشنهادی: قبل از آن که خدای نخواسته دوباره یک کار تازه کارشناسی نشده صورت بگیرد که باز برگردیم به همان که بود و در بر همان پاشنه بگردد که سابق بر این می‌گردید؛ رهنمودهای ارزنده خود را سریع السیر، تقدیم حضور می‌نماییم:

۱ـ تغییر نام: اگر مشکلات جوانان زیاد است و اوضاع ورزش هم تعریف ندارد و باید این وزارتخانه بیشتر به ورزش جوانان بپردازد و با یک دست نمی‌تواند دو تا هندوانه بردارد؛ پس نام این وزارتخانه به "وزارت ورزش و جوانان ورزشکار" تغییر پیدا کند. خب این شکلی، لااقل ممکن است مشکلات بخشی از جوانان حل شود. جوانان ورزشکاری که بالاخره آنها هم می‌خواهند ازدواج کنند و مسکن تهیه نمایند و شغلی دست و پا کنند و..... امثال این موارد نام آشنا. همه‌اش که نمی‌خواهند ورزش کنند. کارهای دیگری هم باید بکنند.

۲ـ تعویض مدیریت: چون عده‌ای می‌گویند که در این وزارتخانه، زمینه برای کار جوانان نیست؛ عده‌ای دیگر هم متقابلاً می‌گویند که وضعیت ورزش هم تعریفی ندارد؛ پس ممکن است بتوان به این نتیجه گیری هم فکر کرد که شاید پس عیب و ایراد از ساختمان و ساختار نیست؛ مشکل، مدیریتی است. برای ضعف مدیریت احتمالی یک فکر بکری شود. خوردن روزانه معجون غنی شده شاید مؤثر باشد. تغییر مدیریت را ما دخالتی نمی‌کنیم. این مقولات و معقولات به ما نیامده... گلیم ما هم اندازه‌ای دارد. باور نمی‌فرمایید، بفرمایید این مترا!

من استعفا می‌دهم، پس هستم!

رکورد زدن که حتماً نباید با دارا بودن بیشترین مشاغل اتفاق بیفتد که سابق بر این در کمال مهرورزی، گاهی اتفاق می‌افتاد و عزیزانی از اهل تمیز، همزمان، چندین شغل دولتی و غیر دولتی داشتند؛ چنان که شاید خودشان نیز تعداد دقیق آن را در خاطر نداشتند. ایشان انگار که می‌خواستند در عمل، مراتب دانایی و توانایی و دارندگی و برازندگی خود را به نمایش عمومی بگذارند. نمی‌خواستند مخفی بماند.

ـ مخفی نماناد که بودند و هستند عزیزانی هم که همزمان دچار چند نوع بیکاری بودند و هستند! (این مطلب را یکی از جوانان آشنای ما گفت که یک مدتی است دارد زیر دست دایی‌اش کار می‌کند. دایی وی کارش این است که روزها دنبال آگهی استخدام در روزنامه‌ها می‌گردد. شب‌ها البته استراحت می‌کند که از پا در نیاید.)

حالا از عجایب دولت فعلی یکی این که بعضی از عزیزان را باید به زور، کار دستشان بدهی!... سرت را برمی‌گردانی، از کار خود کناره گیری می‌کنند. روشن و شفاف صحبت کنیم که دلتان به هزار جا نرود. حتماً آقای دکتر محمدعلی نجفی را که زمانی در دولت‌های پیشین و در گذشته، برای خودش وزیر محترم آموزش و پرورش بود؛ به خوبی می‌شناسید و به این آشنایی با ایشان افتخار می‌کنید.

آقای نجفی عزیز مدتی است که هر چند وقت به چند وقت، از یک شغل شریفی کناره گیری می‌کند و به اصطلاح استعفا می‌دهد.



اولین استعفای تاریخی ایشان، از حضور در شورای شهر تهران بود که علتش را لابد خودشان بهتر می‌دانند و ما فضولی نمی‌کنیم. وقت این کارها را هم نداریم.

دومین استعفای مشارالیه نیز از ریاست سازمان میراث فرهنگی و گردشگری بود. جایی که ظاهراً خیلی هم خوش آب و هواست و بد نیست. حداقل جنبه گردشگری اش!

و اما جدیدترین استعفای این عزیز تازه مستعفی، کناره گیری از دبیری ستاد هماهنگی اقتصاد دولت است که همین چند روز پیش اتفاق افتاد و یک استعفای دیگر را نیز در پرونده این سالهای ایشان ثبت کرد. خبرگزاری مهر، چرتکه برداشته، حساب کرده، دیده که آقای نجفی، هر ۱۲۴ روز یکبار، استعفا داده‌اند. برخی سایت‌ها هم به خاطر همین مسائل، به ایشان لقب "مرد استعفای دولت" اعطا کرده‌اند. نام نهادن، خرج ندارد که!

بسته پیشنهادی: قصد دخالت یا تجسس از علت این استعفاهای داده شده و چون و چرایی در آن را ندارم؛ چرا که اصلاً به ما مربوط نیست. تازه به ایشان، ارادت هم داریم. فلذا کار خیلی مشکل است و با کمال احتیاط و مراقبت لازم، رهنمودهای ارزنده‌ای را در حاشیه، تقدیم می‌کنیم:

۱ـ استعفاممنوع: دولت تا اطلاع ثانوی، آقای نجفی را ممنوع الاستعفا کند. هیچ استبعادی ندارد که برای رکورد شکنی بیشتر (در حد ثبت در کتاب گینس)، عنقریب ایشان در یک عملیات غافلگیرانه، اقدام به انصراف از ادامه سرپرستی وزارت علوم دهد که اداره آن کار هر کسی نیست. آدم توانا و دانا می‌خواهد. ایشان هم این صفات را دارند؛ منتهی اگر وزیر قبلی این وزارتخانه در معرض استیضاح بود، ایشان بیشتر در خطر استعفا هستند.

۲ـ مدیریت مشروط: منبعد، هر جا که قرار است از توانایی‌های آقای نجفی در یک پست و سمت جدید مدیریتی استفاده شود؛ حتماً مسؤولان رده بالاتر، در ضمن شرایط تصدی پست جدید و اعلام حکم ایشان، اصل عدم استعفا تا حداقل چهار سال متمادی را در شرایط استخدام و به کارگیری ایشان، قید نمایند. نیروی خوب را نباید الکی از دست داد. حالا با استیضاح، مسأله‌ای نیست. یک حق قانونی است.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

عکس داریم تا عکس

عکسی خوب است که باعث مکث شود و ما را به فکر ببرد. دیگ عدسی بگو سیب، برای هر جور عکسی که شما می‌فرستید، مناسب نیست. مثلاً برخی‌ها از مهمانی‌های خود عکس‌هایی می‌فرستند که قابل چاپ نیستند. یا چون از لبخند شیرین بچه‌اش خوشحال شده، عکسش را می‌فرستد. آن یکی هم روی کاغذ معمولی از عکسش فتوکپی می‌گیرد و اصرار دارد که چرا چاپ نمی‌کنید. این یکی هم رفته برای گروهی سازدهنی زده و عکس را فرستاده و چون چاپ نشده، نامه‌ای به سردبیر نوشته و شکایت کرده که چرا عکسم چاپ نشده و مرا به خدا و جدش واگذار کرده و نفرین پشت نفرین! به دوستان عزیزم دوباره یادآوری می‌کنم که فقط عکس‌هایی در بگو سیب چاپ می‌شوند که نکته‌ای عمومی داشته باشند. کیفیت آنها هم خوب باشد. اطلاعات هفتگی از نشریه‌های معتبر و قدیمی است که خوانندگان زیادی در ایران و کشورهای دیگر دارد. برای صفحه‌های گوناگونش هم آن قدر نامه می‌آید که مپرس. اطلاعات هفتگی مانند برخی از نشریاتی که در هفته شاید بیش از ده نامه و تلفن نداشته باشند، نیست که همین که کسی نامه‌ای نوشت و عکسی فرستاد، ذوق‌زده شود و آن را چاپ کند. این مجله برایش کلی هزینه می‌شود و خصوصی و کم خواننده نیست که هر کس نامه نوشت یا زنگ زد، دستپاچه شویم و آن را منعکس کنیم. لطفاً اگر عکسی فرستادید و چاپ نشد، فکر نکنید با شما لجیم. باور کنید اگر آن را چاپ کردیم، با هر عکاسی و مضامین اجتماعی لجیم و می‌خواهیم به هنر لطمه بزنیم. لطفاً به جای نفرین کردن، دید خود را ارتقا دهید و عکس‌های اجتماعی بفرستید. به قول مجری ماه عسل، وقتی به نوزاد خود لیموترش می‌دهید و او ترش می‌کند و عکسش را می‌اندازید، این برای شما جالب است و برای برنامه‌ی ما جالب نیست. حالا بگو سیب تا عکست را بیندازم!

جمعه به مکتب آورد

جمعه‌ها این دانشجویان دوره‌ی دکترای ریاضی به پارک حقانی می‌آیند و استاد را بر کرسی می‌نشانند و درس می‌خوانند. اطرافشان هم پر از کسانی است که تفریح می‌کنند. عده‌ای بدمینتون می‌زنند، گروهی والیبال می‌زنند، دسته‌ای مخ می‌زنند، تعدادی هم در حالی که پک می‌زنند به فیلتر بد کردار پنیر، زُل می‌زنند به آنانی که قابل زُلیدن هستند. از این جنابان درس‌خوان که جمعه به مکتب آمده‌اند، پرسیدم این همه تنوع اجتماعی، حواستون رو پرت نمی‌کنه؟ گفتند: "تا بدانجا رسیده دانش ما/ که نداریم حواس‌مون پرت شه!" به سبک پسرخاله گفتم: برم براتون چایی بگیرم؟ گفتند: ورزشکار چایی نمی‌خوره. گفتم ولی شما که ورزش نمی‌کنین؟ گفتند: درس خوندن ورزش فکره دیگه! گفتم: دو دوتا چهار تای شما حرف حسابه و جواب نداره.



کلاغ‌های پفکخوار

این عکس را دوستِ کلاغ شکارم جناب علی فرهمند از پارک رازی انداخته و گفته "دو بسته پفک نمکی مصرف کردم تا توانستم این عکس را بیندازم." بی‌انصاف! اگر به فکر جیبت نیستی به فکر فشار خون کلاغ‌ها باش که اگر فشارشان بالا برود، دست کلاغ‌های آلفرد هیچکاک را از پشت می‌بندند. شاید یادتان باشد که چند سال پیش در خیابان فردوسی حوالی توپخونه کلاغ‌ها چه حمله‌ای به مردم کردند. ما که خودمان بلد نیستیم در پارک جوجه کباب بجوجیم اما اگر ندیده‌ایم جلو خودمان، دیده‌ایم جلو مردم که وقتی که دود و دمی راه می‌اندازند، از زمین و آسمان کلاغ می‌بارد و گاه امنیت کودکان را به خطر می‌اندازد. نمی‌خواهم بگویم کلاغ‌ها را از تهران بیرون کنیم. می‌خواهم بگویم این پفک نمکی‌ها را به بچه‌های کارتن خواب بدهیم زیرا آنها هم پفک دوست دارند.



دکان پررونق اسباب بازی فروش

"شیده حیدرزاده" این عکس را کنار بیمارستان فوق تخصصی کودکان مفید انداخته و نوشته: "مردی کنار نرده‌های بیمارستان مفید بساط کرده و در آن چند تکه اسباب بازی بسیار ارزان و پلاستیکی و ساده گذاشته. حتی یک جفت کفش کارکرده‌ی دخترانه هم جزو بساط اوست. یک قلوه سنگ هم گذاشته تا باد بساطش را نبرد. بقیه‌اش را خودتان بنویسید..." گمان نکنم بقیه‌ای داشته باشد. حتی اگر عکستان را با کیفیت بهتری شکار کرده بودید، کافی بود بنویسید "بساط دستفروش جلو بیمارستان کودکان" عکس شما گویاست و نشان می‌دهد چون آنجا بیمارستانی دولتی است و مردم از راه‌های دور می‌آیند، دولتمند نیز نیستند، عجیب نیست که از این اسباب بازی‌های ساده و ارزان برای کودک بیمارشان بخرند. نگو سیب. بگو امان از اختلاف طبقاتی!



مسابقه بزرگ داستان نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی



کل درون ساختار و برون ساخت هنری و معنایی "شبانه‌های بیهودگی" کنایه‌ای است تلخ و سرد به یک مفهوم محوری. "محسن آثار جوی" با خلاقیت و نوگرایی در گزینش مضمون و حفظ تعادل تکنیکی در پیشبرد روایت، داستانی سه بعدی نوشته است و طرفه این که فرصتی فراهم آورده تا خواننده هوشمند و جستجوگر بعد چهارم را خود بسازد و در نوشتن ذهنی "شبانه‌های بیهودگی" با نویسنده شریک و همراه شود.

محسن آثارجوی ـ تهران

دلم داشت ضعف می‌رفت. چراغ همه‌ی مغازه‌ها خاموش بود. سرعت ماشین را کم کردم و دو طرف خیابان را دقیق‌تر نگاه کردم تا شاید چشمم به یک رستوران بیفتد. جلوتر که رفتم چشمم به مغازه‌ای افتاد که تابلوی بالای آن نشان می‌داد "فست‌فودفروشی" است. کورسویی نور در آن بود و کرکره‌اش تا نیمه پایین بود. ماشین را نگه داشتم و کنار مغازه پارک کردم و آرام آرام و کمی با تردید نزدیک مغازه شدم. حس کردم که یک نفر باید توی مغازه باشد. درش نیمه‌باز بود. وقتی به پشت در رسیدم صدای هق‌هق گریه می‌آمد. یک نفر روی صندلی‌هایی که کیپ تا کیپ، کنار هم بود دراز کشیده بود و توی نور قرمز مغازه داشت گریه می‌کرد. در زدم. هراسان از جایش بلند شد و گفت: "تعطیله!"

گفتم: "خیلی گرسنه‌ام... می‌شه یه چیزی بدی بخورم؟ پولش هرچقدر بشه می‌دم."

گفت: "نه آقا. گفتم که... تعطیله."

دست‌هایم بی‌اختیار پایین افتاد و گفتم: "باشه." وقتی داشتم برمی‌گشتم جلو آمد و از پشت در صدایم کرد: "آقا!"

یک پسر جوان بود. بالحن سردی جواب دادم: "بله؟"... گفت: "سیگار دارین؟"

پاکت سیگار را از جیبم درآوردم و از لای در دادم تو و گفتم: "هرچند تا می‌خوای بردار."

در را برایم باز کرد و گفت: "بیاین تو."

وقتی رفتم توی مغازه پاکت سیگار را گرفتم جلوی صورتش. یک نخ از آن برداشت و گفت: "بفرمایین بشینین."... به جای این که بنشینم، با تعجب نگاهش کردم. وقتی تعجب مرا دید، گفت: "چی می‌خورید تا براتون بیارم؟"

گفتم: "فرقی نمی‌کنه. فقط یه چیزی باشه که شیکممون باهاش پر بشه."

داشت می‌رفت پشت پیشخوان که گفت: "الان یه پیتزا براتون می‌ذارم تو فر."

سیگارش را همان جا با یک فندک لوله‌بلند روشن کرد. وقتی برگشت، یک صندلی جلوی پایم گذاشت و تعارف کرد که بنشینم و گفت: "می‌دونین چند وقت بود سیگار نکشیده بودم؟!"

پرسیدم: "مشکل خاصی برات پیش اومده؟"

در حالی که دود را از دماغش بیرون می‌داد، سر تکان داد و گفت: "سرتاسر زندگی من مشکله!"

گفتم: "نه... منظورم اینه که الان چه مشکلی داری؟"

سکوت کرد. از جایش بلند شد و رفت پشت پیشخوان. دور خودش چرخی زد و دوباره برگشت. وقتی برگشت و روی صندلی‌اش نشست، توی چشم‌هایم خیره شد. اما بعد سرش را پایین انداخت و با صراحت گفت: "راستش من عاشق شدم!"

لبخندی روی لب‌هایم شکفت و گفتم: "خوب، این که خیلی خوبه."

به چشم‌هایم خیره شد و حرفش را ادامه داد: "من چند ساليه که از شهرستان اومدم تهران و دارم پیش صاحب این مغازه کار می‌کنم. تا الان اصلاً هوای عشق و عاشقی به سرم نزده بود. اما یه چند وقتیه که یه دختری خیلی منو برده تو فکر. هر چند وقت یه بار برای غذا میاد اینجا. به نظرم اون با همه‌ی دخترای اینجا فرق داره."

پرسیدم: "مثلاً چیش فرق داره؟"

گفت: "همه چیزش، همه چیزش: صداش، راه رفتنش، حرف زدنش، نشستنش، بلند شدنش، خندیدنش. مثلاً خیلی از دخترا وقتی میان اینجا اول نگام می‌کنند و با هم پچ‌پچ می‌کنند، بعد می‌زنن زیر خنده؛ من می‌فهمم که اونا منو مسخره می‌کنن. اما اون هیچ وقت از این کارا نکرده."

گفتم: "حالا تعریف کن ببینم چه جوری عاشقش شدی؟" این سؤال را با لحنی خودمانی پرسیدم، چون فهمیدم که موضوع برایش جدی است.

جواب داد: "همین که چند بار دیدمش کافی بود."

پرسیدم: "فقط با چند بار دیدن؟!"

گفت: "اگه فکر می‌کنین این عشق به درد نمی‌خوره باید بگم تا حالا هزار تا دختر اینجا اومدن و رفتن، اما من تا حالا به هیچ کدومشون دل نبستم."

داستان عشق و عاشقی آن پسر برایم جالب شده بود. پرسیدم: "اونم می‌دونه که تو دوسش داری؟"

گفت: "نه... اون یه دختر تهرونی بالاشهریه و من یه بچه‌شهرستانی فقیر."

سرش را پایین انداخت. سکوت ممتدی در فضا ایجاد شد. با کمی شیطنت پرسیدم: "پس برای همین گریه می‌کردی؟"

صورتش سرخ شد. از این که آن سؤال را کرده بودم از خودم بدم آمد. چون می‌خواستم اثر صحبتم را از بین ببرم، سؤال کردم: "حالا از کجا معلوم که اون به تو جواب مثبت بده؟"

گفت: "می‌دونین آقا... شاید یه چیزی بگم که شما تعجب کنین یا اصلاً باور نکنین، اما خدا می‌دونه حقیقت داره."

با کنجکاوی پرسیدم: "چی؟"

جواب داد: "این که من هیچ وقت نمی‌خوام این دختر بفهمه من عاشقشم، من نمی‌خوام بهش نزدیک بشم. شاید یه موقعی بشه که دیگه اون هیچ وقت برای غذا خوردن نیاد اینجا و دیگه من تا ابد نتونم اونو ببینم. اما می‌تونم قسم بخورم که حتی ممکنه عشقم به اون بیشترم بشه."

پاکت سیگار را جلویش گرفتم: ببین تو خیلی عاقلی که عشقتو به اون نمی‌گی."

سرش را پایین انداخت و با لبخند گفت: "حتماً از عشق زیاد زده به سرم."

شانه‌هایم را بالا انداختم و در جواب حرفش که به نظرم جالب آمد گفتم: "شاید"

بلند شد و گفت: "برم پیتزاتونو از فر درآرم. دیگه باید آماده شده باشه."

وقتی اسم پیتزا به گوشم خورد یادم افتاد که چه قدر گرسنه‌ام. پیتزا را که آورد ظرف چند دقیقه تهش را درآوردم. وقتی داشتم می‌رفتم، هر کاری کردم که پول غذا را بگیرد قبول نکرد و گفت که مهمانش باشم.

پاکت سیگار را گذاشتم توی دستش و گفتم که لااقل سیگارها را قبول کند. وقتی داشتم بیرون می‌رفتم گفت: "آقا... حرف زدن با شما خیلی سبکم کرد."

خوشحالی روی لب‌هایم نشست و رفتم.

شیشه‌ها را بالا کشیده بودم و توی خیابان‌هایی که آن موقع شب پرنده در آنها هم پر نمی‌زد گاز می‌دادم و تا آنجا که جا داشت تند می‌رفتم. من بیشتر دوست داشتم یا شاید عادت کرده بودم که توی جاهای دربسته سیگار بکشم. تو حال خودم بودم که گربه‌ای جلوی ماشینم سبز شد. پدال ترمز را تا ته فشار دادم و فرمان را به سمت چپ پیچاندم. اما فایده‌ای نداشت. صدای برخورد ماشین با گربه توی مخم رفته بود. سرم را گذاشتم روی فرمان. انگار برای یک لحظه تمام انرژی‌ام تخلیه شده بود و قادر به هیچ کاری نبودم. آرام آرام سرم را از روی فرمان برداشتم و در ماشین را باز کردم و رفتم پایین. سکوت بود و نور زرد چراغ‌های خیابان. جلوی ماشین را نگاه کردم. چیزی نبود. گربه، با چند متر فاصله، پشت ماشین افتاده و کله‌اش له شده بود. وقتی وارد خانه شدم، مثل خیلی وقت‌های دیگر غم عالم به سراغم آمد. یاد سر متلاشی شده‌ی آن گربه اعصابم را به هم می‌ریخت. با خودم فکر کردم که آن گربه اصلاً چرا می‌خواست برود آن ور خیابان؟ یا اصلاً چرا همان موقع که من داشتم از آنجا رد می‌شدم او باید سر و کله‌اش پیدا می‌شد؟

جلوی آینه ایستادم و به خودم ماتم برد. گفتم: "اون که کسی رو نداشت؛ چرا این قدر براش ناراحتی؟" به خودم جواب دادم: "تو مگه کسی رو داری عوضی؟ اون گربه به هم داشت مثل تو زندگیشو می‌کرد. اصلاً اون کسی که باید ماشین بزنه لهش کنه تویی."

با خودم کلنجار می‌رفتم که از فکر آن گربه بیرون بیایم. فکر کردم اگر جلوی تلویزیون بنشینم این کابوس از ذهنم بیرون می‌رود. تلویزیون را روشن کردم. کانالی داشت فیلم می‌داد. از وسط‌هایش بود. معلوم هم بود که از آن فیلم‌های آبکی عشق و عاشقی است که من دوست نداشتم. مثل بیشتر شب‌ها کم کم چرت به سراغم آمد و خوابم برد.

***

باز هم صبح شده بود. باز هم حمام رفتن و ریش زدن و صبحانه خوردن و کت و شلوار پوشیدن و ادکلن زدن و به اداره رفتن. آن روز، سر کار، دائم تو فکر آن جوان بودم که نیمه شب توی مغازه "فست فود" فروشی گریه می‌کرد.

یک شب دیگر، مثل خیلی از شب‌ها با ماشین انداختم توی خیابان‌ها. آن شب تا خرخره غذا خورده بودم و سیر سیر بودم. داشتم راهم را می‌رفتم که دیدم یک نفر دارد از دور دست تکان می‌دهد که بایستم. وقتی جلوی پایش ایستادم بدون معطلی سوار شد و گفت: "برو"

یک خانم بود که به سرعت رفت روی صندلی عقب نشست. متوجه نشدم که پیر است یا جوان. فقط یک کلمه از زبانش شنیده بودم: "برو" و این یک کلمه کفاف نمی‌داد. پرسیدم که کجا می‌خواهد برود. جواب داد: "برید بیمارستان بهار."

حدس زدم که باید زن جوانی باشد. صدایم را صاف کردم و پرسیدم: "ببخشید، کسی تون توی بیمارستان بستریه؟"

بعد از یک مکث تقریباً بلند جواب داد: "یه دیوونه به خاطر من خودکشی کرده."

سکوت سردی توی گوشم وز وز می‌کرد که دوستش نداشتم. پرسیدم: "هنوز که نمرده؟"

گفت: "نه... زنده‌ست."

پرسیدم: "حالا امیدی به زنده موندنش هست؟"... با لحن سردی که نشان می‌داد از سؤال کردنم زیاد خوشش نمی‌آید، گفت: "این جوری که می‌گن فکر نکنم."

با پررویی نگذاشتم گفت و گو قطع شود و باز پرسیدم: "شما هم دوسش دارین؟"

کمی مکث کرد. سعی کردم از توی آینه ببینمش.

گفت: "اون خیلی پسر پاک و خوبیه. اما من هیچ وقت نتونستم عاشقش بشم."... گفتم: "چند وقته؟"

با کمی کلافگی پرسید: "چند وقته چی آقا؟"

گفتم: "چند وقته که عاشقتونه؟"

گفت: "چندسالی می‌شه."

پاکت سیگار را پشت سرم گرفتم و گفتم: "سیگار؟"... گفت: "نه... ممنون."

خودم یکی برداشتم. باز ادامه دادم: "یعنی واقعاً نتونستین توی این چند سال یه خرده هم که شده، نسبت بهش احساسی پیدا کنین؟"

موبایلش زنگ خورد. با کسی که پشت خط بود چند کلمه حرف زد که برایم گنگ بود. اما سردی کلمه‌ها را به خوبی احساس کردم. وقتی تلفن را قطع کرد، با صدایی که انگار یخ زده بود گفت: "آقا دور بزنین."

با تعجب پرسیدم: "چی شد؟"

چند ثانیه مکث کرد و بعد آرام و سرد گفت: "اون مرد."... بی‌اختیار ماشین را متوقف کردم. برگشتم و توی صورتش نگاه کردم و با صدایی تقریباً بلند پرسیدم: "مرد؟"... دستم را روی فرمان گذاشتم. به جلو خیره شدم و گفتم: "نمی‌خواین ببینیدش؟"

با کلماتی که سردتر از قبل بود گفت: "نه... کاش می‌شد اون منو ببینه. هیچ وقت به جز یه بار به دلش راه نیومده بودم... لطفاً دور بزنین."

وقتی داشتم دور می‌زدم پرسیدم: "منزلتون کجاست؟"

آن شب آن خانم را به میل خودم تا خانه‌اش رساندم. آن زن موقع برگشتن اقرار کرد که یک دختر خیابانی است. با این حال می‌گفت که حتی دست آن جوان هم به او نخورده بوده...

باز هم صبح و صبحانه و ریش و کت و شلوار و ادکلن و اداره. شب که شد دوباره ماشین را برداشتم و راه افتادم توی خیابان‌ها. از وقتی زنم طلاق گرفته بود، این شده بود برنامه‌ی هر شب من. اگر در خانه می‌ماندم نفسم می‌گرفت. فهمیده بودم که سکون برایم بد است. حرکت به من نفس می‌داد و مرا از خمودگی و کسالت بیرون می‌آورد. آن شب تصمیم گرفتم بروم سینما. بعضی شب‌ها برنامه‌ام همین بود. بعضی شب‌ها هم به تئاتر می‌رفتم. مواقعی هم که نمی‌خواستم جای خاصی بروم رانندگی می‌کردم. گاهی آن‌قدر رانندگی می‌کردم که هوا روشن می‌شد. این جور وقت‌ها وقتی فردایش از اداره برمی‌گشتم می‌افتادم روی تختم و خوابم می‌برد.

از ماجرای کارگر فست‌فودفروشی چند ماهی می‌گذشت که باز یک شب رفتم آنجا و دیدم مغازه مثل همان شب پر از نور قرمز است. آن بار به خاطر سرمای زمستان، در بسته بود. پشت پیشخوان بود و سرش را گذاشته بود روی آن. آرام در زدم. آمد پشت در و من را دید. خنده‌ای روی لب‌هایش نشست و در را باز کرد. گفت: "مگر این که گشنه تون بشه تا یاد ما کنین."

گفتم: "خیالت راحت باشه. اتفاقاً این دفعه سیر سیرم. تنها بودم گفتم بیام با هم یه گپی بزنیم."

کنجکاو بودم که قضیه‌ی آن دختر را بدانم. پرسیدم: "قضیه‌ی اون دختر خانم چی شد؟"

سرش را پایین انداخت و هیچ چیز نگفت. چند لحظه‌ی بعد لب باز کرد: "هنوزم میاد اینجا غذا می‌خوره... اما..."

پرسیدم: "اما چی؟"

بعد از یک مکث طولانی گفت: "اون با دوست پسرش میاد اینجا."

آمدم چیزی بگویم که حرفم را قطع کرد: "خواهش می‌کنم هیچی نگید. می‌خوام یه چیزی بگم و بعدش ختم کلام."

با دلخوری گفتم: "بگو"

بعد از یک عمیقی که به سیگار زد گفت: "من هنوز بی‌نهایت عاشقشم و تا ابد هم عاشقش می‌مونم."

***

باز هم صبح و صبحانه و حمام و تراشیدن ریش و پوشیدن کت و شلوار و رفتن به اداره. هیچ وقت صبح‌ها را دوست نداشته‌ام. همیشه صبح‌ها وقت زور شنیدن بوده؛ از دبستان تا به حال. نمی‌دانم چرا خیلی‌ها صبح که میان اداره این‌قدر شادند؛ همه شان به هم زور می‌گویند و بلااستثنا از هم دستور می‌گیرند و کارهای خشک و بیهوده می‌کنند. اما باز هم خوشحال‌اند. برعکس آن‌ها، زندگی من تازه از شب شروع می‌شود. فقط شب است که به زندگی من معنا می‌دهد؛ شب، سیاهی، رانندگی، گپ و سیگار. وقتی پشت ماشین می‌نشینم و گاز می‌دهم انگار تمام غم‌هایم مثل وقتی که در حمام، چرکی‌ها و چربی‌های بدنم پایین می‌ریزند، از روحم کنده می‌شوند و پایین می‌ریزند.

خیلی از شب‌ها دوست داشتم که با ماشینم مسابقه‌ی سرعت بدهم. مسیری را مشخص کرده بودم. به خودم گفته بودم باید در عرض بیست دقیقه خودم را از مبدأ به مقصد برسانم. البته هیچ وقت به

بقیه در صفحه ۵۷

جستجو کنید، خواهید یافت، آنچه جستجو نشود، ناشناخته باقی خواهد ماند

● سوفوکل



۱۴۲

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

پشت صحنه یک حادثه پرسروصدا!

فردا سیزدهمین سالروز حادثه تروریستی ۱۱ سپتامبر است. تاکنون درباره فاجعه‌ای که منجر به فروریختن برجهای دوقلوی مرکز تجارت جهانی در نیویورک و مرگ افراد بی‌گناه شده، زیاد گفته و نوشته‌اند اما کمتر کسی به این فاجعه از دیدگاه "فراروانشناسی" نگریسته است. بیایید به چند ماجرای شگفت‌انگیز در پشت پرده این حادثه نظری بیفکنیم.

شانس و بدشانسی!

در بامداد روز ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۱ میلادی، یعنی درست یک روز پس از آن که شهر "نیویورک" آماج حملات تروریستی قرار گرفت، یک هواپیمای ایرباس متعلق به خطوط هواپیمایی آمریکا که به مقصد جمهوری "دومینیکن" واقع در دریای "کارائیب" در پرواز بود، با ۲۶۰ سرنشین سقوط کرد و تمامی مسافران جان خود را از دست دادند. شماره پرواز این هواپیما، ۵۸۷ بود. این شماره را به یاد داشته باشید!

روز قبل از این سانحه هوایی، دو برج بلند مرکز تجارت جهانی در نیویورک فروریخت و تعداد زیادی از مردم در زیر آوار زنده به گور شدند. زن ۲۶ ساله‌ای به نام "هایدا یولاندا" که در طبقه اول برج شمالی یک مغازه نانوایی داشت توانست به موقع از مهلکه بگریزد و از مرگ نجات یابد. این زن جوان اهل "دومینیکن" بود. او از اینکه زنده مانده بود، سر از پا نمی‌شناخت و فردای آن روز، سوار هواپیمای ایرباس ۵۸۷ شد تا نزد خانواده‌اش برود و نجات معجزه آسای خود را در کنار آنها جشن بگیرد، اما اجل مهلتش نداد و با دیگر سرنشینان آن هواپیما جان خود را از دست داد!

یکی دیگر از این افراد، مرد ۲۸ ساله‌ای بود به نام "فلیکس سانچز" که او هم در همان برج تجارت جهانی، به کار واسطه‌گری اشتغال داشت، اما روز ۱۰ سپتامبر یعنی درست یک روز قبل از حادثه، از کار خود استعفا کرد زیرا در جمهوری "دومینیکن" "کار بهتری برایش پیدا شده بود و قصد داشت به آن کشور سفر کند. هر چند این شخص در روز ۱۱ سپتامبر با نرفتن به سر کار خود، ظاهراً از فاجعه نیویورک جان سالم به در برد، زیاد خوش شانس نبود زیرا اجلش فرا رسیده بود و سرنوشتش به گونه‌ای رقم خورده بود که همراه مسافران هواپیمای "ایرباس" پرواز ۵۸۷ جان خود را از دست بدهد!

بخت با این دو نفر یار نبود اما در این میان، شخص خوش شانسی هم وجود داشت که قرار بود با پرواز ۵۸۷ به "دومینیکن" سفر کند اما در آخرین لحظه، به دلیل نامعلومی که خود آن را "احساس قبل از وقوع" می‌نامد، از این سفر منصرف شد. در عوض، او یک بلیت لاتاری خریده بود که بلیتش برنده شد. شگفت اینکه شماره بلیتش بر حسب تصادف ۵۸۷ بود.

این مرد خوش اقبال از دو سو شانس آورد: هم سوار آن هواپیمای کذایی نشد هم اینکه بلیتش برنده جایزه شد! شماره ۵۸۷ نیز از یک سو شماره مرگ بود و از سوی دیگر شماره شانس و اقبال شناخته شد و همه کسانی که این شماره را در اختیار داشتند، مجموعاً در حدود یک میلیون دلار برنده شدند!

پیشگویان به میدان آمدند!

بنا به نوشته هفته نامه "ساندی تایمز" چاپ انگلستان، دفاتر اطلاعاتی آمریکا عده‌ای از پیشگویان گمنام را استخدام کرده بودند تا از آنها برای یافتن محل اختفای "اسامه بن لادن" و اطلاع از حملات احتمالی تروریست‌ها در آینده کمک بگیرند! (در آن زمان، "اسامه بن لادن" هنوز زنده بود). این افراد از توانایی‌های خارق‌العاده روانی برخوردار بودند و ظاهراً می‌توانستند حوادثی را که در جاهای دور دست اتفاق می‌افتد، در آینه ذهن خود ببینند. البته استفاده پلیس و مراکز اطلاعاتی جهان از وجود این گونه افراد استثنایی تازگی ندارد و ما قبلاً در این باره زیاد نوشته‌ایم. در آمریکا نیز این برنامه که به "استارگیت" stargate مشهور است از سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۵ میلادی، یعنی مدت ۲۵ سال در موسسه پژوهشی "استانفورد" در ایالت کالیفرنیا ادامه داشت اما پس از پایان جنگ سرد به آن خاتمه داده شد. اما با وقوع حادثه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، دیگر بار این برنامه از سر گرفته شد.

مسئول یکی از این دفاتر اطلاعاتی تائید کرد: "اف. بی. آی" (اداره کارآگاهی فدرال آمریکا) از ما خواسته بود تا هدف‌های احتمالی تروریست‌ها را در آینده پیش بینی کنیم. ما هم به آنها گفتیم که گزارش‌های ما حکایت از آن دارند که هدف بعدی تروریست‌ها، احتمالاً یک استادیوم ورزشی خواهد بود.

اما "اف.بی.آی" و "سیا" (سازمان اطلاعاتی آمریکا) از هر گونه اظهار نظر صریح در این باره خودداری کردند و فقط تائید کردند که به ماموران تحقیق گفته شده است دامنه تحقیقات خود را فقط در یک چارچوب خاص محدود نکنند.

"کوکو" خانم و حس ششم!

اثرات فاجعه ۱۱ سپتامبر به قلمرو جانوران نیز سرایت کرد. در شهر "وود ساید" آمریکا، گوریل تنومندی نگهداری می‌شود به نام "کوکو" که یکی از پدیده‌های شگفت‌انگیز قرن حاضر به شمار می‌رود.

"بنیاد گوریل" در شمال کالیفرنیا تربیت و آموزش این ماده گوریل را به عهده داشت تا با روش‌های علمی تمدن انسان‌ها را به او بیاموزند و به اصطلاح او را "آدم" کند. اما "کوکو" خانم که در آن زمان سی امین سالگرد تولد خود را جشن می‌گرفت، پس از واقعه ۱۱ سپتامبر ناگهان رفتارش عوض شد و به کله‌اش زد که همان گوریل وحشی سابق باشد. آثار نگرانی آشکارا در نگاه و حالات او پیدا شد. یکی از مربیان این



بنیاد به نام خانم "جون تنر" پنج روز پس از فاجعه، داوطلبانه نزد این جانور رفت. او اولین کسی بود که به علت رفتار غیر طبیعی این جانور پی برد. "کوکو" از صدای آژیر و وسائل نقلیه اضطراری خوشش نمی آمد و صدای پرواز هلیکوپترها در آسمان او را به تشویش می انداخت. لحظه ای آرام و قرار نداشت. مرتب مشت هایش را به سینه اش می کوفت، فریادهای گوشخراشی سر می داد و با تمام قوا به دیوارهای اتاق ضربه می زد. روزی چهار بار به توالت می رفت که غیر طبیعی بود. برنامه غذایی اش به هم خورده بود و فقط غذاهای راحت و بی دردسر از قبیل کره بادام زمینی و انواع ساندویچ را ترجیح می داد و به جز این ها، به هیچ غذای دیگری لب نمی زد. گیج و سردرگم بود. بی اختیار، تلویزیون را روشن می کرد اما خیلی زود دوباره آن را خاموش می کرد. خانم دکتر "فرانسیس پاترسون"، محافظ "کوکو" گفت:

ـ من خیلی سعی کردم نگذارم "کوکو" از اخبار ناگوار باخبر شود. اما شاید این جانور از سخنان نگران کننده کارمندان "بنیاد" و یا از گزارش های خبری به این حال افتاده بود. "کوکو" همان طور که خانم "تنر" هم اشاره کرد، از حس ششم قوی برخوردار بود و احساسات و حالات درونی کارکنان یا مردمی را که برای تماشای او می آمدند، به خوبی حس می کرد. متوجه شده بود که هیچ کدام از آنها باطناً آرام و خوشحال نیستند، و همین موضوع او را نگران و آزرده ساخته بود. "کوکو" بنا به گفته محافظانش، جانور باهوشی بود. بهره هوشی او در مقیاس انسانی بین ۷۵ و ۹۵ بود و در مقایسه با انسان ـ که حد طبیعی بهره هوشی اش ۱۰۰ است، جانور باهوشی به شمار می رفت. او حدود ۲۰۰۰ کلمه را که به زبان انگلیسی ادا می شد، درک می کرد و می توانست ۱۰۰۰ کلمه را با زبان ایماء و اشاره بیان کند. "کوکو" غذای خود را سر میز و درون بشقاب می خورد و نوشابه اش را با لیوان می نوشید. او همچنین نقاشی می کرد، داستان تعریف می کرد و بسیار شوخ طبع بود.

پیشگویی سرنوشت

یکی دیگر از شگفتی های پشت صحنه فاجعه ۱۱ سپتامبر، هنرمند جوانی بود به نام "مایکل ریچارد" که در روز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، مانند دیگر ساکنان بد اقبال



برج های دوقلوی نیویورک جان خود را از دست داد. کسی چه می داند، شاید در لحظه فاجعه، در خواب ناز به سر می برد و یا آن که در استودیوی خود در طبقه بیست و نهم برج شمالی سرگرم کار بود. شگفت آن که در آخرین آثار او، دو تندیس برنزی تمام قد از خودش بود که در آن مرگ خویش را پیشگویی کرده بود. این دو مجسمه، نمادی از همان دو برج دوقلو بود که دو فروند هواپیما به پیکرش اصابت کرده و آتش گرفته بود! این پیکره ها که در حقیقت تجسمی از فاجعه ۱۱ سپتامبر به شمار می رفت، در دفتر کارش قرار داشت و در جریان فرو ریختن برج، همراه با خودش نابود شد.

"مایکل" در سال های آخر عمرش اندیشه پرواز را در آثارش مجسم می ساخت و در ساختن پیکره ها از وسایلی از قبیل پر، بال و یا قطعات هواپیما کمک می گرفت. شاید همین عشق به پرواز سبب شده بود که آتلیه خود را در دل آسمان بنا کند.

مشهورترین اثری که یک سال قبل از این فاجعه خلق کرد، باز هم پیکره برنزی تمام قدی از خودش بود که با بدنی برهنه، راست و استوار، ایستاده بود و به جای نیزه، هواپیماهای مدل به درون بدنش فرو رفته بود.

او چرا به ساختن چنین آثاری علاقه نشان می داد؟ آیا این هنرمند جوان پیشاپیش از سرنوشت محتوم خود اطلاع داشت؟ این رازی است که هیچ کس از آن آگاه نیست!

"مایکل" بیشتر شب ها به جای رفتن به خانه، در آتلیه خود در طبقه ۲۹ آن برج کار می کرد و همان جا نیز می خوابید. با این حساب، باید گفت که ۱۱ سپتامبر آخرین خواب او در میان آسمان بود!

شما فرستاده اید:

روح در چمدان!

عباس ـ تهران

یک تابستان که من و همسرم از ترس موشک باران عراقی ها به روستایی ییلاقی پناه برده بودیم، کلبه ای به قیمت خون پدرمان اجاره کردیم! این کلبه در بالای تپه کوچکی ساخته شده بود و اطرافش تا پایین، درخت توت کاشته بودند که پس از غروب آفتاب، منظره ای بس سهمگین به فضای کلبه می داد. این درختان کهنسال، در تاریکی شب به سان اشباح مرموزی به نظر می رسیدند که کلبه را احاطه کرده بودند و هر آن انتظار می رفت به حرکت درآیند. این کلبه فقط یک اتاق بزرگ بدون فرش داشت که ستون گرد بزرگی در وسط آن ساخته شده بود که هیچ تناسبی با فضای اتاق نداشت. در ساخت پنجره های کوچکش، مثل بیشتر روستاهای ییلاقی، از آغل حیوانات اهلی الهام گرفته شده بود تا سرما به داخل اتاق نفوذ نکند. منظره این اتاق تاریک به خصوص در شب، بسیار وهم انگیز بود. ما از این اتاق استفاده نمی کردیم و فقط چمدان ها و بار و بنه خود را درون آن گذاشته بودیم و چون هوا مطبوع بود، خودمان در مهتابی کلبه می خوابیدیم. تازه هوا تاریک شده بود که چند نفر از ساکنان باغ پهلویی به دیدن ما آمدند. آن زمان روستا برق نداشت. چراغ زنبوری روشن کرده بودیم و همگی روی ایوان نشسته بودیم. مرد سالدیده ای که موهای سپیدی داشت، صحبت های شیرینی می کرد. صحبت درباره روح و این قبیل چیزها بود. هر چند در گفتارش اندکی مبالغه می کرد، ما در سکوت شب به سخنان او گوش سپرده بودیم. ناگهان صدایی مثل چرخیدن فرفره طنین انداز شد.

پیرمرد با شنیدن این صدا یک لحظه ساکت شد و گوش هایش را تیز کرد، ما هم همین طور. چون دوران جنگ بود، یکی از حاضران گفت: صدای تیراندازی است، از طرف شهر می آید! اما اشتباه می کرد. صدا بی وقفه ادامه داشت.

من چون نزدیک پنجره اتاق نشسته بودم، متوجه شدم که صدا از داخل اتاق می آید. از جا برخاستم و در برابر دیدگان از حدقه درآمده حاضران که فکر می کردند سخنان پیرمرد ارواح خبیث را به آنجا کشانده، به داخل اتاق نیمه تاریک گام نهادم. صدا از پشت آن ستون قطور می آمد. چون آزارم به یک مورچه هم نرسیده بود، با خودم گفتم: اگر هم روح باشد، با من کاری ندارد چون می داند من هم خیال آزار او را ندارم. با احتیاط به ستون نزدیک شدم، همان جایی که چمدان های خود را پشت آن گذاشته بودیم. صدا از داخل یکی از چمدان ها می آمد. دسته چمدان را گرفتم و آن را بیرون کشیدم. یکی از بچه ها هم چوب بلندی پیدا کرده بود که روستاییان به آن "المبه" می گویند. او چوب را انداخت گل دسته چمدان و آن را از اتاق بیرون کشید و از آن سراز یری به پایین فرستاد. در میانه راه، درِ چمدان هم باز شد و وسایل داخلش بیرون ریخت.

بی درنگ به سراغ چمدان ولو شده رفتم و تازه متوجه شدم که صدا، از ریش تراش برقی من بود که خود به خود به کار افتاده بود، آن هم درست در زمانی که صحبت درباره ارواح گل انداخته بود! آن را برداشتم و خاموش کردم و خیال همگی از بابت جن و پری، آسوده شد. اما همیشه یک سوال برای خودم باقی مانده و آن هم اینکه آن وسیله برقی با فشار دکمه روشن نمی شد. بلکه on و off داشت و برای روشن کردنش، حتماً می بایستی گره اش با دست به سمت on کشیده می شد. اینکه چگونه ـ درست موقعی که صحبت از ارواح بود ـ خود به خود روشن شده بود؟ خدا می داند و بس!

بیمارستان عروسک‌ها

سهراب صفادار

در ایـن دوره که بچه‌ها هر روز اسـباب‌بازی‌های جدید می‌خواهند، شـاید کمتر کسـی پیدا شـود که بخواهد اسـباب‌بازی‌ها و عروسک‌های قدیمی‌اش را تعمیر کند اما یک بیمارسـتان مخصوص عروسک‌ها در شـهر سیدنی استرالیا وجود دارد که انگشتان، پاها، سـر و چشـمان قدیمی یا خراب‌شـده آنها را تعمیر و آنها را مثل روز اولشان زیبا می‌کند. نکته جالب دیگر در مورد این مکان این است که حدود ۱ قرن است که در این زمینه فعالیت می‌کند و امسـال، صد و یکمین سـال فعالیت خود را پشت سـر گذاشت. بیمارستان عروسـک‌ها را آقای «هارولد چیمن» در سال ۱۹۱۳ و به‌عنوان بخشـی از مغازه‌اش تاسیس کرد. او دست عروسـک‌ها را که هنگام جابجایی گم می‌شـدند یا از جـا درمی‌آمدند تعمیر می‌کـرد. برادرش نیز که در کار خریـد و واردات عروسـک از ژاپن بـود، در این کار به او پیوسـت و به ایـن ترتیب یک تجارت واقعی شکل گرفت. بیمارستان عروسک‌ها هم اکنون توسط «جئوف چیمن» که نوه‌هارولد اسـت، اداره می‌شود و او بـا ذوق و علاقه‌ای مثل پـدر و پدربزرگش این کار را ادامه می‌دهد. علاوه بر این مدیران، سـه نسـل از «پزشکان» نیز در این بیمارستان کار کرده‌اند! در اینجا نیز مانند یک بیمارسـتان، هر کار و تعمیر به بخش و حوزه اختصاصی یک نفر مربوط می‌شود و هر کس در زمینـه خودش تبحـر دارد. تاامروز بیش از ۳میلیون عروسـک در این بیمارسـتان تعمیر شده‌اند. جئوف می‌گویـد: «هیـچ چیز از دیدن لبخنـد روی صورت کودکی کـه برای گرفتن عروسـک مورد علاقه‌اش که حالا کاملاً تعمیر و سـالم شـده می‌آید، خوشحال‌کننده‌تر نیسـت. بچه‌ها معمولاً وقتی می‌خواهند آنها را بـرای تعمیر نزد ما بگذارند با اشـک اینجا را ترک می‌کنند اما وقتی که می‌بینند کاملاً مثل روز اول سالم شده خیلی ذوق‌زده می‌شوند».





جنین ۳۶ ساله

پزشـکان در هند اسـتخوان‌های جنینی را از شـکم یک زن خارج کردند که ۳۶ سـال در شـکمش مانده بودند. این زن ۶۰ سـاله، در ۲۴ سالگی باردار شد اما چون جنین در خارج رحم قرار داشت، متوجه آن نشده بود. این زن که از مناطق فقیرنشین مرکز هند اسـت، به یک کلینیک محلی مراجعه کرد. یکی از پزشـکان گفت وقتی نزد ما آمد، از درد در ناحیه شـکم گله می‌کرد. پزشـکان در هنگام معاینه متوجه برآمدگی در سـمت راست و پایین شکم او شدند و از این می‌ترسیدند که توده‌ای سـرطانی باشد اما آزمایشات بعدی مشخص کرد که توده‌ای استخوانی است. وقتی اولین تصاویر اشعه ایکس را دیدند، نمی‌دانسـتند با چه چیزی روبرو هسـتند. در واقع استخوان‌های جنین در همان فضای کوچک داخل شکم رشد کرده و باعث ایجاد درد شـده بود. بررسی‌های بعدی نشان داد که عمر این استخوان‌ها ۳۶ سال است و این زن در تمام این مدت آنها را با خود همراه داشـته است. آنها توانستند با موفقیت این توده را خارج کنند. زن بیچاره وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده است، شوکه شد اما اکنون حال او خوب و رو به بهبودی است. موارد این چنین بی‌سابقه نبوده اما به‌ندرت اتفاق می‌افتد و نمونه‌های پیش آمده نیز چنین زمانی را شامل نشده بودند و در عجیب‌ترین مورد، جنین ۱۸ سـال در شـکم باقی مانده بود اما اسـتخوان‌های ۳۶ ساله بی‌سابقه بوده‌اند.





رکوردی ناخوشایند



بسـته‌هایی که ماموران در حال جابجا کردن آنها هسـتند، بسـته‌های کاغذ یا آجر نیستند، همه مواد مخدر هسـتند. پلیس کشـور پرو محموله‌ای را در فرودگاه شـهر لیمای این کشور به نمایش گذاشـت که گفته می‌شـود بزرگ‌ترین کشف مواد مخدر است. این مواد مخدر که در یک عملیات پلیسـی در هفته گذشـته کشف شدند، شامل ۸۵۰۰ کیلوگرم کوکائین بوده است! این محموله بعد از کشف توسط هواپیما به پایتخت پرو منتقل شد تا همه از آن مطلع شوند و در مقابل همه آن را از بین ببرند. اینطور که مشـخص شـده اسـت، قرار بوده این محموله به اسپانیا و بلژیک منتقل شـود. شـاید کشـف این محموله خوشحال‌کننده باشد اما از نگاهی دیگر، نشان‌دهنده این واقعیت است که میزان تولید مواد مخدر به شدت افزایش پیدا کرده است. پیش از این بزرگ‌ترین محموله‌ای که کشـف شـده بود، ۶۰۰۰ کیلوگرم بوده که ماموین در راه انتقال به مکزیک آن را شناسایی کردند. از سال ۲۰۱۲ تاکنون، پرو اولین کشور جهان در میزان تولید کوکائین بوده است، رکوردی که هیچ وقت برای آن خوشحال‌کننده نخواهد بود.

سگ وفادار

«استیون کریخبام» که یک خرس سیاه به او حمله کرده بود، به لطف دخالت سگش جان سالم به در برد. استیون ۵۹ ساله که اهل ایالت ویرجینیا است، برای کوهنوردی به جنگل ملی جرج واشنگتن در ویرجینیای غربی رفته بود که در میان مسیر ناگهان با یک خرس سیاه مادر و دو توله‌اش روبرو شد. استیون می گوید: «اول فقط توله‌ها را دیدم بعد صدای غرشی را شنیدم و خرس مادر از پشت صخره‌ها نمایان شد. او فوراً به سمت من حمله‌ور شد و از تپه به پایین دوید و ران پای من را گاز گرفت». کارشناسان می گویند یکی از خطرناک ترین مواقع رویارویی با خرس‌ها، مواجه شدن با یک خرس مادر و توله‌هایش است. هر کسی که ناگهان خود را در چنین موقعیتی می یابد، باید فوراً از حرکت بایستد سپس به آرامی و بدون سر و صدا، عقب‌نشینی کند. استیون که یک محقق اکولوژی است، در این سفر سگ خود «هنری» را هم برده بود. سگ او شجاعانه به سمت خرس حمله‌ور شد و به استیون زمان کافی داد که دنبال سنگی برای پرتاب کردن بگردد. استیون می گوید: «من سعی کردم با پرتاب سنگ به سر خرس، آن را از خودم دور کنم؛ نمی خواستم آسیبی به او بزنم». خوشبختانه پرتاب چند سنگ بزرگ خرس را دور کرد و استیون و سگش نیز پا به فرار گذاشتند. آنها حدود ۱۲۰۰ متر راه را با همین وضعیت استیون پیاده رفتند تا به خودروی او برسند. سپس به یک فروشگاه در آن نزدیکی رفتند تا از آنها درخواست کمک کنند. صاحبان فروشگاه نیز فوراً با تلفن مامورین امداد را خبر کردند و استیون را به یک مرکز درمانی در وینچستر و سگش را نیز به بخش اورژانس بیمارستان حیوانات منتقل کردند تا به جراحاتشان رسیدگی شود. کمتر کسی از حمله یک خرس مادر که از توله‌هایش محافظت می کند جان سالم به در می برد و استیون این را مدیون سگ وفادارش است.



جایزه بزرگ

یک دستگاه بازی در لاس وگاس، (از آن نوع ماشین‌های اسلات که در آن سکه انداخته و ترکیب شکل‌های مختلف جایزه متفاوتی دارد)، بالاخره بزرگترین جایزه‌اش را هم به یک زوج داد. این زوج خوش‌شانس که برای سفر تفریحی به لاس وگاس آمده بودند، توانستند بزرگترین جایزه این دستگاه را به‌دست آورده و مبلغ ۲/۴ میلیون دلار برنده شوند! این در حالی است که این دستگاه، آخرین دستگاه باقیمانده از ۵۰ عدد زمان افتتاح این مرکز در سال ۱۹۹۳ است و تاکنون کسی نتوانسته بود جایزه بزرگ آن را از آن خود کند. یعنی بعد از ۲۱ سال بالاخره این طلسم شکسته شد! «والتر» و «لیندا» تنها ۵ دقیقه با آن بازی کرده بودند که شکل شیرهای سبز رنگ در کنار هم ردیف شد و جایزه کل را بردند. رئیس این مرکز که هرگونه تقلبی را هم انکار می کرد و بازی آنها را کاملاً قانونی می‌دانست، بیان کرد از اینکه می توانیم این جایزه تاریخی را به این زوج هدیه کنیم بسیار خوشحال هستیم و امیدواریم بتوانند از آن در زندگیشان استفاده کنند. والتر که بازنشسته است و سابقاً به پرورش و آموزش اسب‌ها مشغول بوده، به خبرنگاران گفت که از این پول برای تامین هزینه‌های تحصیل فرزندان و نوه‌هایش استفاده خواهد کرد و تاکنون بیشترین جایزه‌ای که در تمام عمرش برنده شده، ۸ هزار دلار بوده است که آن هم در عرض چند روز خرج شده بود.



آرزوی همیشگی



یک زوج عاشق که از دوران جوانی بهترین دوست همدیگر بودند، بالاخره به همدیگر رسیدند. اما آنچه پیوند این دو را خاص‌تر کرده، ماجراهایی است که بر آنها گذشته است. «لری راگزدیل» و «کلسی یومان» هر دو از دوران جوانی آرزو داشتند که تا آخر زندگی کنار هم باشند. لری آن زمان در یک تیم فوتبال بازی می کرد و کلسی هم دانشجو بود. لری همان روزی که به مادرش قول داده بود که تا آخر عمرش از کلسی مراقبت کند، در یک حادثه رانندگی مادرش را از دست داد. این حادثه ضربه سختی به او زد. در سال ۲۰۱۰، لری از پدر کلسی برای خواستگاری اجازه گرفت و با موافقت پدر کلسی، تصمیم گرفت که سه روز بعد در یک مراسم از کلسی خواستگاری کند. آن روز لری و کلسی هر کدام با خودروی خودشان در حال عبور در شهر بودند و لری قصد داشت ساعاتی بعد از کلسی خواستگاری کند که ناگهان خودرویی دیگر با سرعت زیاد به او برخورد کرد. راننده آن خودرو که مست و ناهشیار بود، کنترل خودرو را از دست داد. کلسی که پشت خودروی لری رانندگی می کرد، صحنه را دید و فوراً به کمک او شتافت اما لری اصلاً پاسخ او را نمی داد. خوشبختانه لری از تصادف جان سالم به در برد اما ضربه شدیدی به سر او وارد شد و مغزش آسیب بسیاری دید. صدمه وارد شده به حدی بود که چندین ماه را در کما سپری کرد. کلسی در مرکزی که لری بستری شده بود شغلی پیدا کرد تا بتواند به او کمک کند و در تمام مراحل بهبود او حضور داشته باشد. لری بعد از چند ماه از کما خارج شد اما بهبودی او به زمانی بیش از اینها احتیاج داشت. او حتی مجبور بود راه رفتن را دوباره یاد بگیرد. کلسی درباره آن دوران می گوید: «او هنوز هم همان لری همیشگی است و می دانم که مرا بیش از هر چیز دیگری دوست دارد. می دانم که اگر این اتفاق به جای او برای من پیش می آمد، لری هم همین کار را می کرد». سال قبل، بعد از گذشت بیش از سه سال از تصادف، لری بالاخره به حدی بهبود پیدا کرده بود که بتواند حرکت کرد و از کلسی خواستگاری کند. او همان حلقه‌ای را به کلسی داد که چند سال پیش خریده بود. اما آنها که تمام این دوران را متوجه بهبودی لری بودند، سرمایه‌ای نداشتند و نمی توانستند هزینه عروسی را بپردازند و حالا با یک سورپرایز دیگر از سوی خواهر کلسی روبرو شدند. او یک سایت کمک‌های مردمی ایجاد کرده و از مردم خواسته بود که هر کدام به اندازه‌ای که می توانند، به آنها کمک کنند و ویدیویی هم از لری و کلسی در آن قرار داده بود. مدتی نگذشته بود که مبلغ ۲۸ هزار دلار از همین راه جمع آوری شد. کلسی که شوکه شده بود، گفت: «نمی توانم بگویم که چقدر از همه افرادی که کمک کردند، ممنون هستم. کمک‌ها حتی از مناطقی بودند که اصلاً نمی‌شناختیم». لری و کلسی که از همان جوانی آرزو داشتند در دیزنی لند در کالیفرنیا با هم ازدواج کنند، توانستند با این مبلغ آرزوی خود را برآورده کنند و مسئولان دیزنی لند نیز به عنوان هدیه عروسی‌شان، ۵ روز اقامت رایگان به‌عنوان ماه عسل به آنها هدیه کردند.

حمیده اخوان

علایم کمبود روی را بشناسید

ممکـن اسـت درباره عنصر روی مطالبی شـنیده باشید. اما آیا از خواص آن به طور کامل اطلاع دارید؟ نتایج بررسی‌های جدید نشان می‌دهد که روی یکی از ریز مغذی‌های ضروری است.

درواقـع هـر فرد روزانه به ۸ میلـی گرم روی نیاز دارد و حال این سـوال مطرح است که چگونه می توان متوجـه کمبود روی در بدن شـد؟ و علایم کمبود آن چیست؟

مداوم مشکل معده دارید

روی بـا پروتئیـن واکنش می‌دهد و بـه عملکرد آنزیم‌های مختلف کمک می‌کند.

روی بـه عنوان کوفاکتـور در فعالیت‌های متعدد روده‌ای نقش دارد؛ از این رو بدن بدون روی نمی تواند غذا را هضم و ماده مغذی را جذب کند. در اغلب موارد افـراد علایمـی مانند حالت تهوع یا اسـهال را با عدم تحمل گلوتن اشـتباه می گیرنـد. برای رفع این حالت، مواد غذایی غنی از روی مانند ماست را به مواد غذایی خود اضافه کنید.

دچار درد عضله می‌شوید

اگر بعد از ورزش کردن دچار درد عضله یا کبودی می‌شـوید که طولانـی مدت باقی می‌مانـد، می‌توان احتمال داد که دچار کمبود روی هسـتید. کمبود روی روند بهبـود زخم را کند می کند. البته روند درمان در هر فرد متفاوت است.

حس چشایی و بویایی ضعیف

روند کاهش چشـایی و بویایـی می‌تواند تدریجی باشد. بهترین راه برای پیشگیری از آن تغذیه مناسب اسـت. روی نقش مهمی در عملکرد حس چشـایی و بویایـی دارد و کمبـود آن باعـث کاهش این دو حس مهم می‌شود.

همیشه بیمار هستید

هنگامی که بدن با کمبود روی مواجه اسـت، فرد دچار اختلال در واکنش ایمنی می‌شود.

تمرکز سخت می‌شود

نتایج بررسـی‌ها نشان می‌دهد، کمبود مکمل‌های روی بر قدرت تمرکز تأثیر منفی می گذارد اما ترکیب مکمل‌هـای روی بـا مواد غذایی، باعـث تغییر مثبت رفتاری می‌شود.

کندی در کاهش وزن

روی نقش مهمی در روند سوخت و ساز بدن دارد. کمبود روی باعث کاهش انرژی، احسـاس خستگی و کنـدی در روند کاهش وزن می‌شـود. برای رفع این مشـکلات نیازی به مصرف زیـاد مکمل ندارید زیرا مصرف زیاد مکمل‌ها نیز عوارضی به همراه دارد.

کم خونها، انگور و مویز بخورند

*خـوردن انگور مواد زائـد موجود در خون را که باعث ایجاد رسـوبات مضر در اعضای بدن می‌شـود، دفع کرده و باعث تصفیه خون می‌شود.

* انگور طبیعتی گرم وتر دارد

*انگـور یکی از مقوی‌تریـن میوه‌ها بوده و بهترین مرمت کننده اعضای بدن اسـت و از حیث تولید انرژی در بدن بسیار قابل توجه است.

*می‌تـوان به جای اسـتفاده از داروهای شـیمیایی بـرای رفع کم خونی و ضعف عمومی بدن از انگور یا آب انگور و در فصولی که انگور وجود ندارد، از شیره انگور استفاده کرد.



*بهترین مویز نوع چاق و پر گوشـت، شـیرین و کم دانـه آن و بدترین مویز نوع خشـک و کم گوشت و پر دانه آن است.

*طبیعـت مویـز گـرم و مایل به اعتدال اسـت، اعصـاب و قلب را تقویت می کند و مواد نامناسـب و غلیظ را آماده دفع کرده و از بدن خارج می کند.

دکتر غلامرضا کردافشاری استاد دانشکده طب سنتی دانشگاه تهران

درمان تیرگی دور چشم

دمنوش گل داوودی دارای خواص متعددی است که در حفظ سلامت بدن موثر است.

*مصرف دمنوش گل داوودی، خسـتگی را از تن بیرون می کند و باعث آرامش بدن و ذهن می‌شود.

*تیرگی دور چشم را رفع می‌کند.

*اختلالات خواب را برطرف می‌کند.

*التهاب ریه را برطرف می‌کند.

*دارای خواص ضد قارچی - ضد باکتریایی و ضد ویروسی است و در پاکسازی کبد موثر است.

*از آن جـا که کافئین ندارد، مصرف آن هیچ نوع عارضه جانبی مانند اضطراب ایجاد نمی‌کند.

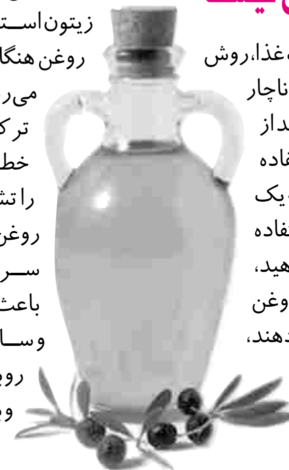
*به طور موثر بیماری‌های قلبی عروقی، واریس و انسداد رگ‌ها را درمان می‌کند.

*گلو درد، خارش و قرمزی چشم را رفع می‌کند.

*با سـم زدایـی از کبد، میزان کلسـترول بدن را کاهش می‌دهد.

روغن زیتون سرخ کردنی نیست

سـالم‌ترین روش بـرای پخـت غذا، روش آب پز کردن اسـت. در صورتی که ناچار هسـتید غذای خود را سرخ کنید، باید از روغن مخصوص سـرخ کردنی استفاده کنیـد. اگر قصد داریـد روغنی را که یک بـار برای سـرخ کـردن از آن اسـتفاده کرده‌اید، دوباره مورد استفاده قرار دهید، باید هنـگام خرید، در انتخاب نوع روغن دقـت کنید. بررسـی‌ها نشـان می‌دهند، متاسـفانه مشاهده می‌شـود افراد بسیاری برای سـرخ کردن مواد غذایـی بویژه مـوادی که جذب روغن بالایی دارند، از جمله بادمجان و کدو از روغن زیتون اسـتفاده می کنند. این در حالی است که این روغن هنگام سرخ کردن مواد به درجه‌ای از دود می‌رسـد که سـاختار روغن به هم ریخته، ترکیبات جدیدی که برای سـلامت بدن خطر داشـته، سـرطان زا و سمی هستند را تشـکیل می‌دهـد. روغن زیتـون جزو روغن‌هایـی اسـت که نبایـد از آن هنگام سـرخ کردن مواد غذایی استفاده کرد زیرا باعث تولید مواد سـمی و خطرناک می‌شود و سـاختار ماده غذایی را به هم می‌زند از این رو بهتر اسـت از روغن ذرت استفاده کرد و بهتر اسـت روغن زیتون را در تماس با نور و گرما قرار نداد.



با ملکه ادویه‌ها آشنا شوید

زردچوبـه: زردچوبه را ملکـه ادویه‌ها نامیده‌اند. این ادویه سرشار از آنتی اکسیدان است و خواص ضد ویروس، باکتـری، قارچ و التهاب دارد. نتیجه مطالعه دانشـمندان دانشگاه تورنتو در سال ۲۰۰۷ نشان داد، ماده شیمیایی کورکومین دارای خواص ضد سـرطان اسـت و برای مبارزه بـا بیماری‌های بدخیم - دیابت، آلـرژی، آرتریت و آلزایمر - ایده آل. زردچوبه را می‌توان به سـالاد مرغ، سـوپ، انواع خورش و... اضافه کرد.

دارچیـن: بـه گفتـه متخصصان انجمـن دیابت آمریکا، مصرف روزانه یک تا شش گرم دارچین، قند، تری گلیسرید و کلسترول بد خون را کم می کند و سبب نابود شدن آکنه‌ها می‌شود.

زنجبیـل: زنجبیـل سرشـار از مـاده شـیمیایی gingerol اسـت که نقش اساسـی در تسکین معده درد، تهـوع، سـردرد میگرنـی، ورم مفاصـل، درد قاعدگـی و... ایفـا می کند. برای کاهش سریع درد عضلات، باید روغن زنجبیل را پـس از ترکیـب با آب به صورت خمیـر درآورده و به ناحیه دردناک مالید.



گزارش

انگیزه‌ای در کارآفرین‌ها وجود ندارد

گفتگو با شکوه حسینی، کارآفرین و طلاکار

گزارش: زهرا جهانشاهی

اشاره: بر اساس اخباری که در رسانه‌ها منتشر شده ۷۰ درصد فعالان حوزه صنایع دستی زنان هستند. چون خانم‌های ایرانی مظهر ذوق و صبر و تلاشند و یک خانم کارآفرین ایرانی می‌تواند با تولیداتی که ارایه می‌کند بازارهای داخلی و خارجی را جذب کند اما این گروه انگیزه‌ای برای کار ندارند. به همین دلیل ما هم سراغ یکی از خانم‌های کارآفرین رفتیم و با او گفت‌وگو کردیم تا ببینیم چرا این هنر با مشکل روبرو شده است؟... شکوه حسینی ۲۴ سال است که در زمینه صنایع دستی کار می‌کند او فوق دیپلم روان‌شناسی است و متاهل و دارای دو فرزند، او در مورد آغاز کارش گفت: در مشهد زندگی می‌کردم که ازدواج کردم و به تهران آمدم. پدرشوهرم در این زمینه مشغول کار بود. یک روز قلمش را برداشتم و آبکاری انجام دادم. خیلی خوشش آمد اما غرورش اجازه نمی‌داد کلامی ابراز کند. مدتی گذشت و دوباره او به دلایلی در کارگاه نبود و من در نبود پدر شوهرم طرحی پیاده کردم که این بار او گفت: برای انجام این کار هفته‌ای ۱۵۰۰ تومان به من خواهد داد، من هم بسیار خشنود از این گفته استقبال کردم. آن زمان ۲۱ سال داشتم، چهار سال نزد استاد طاهر فارس شاگردی کردم و طلاکاری روی چینی و بلور را فرا گرفتم.



*** چه شد که مستقل شدید؟**

**مسائلی پیش آمد که از همکاری با پدرشوهرم منصرف شدم و ۴۷ روز طول کشید تا توانستم به تنهایی به فعالیتم ادامه دهم. البته ۴۷ روز سختی‌های زیادی تحمل کردم از جمله طراحی اولیه، درجه کوره و نقاط ظریف کاری، اما به خاطر پشتکاری که داشتم موفق شدم.

*** با شرایط کنونی اقتصادی مشکلی ندارید؟**

**چرا. بیشتر روی جنس‌های ایرانی و ترک کار ارائه می‌دهیم که ارزانتر است و آب طلا نادر و کمیاب است. قلمی که استفاده می‌کنیم بسیار گران است، هر قلم ۷۰ هزار تومان.

*** چند همکار دارید؟**

**قبلا سه نفر بودند اما الان یک نفر، چون طراحی کار مشکلی است و خیلی‌ها از عهده کار برنمی‌آیند. اگر یک قطره آب طلا هدر برود چهارصد هزار تومان از بین می‌رود لذا نمی‌توانم افرادی که تازه کار و ناوارد هستند را نگه دارم، به همین دلیل طراحی را تنهایی انجام می‌دهم و بیشتر از آن هم توان کار کردن ندارم تا شاگرد بیشتری داشته باشم.

یک قطره آب طلا، چهارصد هزار تومان می‌ارزد

مردم آنقدر مشکلات مالی دارند که برای صنایع دستی هزینه نمی‌کنند

طراحی‌های اصیل ایرانی زیاد داریم اما انگیزه‌ای در کارآفرین وجود ندارد





*** صنایع دستی چقدر می‌تواند به کاهش بیکاری کمک کند؟**

**با این وضعیت و شرایط موجود تقریباً هیچ... بنده فقط لقب استاد گرفته‌ام و بنا به دلایلی بیمه نشده‌ام و بابت بیمه اختیاری هزینه زیادی می‌پردازم در حالی که ما طراحی‌های اصیل ایرانی بکر زیاد داریم اما انگیزه‌ای در فرد کارآفرین وجود ندارد که به آن ادامه دهد و تنها کمکی که میراث فرهنگی برای امثال من انجام داده رفتن به کشورهای دیگر است. بنده ۸ سال قبل به اسپانیا رفتم و کارهایم را در معرض فروش گذاشتم.

*** با وجود رکود در بخش فروش چرا همچنان به این حرفه ادامه می‌دهید؟**

**چون شغلم همین است و حرفه دیگری بلد نیستم و به سختی امرار معاش می‌کنم اما ناراضی نیستم. کار باشد، انجام می‌دهم حتی اگر تا صبح بیدار بمانم

*** این حرفه را به جوانهای دیگر هم توصیه می‌کنید؟**

**اگر برای دل خودشان به این حرفه ادامه دهند آری اما به عنوان حرفه اصلی خیر. چون نمی‌توان از این راه امرار معاش کرد. مردم آنقدر مشکلات مالی دارند که برای چنین چیزی هزینه نمی‌کنند.

*** از فعالیت در صنایع دستی راضی هستید؟**

**کار کردن در این حیطه فایده مالی برایم نداشته است اما از نظر روانی احساس آرامش می‌کنم. وقتی غمگین هستم، مشکلات دارم یا عصبانی‌ام، طراحی‌هایم بسیار قشنگ‌تر می‌شود و بدین نحو احساساتم را بروز می‌دهم.

*** و حرف پایانی؟**

**کاش مسئولین برای هنر ارزش قائل شوند. هنرمندانی که با قلمشان زندگی می‌کنند.

دیدار کسانی که دوستشان داری همیشه شادی آور است حتی در خواب

●موتزارت

سلسله‌ی سامانیان: بررسی اوضاع کلی سامانیان

در شماره‌ی پیش: از پایان کار امیر اسماعیل سامانی و جانشینش امیر احمد گفتم که خود را به دربار خلیفه نزدیک کرد و زبان عربی را جایگزین زبان فارسیِ درباری کرد. بزرگان ایرانی نقشه‌ی ترور او را کشیدند و امیر احمد به جرمِ کوشش برای نابود کردن زبان و فرهنگ ایرانی، کشته شد. پس از او پسر هشت ساله‌اش بر تخت نشست و وزیران کاردان و دانشمندی مانند جیهانی و بلعمی به خدمتش کمر بستند و دولت سامانی قدرتی و شکوهی فاخر و ایرانی گرفت. زبان فارسی در روزگار او جان گرفت و به سوی شکوفایی رفت. کمی نیز در این زمینه نوشتم که ماوراءالنهر که جایگاه سامانیان بود، چرا جایی شد برای رنسانس ایرانی. ادامه‌ی تاریخ تاراج را بخوانید:

خروج فرهنگ فارسی از کُما

در قلمرو سامانیان شورش‌های داخلی و جنگ‌های خارجی به اندازه‌ی بخش‌های دیگر ایران نبود بنابراین امیران سامانی فراغتی داشتند تا سه کار مهم انجام دهند. نخست مبلغان مذهبی را که اهل تسنن بودند، به آن سوی مرزهای خود فرستادند و ترک‌ها را که شمن(بت پرست) بودند، به اسلام دعوت کردند. سامانیان در ترویج اسلام به مناطقی که دور از دسترس خلافت بودند، نقش مهمی داشتند و اگر امروز اسلام در مناطق اروپایی نیز رواجی دارد، سامانیان بودند که نخستین پایه‌های محکم این ترویج را استوار کردند. کار مهم دیگر سامانیان، تحکیم مواضع خود و کوشش برای پیشرفت دانش و صنعت و آبادانی قلمروشان بود و توانستند دربار ساسانیان را بار دیگر به نام سامانیان احیا کنند و مجالس شعر و خنیاگری و رامشگری برپا کنند. مهم‌ترین کاری که سامانیان برایش آستین بالا زدند، زنده کردن زبان و فرهنگ فارسی بود و نگذاشتند این زبان و فرهنگ که به کُما فرو رفته بود، به مرگ مغزی دچار شود. ادبیات و فرهنگ ایرانی بار دیگر زنده شد و شاعران به غزلسرایی پرداختند و آیین‌هایی که چند قرن بود با غبار فراموشی پوشانده شده بودند، به تقویم مردم برگشتند. آیین‌های اسلامی مانند عید فطر و عید قربان نیز به آیین‌های ایرانی افزوده شدند. برخی از آیین‌های اسلامی نیز رنگی ایرانی گرفتند. نگاه کنید به روشن کردن شمع در سقاخانه‌ها یا دخیل بستن به درخت‌ها.

باری... قلمرو سامانیان، منطقه‌ای ایرانی و آباد شد و رنسانسی ایرانی در آن شکل گرفت. شاید بپرسید چرا این رنسانس در خراسان آغاز نشد؟ پاسخ را هفته‌ی پیش خواندید و گفتم یکی از دلایل عمده‌اش این بود که ماوراءالنهر در روزگار ساسانیان زیر نفوذ آنها نبود و مردمش تاجر و کاسب بودند بنابراین طبقه‌هایی مثل موبدان و دبیران و پیشه‌وران و... نداشتند و مردمش براساس لیاقتشان به مقام‌هایی می‌رسیدند. در تمام سلسله‌های شاهنشاهی پیش از اسلام، جامعه با نظام طبقاتی اداره می‌شد بنابراین کسی از طبقه‌ی خودش نمی‌توانست به طبقه‌ی بالاتر برود. برای مثال فرزند یک پیشه‌ور اجازه نداشت به طبقه‌ی دبیران یا موبدان درآید. ماوراءالنهر که بی‌طبقه بود، به مردمش امکان رشد داد و کسانی که برای مثال از پیشه‌وران بودند، باسواد شدند و توانستند فرهنگ خود را حفظ کنند. از سویی خراسان و سراسر ایران در روزگار پیش از اسلام زیر نفوذ پرقدرت موبدان زرتشتی بود اما در ماوراءالنهر، دبیران و روحانیان مانوی، عیسوی، بودایی و زرتشتی برابر بودند و مردم با همه‌ی ادیان داد و ستد و آمد و شدی مساوی داشتند بنابراین مردم ماوراءالنهر بیش از جاهای دیگر ایران برای ایجاد جامعه‌ای تساوی‌خواه زمینه داشتند. سامانیان ضمناً اسلام را از شعائر بدوی اعراب که محدود بود به شبه جزیره‌ی عربستان و بخش بزرگی از ایران، رهاندند و آن را به فرهنگ و جامعه‌ای جهانی تبدیل کردند. این را نیز اثبات کردند که اسلام می‌تواند به زبان عربی مقید نباشد و مردم سرزمین‌هایی که به زبان‌های دیگر حرف می‌زنند، با همان زبان خود، خدایی را که محمد(ص) معرفی کرده، بستایند و بپرستند. این کار سامانیان، به رونق اسلام در سطحی جهانی منجر شد.

یکی از مهم‌ترین دلایلی که سبب شد رنسانس ایرانی در قلمرو سامانیان ایجاد شود، این بود که دبیران و باسوادان در جامعه‌ی سامانی از گروه علمای دینی برتر بودند.

سامانیان و علویان زیدی

پس از این که سامانیان توانستند صفاریان را براندازند، "**سید محمدبن زید**" که در طبرستان و دیلم داعی علویان بود، با امیران سامانی مخالفت کرد زیرا می‌پنداشت می‌تواند خراسان را به طبرستان بیفزاید و سامانیان را نیز براند. او با این فکر، لشکری فراهم کرد و از طبرستان به گرگان آمد تا کارگزاران اسماعیل سامانی را از خراسان براند. امیر اسماعیل سامانی نیز در سال ۲۸۷ قمری سپاهی گران به جنگ محمد زید علوی فرستاد. فرماندهی را نیز به محمدبن‌هارون داد. نزدیک گرگان بین‌هارون و زید علوی جنگ شد. هارون شکست خورد و گریخت. علویان او را دنبال کردند ولی به سپاه سامانیان نرسیدند سپس پراکنده شدند و به سوی قرارگاه خود راه افتادند. هارون که مراقب اوضاع بود، به سپاهش آرایش جنگی داد و به لشکریان پراکنده‌ی علویان تاخت و چنان خونی ریخت که تا مدت‌ها زبانزد بود. در این جنگ، محمد زید علوی زخم‌های عمیقی برداشت و گریخت. پسرش هم اسیر شد. پس از این جنگ، خلیفه‌ی عباسی حکمی نوشت و امارت طبرستان و گرگان را به سامانیان واگذاشت. امیر اسماعیل سامانی نیز محمدبن‌هارون را به حکمرانی گرگان و طبرستان گماشت. زیاد نگذشت که خودِ محمدهارون مدعی استقلال شد و خراج گرگان و طبرستان را به بخارا نفرستاد سپس سفَیرانی به "ری" گُسیل کرد و با سرکردگانِ ناراضیانِ ری مذاکراتی کرد و آنها را واداشت به کارگزاران سامانی بتازند و همه را دستگیر کنند. چون این کار انجام گرفت، محمدهارون مُلکِ ری را به قلمرو خود افزود و قدرتی به هم زد.

امیر اسماعیل سامانی چاره‌ای اندیشید و نیرنگی در آستین کرد و سفیرانی به دیدار چند تن از کسانی فرستاد که مخالفش بودند اما امکان سازش داشتند. سفیران امیر اسماعیل، آن مخالفان را خریدند و به آنها مأموریت دادند به نام دشمن امیر اسماعیل، پیش محمدهارون بروند و سخنانی به او بگویند. آنها به سرکردگی "حسین‌بن احمد گرگین" به بارگار محمدهارون رفتند و بار یافتند. حسین‌بن احمد به محمدهارون گفت: "اینک تو قدرتی داری. اسماعیل نیز قلمروی پهناور و لشکری قوی دارد اما هر دوی شما، خلیفه‌ای عباسی دارید که ناچارید از او فرمان بگیرید پس هرگز مستقل نخواهید بود. قدرت او از تو و اسماعیل بیشتر است اما اگر با هم متحد شوید و قدرتی واحد بسازید، خلیفه از شما ضعیف‌تر خواهد بود و خواهید توانست او را از سراسر ایران زمین برانید." محمدهارون گفت: "من خود نیز به این موضوع اندیشیده‌ام و می‌دانم که ما ایرانیان باید متحد شویم و کار اعراب را بسازیم اما نه من به اسماعیل سامانی اعتماد دارم، نه او به من. ناچار اتحاد ما ناممکن است و یکی باید بر دیگری غلبه کند." حسین‌بن احمد گفت: "اگر بخواهید با هم بجنگید، بی‌گمان یکی از شما دو تن پیروز خواهد شد اما بسیاری از سربازان خود را از دست خواهید داد.

زر و سیم بسیاری نیز در جنگ هزینه خواهد شد. هنگامی که خلیفه ببیند با هم جنگیده‌اید و یکی بر دیگری غلبه کرده اما کسی که پیروز شده، امکانات جنگی زیادی برایش نمانده، با خیالی آسوده به آن کس که پیروز شده، خواهد تاخت و این قلمرو را به یکی از نزدیکان خود خواهد داد و شراره‌های کوچکی که دارد به زبانه‌های عظیم دولتی ایرانی تبدیل می‌شود، خفه خواهد شد." محمدهارون گفت: "پس بگو چاره چیست؟" حسین‌بن احمد گفت: "مرا سفیر خود کن تا بروم و با اسماعیل مذاکره کنم."

محمدهارون او را به سفیری خود نزد اسماعیل سامانی فرستاد. کمی بعد حسین‌بن احمد به بارگاه محمدهارون برگشت و گفت: "اسماعیل را قانع کردم. قرار شد او به سوی گرگان بیاید، تو نیز به سوی بخارا بروی و بین راه پیمان اتحاد ببندید که به خلافت بتازید..." محمدهارون گروهی از زبدگان خود را برگزید تا به دیدار اسماعیل برود. حسین‌بن احمد گفت: "اگر با سربازانت راه بیفتی، به تو بدگمان خواهد شد. چاره این است که من و سربازانم از راهی پوشیده بیاییم تا اگر اسماعیل نیرنگی در آستین داشت، من به او بتازم."

سرانجام محمدهارون با چند تن از افرادش به سوی بخارا رفت و چون به اردوگاه امیر اسماعیل سامانی رسید، بر سرش ریختند و دستگیرش کردند. سپس حسین‌بن احمد را بار داد و به محمدهارون گفت: "تو به این مرد اعتماد کردی اما ندانستی که اعتماد چنین افرادی را می‌توان با زر و سیم خرید؟" محمدهارون گفت: "این را دانستم اما تو هنوز ندانسته‌ای که هر کس را که توانستی بخری، یکی دیگر پیدا خواهد شد و او را گران‌تر خواهد خرید." اسماعیل گفت: "از این پس کسی نخواهد توانست این حسین‌بن احمد را بخرد زیرا مردی که سری بر تنش نباشد، خرید و فروش نمی‌شود." سپس به دژخیمانش اشاره کرد و بر سرش ریختند و گردنش را زدند. کمی بعد خلیفه ولایت ری و قزوین و زنجان را به امیر اسماعیل سامانی داد و او همه را به خراسان ضمیمه کرد آنگاه ری را به برادرزاده‌اش "منصوربن اسحاق"، و گرگان را به پسرش "احمد" سپرد و قلمرو سامانیان از زنجان و ری تا "فَرغانه" و "چاچ" گسترش یافت. امروز به چاچ می‌گویند تاشکند که کنار سیحون است. فَرغانه نیز ولایتی بوده که افغانستان و بخشی از جنوب شوروی قدیم را در بر می‌گرفته. فرغانه همان است که مولوی گفته: "گفتم ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفتا من / نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه." سیف فرغانی از شاعران معروف آن سرزمین است و قصیده‌ی معروفی دارد علیه مغولان که یک بیتش این است: "در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت / وین عوعو سگان شما نیز بگذرد"

سامانیان و ترک‌های قَرلُق

قرلُق، یا قرلوغ و قرلیغ و قارلغ و خرلُخ و خُلّخ، یکی از اقوام ترک بودند که در سرزمینی پراکنده بودند که از شمال با سیبری، از غرب با خزر، از جنوب با افغانستان و هند و تبّت هم‌مرز بوده. آنها تقریباً همزمان با ورود اعراب به ایران، قدرتی یافتند و در دره‌ی "چو" ساکن شدند. به گفته‌ی "طبری"، آن بخش از قرلق‌ها که در مرزهای فرغانه زندگی می‌کردند، به ترکمانان معروف بودند و ایرانیان به آنها خُلّخ می‌گفتند. "صنم خلخی نژاد" در ادبیات ایران قدیم جایگاهی زیبا دارد زیرا زنان این قوم به زیبایی و قامت موزون شهرت داشتند. خوب است کمی درباره‌ی کلمه‌ی "ترک" بنویسم:

"بیا که ترک فلک، خوان روزه غارت کرد" یا "چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را" یا "دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا / گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم." این دو مصرع از حافظ و این بیت آخری از "فرخی یزدی لب دوخته" است. نمونه‌ی چنین سوژه‌ای در ادبیات فارسی زیاد است. **علت**: دختران خلخی که ترک بودند، زیبا بودند. در نمادهای غزل فارسی، صفت معشوق این است که خون به دل عاشق کند و او را از غم فراق بکُشد. ترک‌ها جنگجویانی غارتگر و خونخوار بودند. شاعران ایرانی از این چیزها الهام گرفتند و معشوق زیبا را به صنم خلخی نژادِ ترک تشبیه کردند. پس به این دلیل است که هر جا در شعر فارسی از ترک سخنی به میان می‌آید، برایش صفات خونریزی و بی‌وفایی و دشمنی می‌آورند. آنجایی هم که جناب حافظ گفته: "چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را"، به یکی از صفات ترک‌های آن روزگار اشاره می‌کند که وقتی که در جنگ وارد اردوگاه دشمن می‌شدند، اول به آشپزخانه(خوان) هجوم می‌بردند و همه چیز را تاراج می‌کردند. معشوق هم چنان صبر عاشق را تاراج می‌کند که انگار ترک‌های خلخی به سفره‌ی غذای خوشمزه رسیده‌اند. جنگجویان ترک، به‌راستی مردمی مهیب بودند و در جنگ‌ها اگر زخمی کاری برمی‌داشتند، به جای فریادِ درد، می‌خندیدند و در کشتن دشمن جری‌تر می‌شدند. آنها به میدان نبرد می‌آمدند که یا پیروز شوند و غارت کنند، یا بمیرند بنابراین از چیزی و کسی نمی‌ترسیدند. این قوم، از زمان کوروش پیوسته به مرزهای ایران می‌تاختند و غارتگری و کشتار می‌کردند.

امیر اسماعیل سامانی از آغاز کارش قدرت نظامی خارجی خود را بر کنترل ترک‌ها متمرکز کرد و مانع هجوم آنها به مرزهایش شد. از خلیفه نیز کمک گرفت و گفت "ترک‌ها کافرند و نباید بگذاریم به مرزهای اسلام بتازند." یکی از شیوه‌های دفاعی اسماعیل سامانی، تبلیغ اسلام بود و توانست بسیاری از آنها را مسلمان کند. اگر با تبلیغ راه به جایی نمی‌برد، از شمشیر یاری می‌گرفت. بعداً به این موضوع خواهم پرداخت که چرا علت مهمی که باعث شد سامانیان برچیده شوند، همین مسلمان شدن ترک‌ها بود.

چند سال پیش از این که امیر اسماعیل بیمار شود و بمیرد، لشکر بزرگی از ترک‌ها به قلمرو او یورش آوردند. تعداد آنها بسیار زیاد بود و تجهیزات مفصلی با خود داشتند. به گفته‌ی طبری در آن لشکر فقط هفتصد اردوگاه تدارکاتی بود که به سرکردگان لشکر تعلق داشت. امیر اسماعیل نیز لشکری گران گرد آورد و نزدیک اردوی آنها خیمه زد. امیر اسماعیل شایع کرد که تا دو هفته‌ی دیگر جنگ را آغاز نمی‌کند زیرا منتظر است برایش نیروی کمکی برسد. سرکردگان ترک این شایعه را باور کردند و تصمیم گرفتند چند روز دیگر جنگ را آغاز کنند اما در همان شب نخست، سربازان سامانی شبیخون زدند و جنگی بسیار سخت آغاز شد. از هر دو سو کشته‌ها پشته پشته افتاده بودند و خاک، سرخ شده بود. بسیاری از ترک‌ها اسیر شدند و بقیه در رجب ۲۹۱ گریختند و قلمرو آنها به دست سامانیان افتاد. چند سال پیش از این جنگ، امیر اسماعیل به شهر مسیحی نشینِ "طراز" تاخت و آنجا را محاصره کرد سرانجام امیرِ طراز از شهر بیرون آمد و اسلام آورد آنگاه دهقانان و دیگر مردمِ طراز مسلمان شدند. امیر اسماعیل سامانی، کلیسای بزرگ شهر را مسجد جامع کرد و به نام "معتضد بالله"، خلیفه‌ی عباسی خطبه خواند.

به گفته‌ی "مینورفسکی" و "حدود العالم"، شهر "طراز" بین چین و فرغانه بوده و زنانش به زیبایی نامزد بودند. مُشک طراز نیز آوازه‌ای تجاری داشته و "برَند" بوده. طرازِ نیز مانند خُلّخ، در شعر فارسی راهی پیدا کرد. از فردوسی است که گفت: "شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و گفتند با ماه راز". از رودکی سمرقندی نیز قطعه‌ای به ما رسیده که ضمنِ اشاره به بتان طراز، از ریایی که در روزگارش رواجِ داشته، انتقاد کرده و معلوم می‌شود هزار و دویست سیصد سال پیش نیز کسانی بوده‌اند که ریا می‌ورزیدند و با اسلام نماییِ خود، می‌کوشیدند جاهی پیدا کنند:

"روی به محراب نهادن چه سود
دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه‌ی عاشقی
از تو پذیرد، نپذیرد نماز"

باری... سامانیان در نیمه‌ی اول قرن چهارم هجری قدرت اقتصادی و نظامی بالایی داشتند. در این دوره، یکی از تجارت‌های سامانیان، برده‌داری بود. سامانیان در ظاهر برای گسترش اسلام و در حقیقت برای اسیر کردن جوانان و دختران ترک و به بردگی بردن آنها، به مرزهای آنان حمله می‌کردند. غلامان ترک که بسی جنگاور بودند، قیمت زیادی داشتند اما سامانیان بازارهای برده فروشی را چنان از کالایی به نام کنیز و غلام ترک پر کرده بودند، که هر غلام فقط به بیست تا سی درهم فروخته می‌شد. همین غلامان که اسلام نیز آوردند، بعدها بلای جان سامانیان شدند.

ادامه دارد

قصه یک آه

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ کیانوش است که پر از افسوس است و فرصت‌های از دست رفته

شاید شیطان در من حلول کرده که جذابم!

مصطفی گلیاری



کیانوش، روی یخچالی که بر کولش گذاشته بود، چهار کارتن کتابِ سنگین هم بار کرده بود و از پله‌ها پایین می‌رفت. سیگاری هم گوشه‌ی لبش بود. از هر پاگرد که می‌گذشت، می‌ایستاد و لبه‌ی ملافه را که طنابِ بارش بود، با یک دست می‌گرفت و با دست دیگرش چند پک می‌زد و دوباره راه می‌افتاد. صورتش دلنشین بود و صدایش به دوبلورهای نقش مثبت پهلو می‌زد. از او بوی آه می‌آمد. بارها را که برد، از فلاسک برایش چای ریختم و کف سرامیکیِ هالِ خالی نشستیم و طبق قرارمان، قصه‌اش را گفت:

"اون‌ورِ کرمونشاه، نرسیده به اسدآبادِ همدون، یه روستا بود که حالا دیگه متروکه شده. چهل سال پیش اونجا دنیا اومدم. ما از قوم "لک" هستیم. نه لریم نه کُردیم ولی زبونمون یه چیزی بین این دو تاس. از چراغ چشم بچه‌های لک نورِ ذکاوت بیرون می‌زنه ولی چون زندگی سختی داریم و بی‌امکاناتیم، اون همه هوش زیر سنگ آسیای روزگار، له و فرسوده و خاک میشه. خاک هم که تکلیفش معلومه. باد می‌بردش... مثل من که خاک و خاکستر شدم و با باد رفتم. اما حالا برگردیم به روستای متروکه‌ی زادگاهم که سرشو گذاشته بود دامن کوه و نفس‌های آخرشو می‌کشید. به خاکش یه آفتی زده بود که ریشه‌ی هر گیاهی رو مریض می‌کرد. بین گله‌هامون بُزمرگی افتاده بود و حیوونامون پوست و استخوون می‌شدن و میخوابیدن و بیدار نمی‌شدن. آخرشم کوه، رانش کرد. من هشت ساله بودم. رفتم سرِ خاک بابام و گفتم به ننه‌م و بچه‌هات اجازه بده از این خاک دل بکنن! صدای بابام توی گوشم پیچید که "برو ببینم چند مرده حلاجی! برو شهر و پول جمع کن!" پیغام بابامو به ننه‌م رسوندم. زد تو سرش و گفت: "این صدای بابات نبوده. صدای شیطونه. مبادا گوش کنی! می‌خوای بی‌غیرت شی و ما رو تنها بذاری؟" گفتم "به امر بابام باید برم و پول دربیارم و خرج شما کنم. میرم درس می‌خونم و مهندس میشم و میام دنبال‌تون." زد تو سر خودش و گفت "تا تو مهندس شی، من هفت کفن پوسوندم. کیانوش این صدای شیطونه. نرو!"

فردادم سحر، یه بقچه نون برداشتم و زدم به چاک و از همدون سَر درآوردم. شانس آوردم و شدم خونه شاگردِ یکی از زرگرهای معروف همدون. داستانش این بود که جلو دکونش بودم. همین‌طور بی‌هوا دنیا رو نگاه می‌کردم. دیدم یه جوونی خواست به یه ماشین خوشگل خط بندازه. داد و قال کردم و نذاشتم. یه آقایی از زرگری اومد بیرون و موضوع رو که فهمید، یه سکه گذاشت کف دستم. یه خورده بعد سر خود شیشه‌های زرگری رو پاک کردم. وقت ناهار، یه بشقاب غذا بهم داد. خوردم و رفتم تو دکونش و بشقابای خودش و یکی دو نفر دیگه رو که پیشش بودن، جمع کردم و روی میز دستمال کشیدم و رفتم بیرون. دو سه روز جلو دکونش موندم و خوش خدمتی کردم. از ننه بابام پرسید. گفتم کسی رو ندارم. مهرم افتاد تو دلش و منو برد خونه‌شون و شدم خونه شاگردش. زیاد نگذشت که گفت "از این به بعد پسر خونده‌ی منی". بعدش منو مدرسه ثبت نام کرد و روزگار به کامم شد. هر وقتم دلم واسه ننه اینا تنگ می‌شد، صدای بابام تو گوشم می‌پیچید که فعلاً فقط به خودت فکر کن تا پولدار شی بعدش برو سراغ ننه‌ت اینا. درسم خیلی خوب بود. نخبه‌ی مدرسه بودم. پدرخونده‌م برام سنگ تموم میذاشت. سوار بر اسب دانش تاختم و تاختم و مهندسی سراسری همدون قبول شدم. ترم دو بودم که خوابی دیدم و بی‌خبر رفتم دیدن ننه‌م اینا. روستامون از همیشه خرابه‌تر شده بود. ننه‌م بدجوری مریض بود. نشناختمش ولی اون منو شناخت. هرچی اصرار کردم بیا ببرمت همدون پیش دکتر خوب، قبول نکرد و گفت برو و برام قبر بکن. فکر کردم شوخی می‌کنه یا زخم زبون می‌زنه ولی واقعاً اصرار داشت براش قبر بکنم. قسمم داد که اگه حرفشو گوش نکنم، شیرشو حلالم نمی‌کنه. بیل و کلنگ برداشتم و اشک و خون ریختم و گور ننه‌مو کندم. گفت ببر نشونم بده. کولش کردم و بردم نشونش دادم. پسندید و گفت: "قول بده خودت خاکم کنی." گفتم "ننه جون ایشالا صد سال عمر می‌کنی." گفت: "حالا که راه خونه‌ی آخرتم رو یادم دادی، برگردیم خونه." من سه روز موندم اونجا. حس کردم حال ننه‌م بهتر شده بنابراین برگشتم همدون سر کلاسم. محیط دانشکده رو خیلی دوس داشتم. اون‌قدر که دو سه روز گذشت و یاد زیادی از ننه‌م نکردم. حواسم پی درس و دوستام بود که خبر آوردن ننه‌م مرد. زود خودمو رسوندم و طبق وصیتش خاکش کردم. یه هو متوجه شدم اهل روستا و فامیلا و خواهرا و برادرام ازم دوری می‌کنن. یه پیرزنه بود به اسم "دادا گلسار" که مامای روستا بود. بهم گفت "بهتره دیگه برنگردی اینجا چون پسری که قبل از مرگ ننه‌ش گورشو بکنه، نحسه. رفیق شیطونه. همه نفرینت کردن و می‌کنن. برو که الهی آب خوش از گلوت پایین نره".

بیرونم کردن. منم با یه دنیا فکرای بد سوار اتوبوس شدم و از همدون گذشتم و راهی تهرون شدم. یه غصه‌ی سنگین توی دلم نشسته بود و دیگه نمی‌خواستم برگردم خونه‌ی پدرخونده‌م. هیچ خبری هم بهشون ندادم. می‌خواستم برم رنج بکشم تا غم مطرود شدن رو فراموش کنم. به تهرون که رسیدم، رفتم یه شرکت خدماتی و نظافت‌چی شدم. یه روز رفته بودم یه خونه‌ای رو نظافت کنم. مشغول نظافت بودم که اوضاع ورق خورد: دختر نازنینی داشتن به اسم شکوفه. سوم دبیرستان بود. ریاضی می‌خوند. پای تلفن بود و جواب یه مسأله رو از دوستش می‌پرسید. دوستش بلد نبود. سینه‌مو صاف کردم و جواب رو گفتم. موهاش شاخ شد! یه سؤال دیگه پرسید. جواب دادم. با هیجان به دوستش گفت: "این کارگره عجب مخی داره!" رفت با مادرش حرف زد و مادرش ازم درباره‌ی درس و سواد و اینام پرسید و قرار شد از فردا هر روز عصر برم اونجا و به دختر و پسرشون درس بدم. من همه چی درس می‌دادم. از ریاضی و زیست گرفته تا انگلیسی و عربی و معارف. بعد از چند جلسه، چند تا از بچه‌های در و همسایه رو هم آوردن و هفته‌ای چهار جلسه برام کلاس گذاشتن. مایه‌دار بودن و پول خوبی می‌دادن. منم چنان گرفتار شکوفه شدم که زجر

کشیدن و کارگری و خاک ننه و همه چی رو از یاد بردم و شدم معلم خصوصی. آخرین جلسه‌های درس بود که قلبم رو واسه شکوفه باز کردم. رنگ به رنگ شد و گفت "منم همین طور!" از اون روز اساس بازی ما شروع شد و هی واسه هم آرزو بافتیم. دو سه ماه گذشت و بهش گفتم عشق پاکمون رو به مادرش بگه. دو روز بعد که واسه تدریس رفته بودم، کسی توی کلاس نبود. حسابی خوف برم داشت که حالاس که باباش بیاد منو بشوره و بندازه رو طناب. تو هول بودم که باباش اومد. عصبانی نبود. بهم گفت: "پسرم برام مهم نیست که کس و کار نداری و مال کجایی. لیاقت مهمه. اگه لیاقت داشته باشی، میری و یه زندگی تهیه می کنی که اندازه‌ی زندگی یه آدم آبرودار باشه. تو فقط تا وقتی که دخترم دیپلم بگیره، وقت داری. اگه مردش هستی، برو اون زندگی رو بساز و برگرد. یه شرط هم داره. تا اون روز نباید با دخترم تماس بگیری. هر ماه از شماره‌ش پرینت می گیرم. اگه ببینم با هم تماس گرفتین، قراردادمون لغو میشه." کاملاً معلوم بود که من رو سنگ قلاب کرده و داره می فرسته دنبال نخود سیا چون معلوم بود که حتی تا ده سال دیگه هم نمی تونم یه خونه‌ی کوچولو و یه ماشین و یه شغل خوب گیر بیارم ولی سر من پر از شور عشق بود و واسه رسیدن به شکوفه هیچ کاری رو نشدنی نمی دونستم پس گفتم "خیلی زودتر از اونی که فکرشو بکنی، با دست پر برمی گردم". حساب کردم و دیدم به پول اون موقع، دست کم دویس ملیون و یه شغل با ماهی پنجاه تومن می خوام... ولی مگه می شد؟ شیطون یه جرقه زد تو مغزم و گفت: چرا نمیشه؟ مواد بفروش. گفتم اگه بفهمن، آبروم میره. گفت نذار بفهمن. یه سال خلاف کن، بعد بذار کنار. گفتم خطر داره. گفت "سودهای زیاد توی کارهای پر خطره. تازه! تو آدم خوش شانسی هستی و گیر نمیفتی". جوابی نداشتم. دستمو گرفت و برد به راه قاچاق. اول‌های کار می رفتم اطراف کرج مواد میاوردم تهرون می فروختم. خیلی زود یاد گرفتم خط زاهدان تهرون کار کنم. بعدشم با قورت دادن کیسه پلاستیکی قاچاق می کردم ترکیه و پول روی پول میذاشتم شکوفه آخر پیش دانشگاهی بود که نزدیک دویس ملیون نقدینگی داشتم. کلی هم وسایل زندگیِ نامبر وان خریده بودم و تو یه انبار امانت گذاشته بودم. یه خونه هم دیده بودم که خیلی شیک بود. قیمتش دویس و پنجاه تا بود. پنجاه ملیون کم داشتم. چهار نفر خلافکار استخدام کردم تا روی هم یک و نیم کیلو هروئین بخوریم و ببریم. اینجوری شصت هفتاد تومن گیرم میومد. یه روز قبل از حرکتمون یکی از آشناهای روستا رو دیدم. بی سلام و علیک، بهم توپید که "با این وضع خوبی که داری، تف به تو که از فک و فامیلت خبر نمی گیری." گفتم خودتون منو طرد کردین. گفت "اون که حقت بود! خودت نباید صفت داشته باشی و سراغی ازشون بگیری؟ یکی از برادرات زندون رفت و اعدام شد. اون یکی هم ناخوشه و افتاده رو به قبله. خواهرات عروس نمی شن چون یه پوش کاه هم جهیز ندارن. جفتشون کلفتی می کنن. فقر خیلی بده. ایمون رو آتیش می زنه. میگن یه باندی هس که راه افتادن تو بدبخت بیچاره‌ها و دخترای خوشگل رو می برن کشورای عربی و می فروشن. از کجا معلوم خواهرای تو رو هم نبرن؟ ای بیچاره‌ی نفرینی! بهت آدرس میدم بری به دادشون برسی". آدرس رو گرفتم و گفتم "فعلاً گرفتارم. خودم دارم زن می گیرم و نمی تونم به هیچی فکر کنم. ایشالا چند ماه دیگه سر می زنم و براشون خونه زندگی درست می کنم". نفرینی بارم کرد و رفت. صبر نکرد براش توضیح بدم که هزار ساله مبتلای شکوفه شدم و به آب و آتیش و خلاف زدم تا پولی جمع کنم و به وصلش برسم. صبر نکرد بهش بگم از هشت سالگی از پیش خونوادهم رفتم و کار کردم و خرجشونو دادم، آخرشم مزدم این شد که طردم کنن. صبر نکرد، منم اهمیت ندادم و رفتم ترکیه.

بدترین سفرم بود. دل تو دلم نبود که نفرین هم ولایتیم بگیره و گیر بیفتم. دلم شور می زد که مبادا آه برادر بیمارم دامنم رو بگیره. فقط خدا می دونه با چه دلهره‌ای رفتم و جنسارو تحویل دادم و برگشتم. فرداش بهترین و گرون ترین لباسم رو پوشیدم و سوار ماشین خوشگلم شدم و با یه دسته گل خیلی گرون و یه جعبه شیرینی گرون تر رفتم زنگ خونه شونو زدم. باباش از پشت آیفون تصویری گفت: کیه؟ گفتم "منم... کیانوش!" صورتمو بردم جلو آیفون تا ببینه. بعد گفتم "فقط قیافه‌م عوض شده. باطنم همون کیانوشیه که معلم سر خونه‌تون بود". گفت: حالا چی می خوای؟ گفتم به قولم وفا کردم. یه خونه‌ی دویس پنجاه تومنی دیدم می خوام به اسم شکوفه خانم کنم. ماشین و شغل و همه چی هم دارم. گفت صبر کن بیام پایین. اومد و باهاش روبوسی کردم و دفترچه‌ی پس اندازم رو نشونش دادم. نگاه نکرد و گفت: گنج پیدا کردی؟ گفتم: آره! عشقی که به شکوفه خانم دارم از هر گنجی باارزش تره. گفت: شعار نده! از کجا آوردی؟ گفتم از زیر سنگ! از دهن شیر! از وسط خطر! بین شعله‌های آتیش! گفت: درست حرف بزن بفهمم. گفتم تاجر شدم. گفت تجارتخونه‌ت کجاس؟ گواهی ثبت شرکتت کو؟ ببین پسر جون! من خودم دستم توی کاسبیه. تو خلافکار شدی. گفتم: بهونه نیار! گفتی برو پولدار شو، رفتم و شدم. حالام الوفا به وعده‌ای که دادی. گفت "دخترم نامزد کرده. نامزدم نداشته باشه، اونو به خلافکار نمیدم". گفتم "پدر عزیز من بهونه نیار. بذار بیام تو حرف بزنیم". آیفون رو زد و به پسرش گفت زنگ بزن صد و ده بگو یه نفر دم خونه‌مون مزاحم شده که خلافکار هم هست. گفتم شلوغش نکن! اگه می خوای زیر قولت بزنی، بزن! دیگه چرا تهمت خلافکاری می زنی؟

ترسیدم و سوار شدم و رفتم. دو کوچه پایین تر به شکوفه زنگ زدم. باباش برداشت و گفت: "شماره‌ی ماشینت رو برداشتم. اگه باز مزاحم شی، پلیس رو خبر می کنم. خودت خوب می دونی اگه پلیس غربیلت رو بگرده، کلی خلاف ازش میزنه بیرون. به نامزد دخترم هم میگم شکایت کنه بگه مزاحم زنش شدی. حالیت شد؟" گفتم "چه جورم! منو بگو که به خاطر عشقم نرفتم به خواهرا و برادر خودم کمک کنم. حقمه". گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ آدرسی که از همخونه‌هام داشتم. یه جایی نزدیک شهر "سُنقُر کُلیایی" بود. بین اسدآباد و شهر صحنه‌ی کرمونشاه. از نصفه شب گذشته بود که رسیدم. نزدیک آدرسی که داشتم، توی ماشین خوابیدم تا صبح شه. کاش هرگز صبح نمی شد.

بیدار که شدم، نون تازه و لوازم صبونه خریدم و در زدم. یه خونه خرابه بود. یه سگ جوابم رو داد. بازم در زدم و برادرم رو صدا کردم. یه پیرزنه از تو خونه داد کشید چه خبرته کله‌ی سحر در می زنی؟ گفتم کیانوشم. اومدم دیدن داداشم کیوان. با غرغر و لخِ لخِ دمپایی‌هاش اومد و یه نگاه به سر و وضعم انداخت و گفت تو برادر کیوانی؟ گفتم آره. گفت "دیر اومدی! دو هفته پیش تلف شد. بری قبرستون قبرشو پیدا می کنی. سنگ قبر نداره. خواهرات هم رفتن به بدنامی. خدا عالمه. من که خبر ندارم. راستی؟ تو همونی نیستی که قبر مادرتو کندی؟ میگن نفرینت کردن پس نحسی خودتو ببر یه جای دیگه. چشماتم عین جغده". در رو بست و من نشستم روی خاک. یه خورده بعد پیرزنه در رو باز کرد. یه چوب دستش بود. گفت میری یا بزنمت؟

رفتم. از همه جا رونده و مونده شده بودم. یه دبه گلاب خریدم و یه کاسه ریختم روی خاک برادرم. بعد رفتم بانک و سه روز طول کشید تا حسابم رو بستم و پولم رو نقد کردم. بعدش رفتم سر خاک ننه‌م و یه کاسه هم گلاب ریختم روی سنگ قبرش. یه کاسه هم روی خاک بابام ریختم و گفتم "کاش گفته بودی پیش خونوادهم بمونم. کاش می گفتی گوشم رو با میخ بکوبم به طویله و از دِه‌مون نرم". بعدش رفتم بالای گردنه‌ی اسدآباد و به پدر خوندم زنگ زدم و گفتم "حلالم کن" و قطع کردم و گوشی رو شکوندم. بعد بنزین ریختم روی ماشین و آتیش زدم. هرچی پول و مدرک و کارت شناسایی داشتم سوخت. دیگه هیچی نداشتم. شدم صفر. پیاده اومدم و اومدم تا رسیدم به یه قهوه‌خونه‌ی بین راه. یه چایی خوردم و سوار اتوبوسی شدم که می رفت تهرون. شدم یه آدم بی نام. نه شناسنامه، نه کارت ملی، نه گذرنامه، نه هیچ! گفتم "حالا که از همه جا طردم، بذار از خودمم طرد شم". از اون روز تا حالا کارگری کردم. هر جام رفتم، به اولین کسی که کار دادن، من بودم. قیافه‌م همیشه خوب بوده. نگاهم معصوم بوده و هست. خوب هم حرف می زنم. به نظر من شیطون اون شکلی نیس که نقاشا می کشن. نه شاخ داره نه دندونای تیز، نه دُم. قیافه‌شو خیلی دوست داشتنی کرده تا بتونه مردم رو فریب بده. گاهی به خودم میگم از روزی که به حرف شیطون گوش کردم، شیطون توی روحم نفوذ کرده. به همین دلیله که از همه جا مطرودم. تنها چیزی که طردم نکرده، یه افسوس عمیقه که خوره‌ی قلبم شده. هر چیزی چاره داره اما افسوس بی چاره‌س چون مال گذشته‌س و دیگه جبران نمیشه. آه که چه افسوسی زیر پوستِ روحم ریشه کرده!

هرگز نمی‌توانید از پیش برای همه چیز آماده باشید
• آنتونی رابینز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دوباره باید ساخت

دوباره باید ساخت، شما! که ما رفتیم
اگر چه ننشستیم ز پای، تا رفتیم
جوان ترین‌ها، داد! سرایتان آباد
خداش حامی باد! کزین سرا رفتیم
مسیح فردایید که زنده می‌سازید،
کلیم دیروزیم که با عصا رفتیم!
خلوص و ایمان بود ـ خدای می‌داند ـ
صواب اگر کردیم، و گر خطا رفتیم
رفیق معذوریم، اگر چه واماندیم
به نیمهٔ راهی که با شما رفتیم
چو پله افتادیم، چو قله برخیزید!
که پیش ازین ما نیز به قله‌ها رفتیم
تلاش را عمری، چو موج کوشیدیم:
گهی فروخفتیم، گهی فرا رفتیم
ز نای حق جویان چو بانگ حق برخاست
صلا در افکندیم، بدان صدا رفتیم
رسالتی خونین اگر نیارستیم
کشیده فریادی چنین رسا، رفتیم

سیمین بهبهانی ـ اردیبهشت ۶۱

نمونه شعر نو

تشنه خوبی

کویر تشنه باران است
"حمید"
ـ تشنه خوبی
به من محبت کن!
که ابر رحمت اگر در کویر
می‌بارید
به جای خار بیابان
ـ بنفشه می‌رویید
و بوی پونه وحشی
به دشت بر می‌خاست
چرا هراس؟
چرا اشک؟
بیا
که من
ـ بی تو
درخت خشک کویرم
که برگ و بارم نیست
امید بارش باران نوبهارم نیست

حمید مصدق

غزلبانو

غزلبانو! اگر شولای فرهادی، به تن کردم
تو را شیرین ترین دیدم که خود را کوهکن کردم
تو با افسون لبخندی چنان از پایم افکندی
که تندیس غرورم را به دست خود کفن کردم
سرابستان آغوشم چمنزار شکفتن شد
تو را ای سرو گلپوشم عروس این چمن کردم
دریغا با خطاکاری، خطای خاطر آزاری
اهورای محبت را به چشمت اهرمن کردم
عتابت زخم زد بر پیکر عریان احساسم
تو را ای شیرزن، آری تو را شمشیرزن کردم
ز داغستان لبهایم اگر عطری نمی‌خیزد
گل سرخ تبسم را شکستم، ریشه کن کردم
بهار شاد کامی‌ها، خزان تلخکامی شد
غریبستان محنت را برای دل، وطن کردم
نشستم با شب و پاییز، پای گریهٔ شبدیز
غزلبانو! خیالت را چراغ انجمن کردم

حسن اسدی "شبدیز"

این عشق

شعله زاری ست در جهان این عشق
هست با داغ توأمان این عشق
در شبی مثل آسمان روشن
در دلم ریخت ناگهان این عشق
گاه پیدا و گاه ناپیداست
با نشانی ست بی‌نشان این عشق
کاش مثل زمانه‌ای که گذشت
با دلم بود مهربان این عشق
دست بر شانه‌های من می‌ریخت
بود در شعر من روان این عشق
در شبی بی‌ستاره می‌تابید
مثل زیبای آسمان این عشق
کاش مثل همیشه‌های خدا
جلوه‌ای داشت بیکران این عشق
یا که در شعله زار تنهایی
بر سرم بود سایه بان این عشق
مثل پایان خویش طولانی ست
راه دوری ست همچنان این عشق

شعبان کرم دخت ـ بابلسر



دوشعر از حسن فرازمند ـ ورامین

۱) نتیجه

بعد یک عمر دویدن
و زمین خوردن و برخاستن و باز دویدن
خسته، وامانده، ولی ماندم با تو
سخت جان کندم با تو
با من‌ای زندگی خسته بگو
چند چندم با تو؟

۸۹/۳/۳۱

۲) نامه‌ها

دیرگاهی ست که انگشتانم
در یک پاکت را
وانکرده ست
و نخوانده ست نگاهم
نامه عشق و فدایت شومی
درد و نفرین به توای اینترنت
و بسوزد پدرت
تلفن همراهم!

۸۷/۵/۱۲



برای حضرت موعود "عج"

تا چند...

تا کی تو نباشی و غزل تا کی زرد
تا چند دوبیتی از تو گویم‌ای مرد
با مثنوی از تو هر چه گفتم کم بود
ای آبیِ آسمانِ شهرم بر گرد

این جمعه

در شهر دلم ببین چه شوری شده است
عاشق شدن این بار ضروری شده است
از مدرسه عشق خبر آمده که
این جمعه کلاس‌ها حضوری شده است

اسماعیل سلیمانی مقدم ـ پهله زرین آباد

کوه درد

کوه دردم تا که می‌بینی مرا از دوردستی
پرچمی پوسیده روی شانه‌ای بعد از شکستی
سایه‌ای تا خورده در خود، موجکی بر روی ساحل
حرف نامسموع مردی پیر تنها در نشستی
کاش این دیوار صدها پنجره، صدها ترک را
با دری نگشوده پیش حرفها بر من نبستی
سرنوشت بد نوشتم، باید از نو می‌نوشتم
لای گرداب بلایا من غریقم، آی دستی
با شما انگشت لرزان اشاره قله‌ها را
کوه دردم تا که می‌بینی مرا از دور دستی

عبدالکریم شعیب ـ اهواز

فصل گل

گرچه در فصل گل و مُل تب و تابی دگر است
تاک یاقوت لبان تو شرابی دگر است
آتش افروزی افلاک به گردت نرسد
شب چشمان تو روشن ز شهابی دگر است
حالیا درد سر خویش به قمصر نبرم
شبنم گونه‌ات از جنس گلابی دگر است
گنج حُسنت نشود کم اگر انفاق کنی
بوسه بر غمزه بیفزا که ثوابی دگر است
ساقی، از درد به جا مانده به خیرات فرست
پشت این میکده افتاده خرابی دگر است
کس ندانست که بین من و تو سابقه چیست
ماجرای من و تو ثبت کتابی دگر است
نیست در باور این خاک سیه آب حیات
هر چه گشتیم یقین شد که سرابی دگر است

حسین مهرآذین (دلجو) ـ کرج

تقدیر

آمدن یا نیامدنت را
مدام می‌چینم،
برگ روی برگ می‌ریزم...
گناه نبودنت را
دسته گلی که به آب داده بودی
به دوش کشید

محسن حامد ـ آستارا

جوانه‌های ادبی

* **آقای علی سعیدی ـ کرج**

سروده‌اید:

من منتظرم بیا و همراهم شو
بی غصه بخوان مرا و غمخوارم شو
من منتظرم، بیا و پایانم شو
بی قصه شب، همدم شبهایم شو

وزن درست است، اما قافیه نه. همراه، غمخوار، پایان و شب با هم قافیه نیستند. همراه با کلماتی چون آگاه و کاه قافیه می‌شود.

* **خانم آزاده کریمیان ـ جویبار**

کوتاه‌تر بسرایید تا بتوانید فرم و ارتباطات درونی شعر را حفظ کنید. شعر طولانی "دلشکسته" خالی از اشکال‌های وزنی و زبانی نیست:

خداوندا مگر عشق را انداختی به دلها
چرا عاشق شدن این است نمی‌دانم نمی‌دانم
همیشه منتظر بر در که شاید رهروی آید
اگر عاشق شدن این است
که یکجا جان دهم در راه نمی‌خواهم
خداوندا اگر عاشق شدن این است
که خواهش را کنم خاموش

* **خانم منصوره اسماعیلی مهیاری**

پیشنهاد می‌کنم مضامین تازه و بکر را دستمایه قرار دهید. شما نیز بهتر است بیشتر به نقش قافیه توجه کنید:

خنده بر عشق زدم، گریه به جانم دادی
به دلم شهد وعسل، شعله به کامم دادی

"جان" و "کام" قافیه نیستند. در این سروده نیز زبان شعر قدیمی است و خالی از تعابیر نو و نوعی سهل انگاری در بیان به چشم می‌خورد:

دشمنان بیشتر از دوست چو شد دردی نیست
لیک در بین احبا نه جوانمردی نیست
همه عمر شنیدیم از آن رستم و زال
ما که یک زال ندیدیم تهی از غم مال
ما سراپا همه از عشق به پیش آمده‌ایم
ما به پای خودمان در برِ نیش آمده‌ایم

آرزو

گل خوشرنگ و بوی من تویی تو
تمام آرزوی من تویی تو
چنان بنشسته‌ای در باغ ذهنم
که بحث و گفتگوی من تویی تو

نمی بخشم

به چشمانت مرا، چون مبتلا کرد
گرفتار غم و درد و بلا کرد
نمی بخشم گناه این دلم را
که اسرار مرا او برملا کرد

اصغر ره انجام ـ تهران

شکار

وقتی هوس شکار می‌کنم
در کمین واژه‌ها
با قلم نشانه می‌روم
یکی... دو تا...
یک گله را
شکار می‌کنم
واژه‌ها نفس می‌کشند هنوز
افتاده اما روی صفحه کاغذ
در قفس حرفهایم

محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید: ابراهیم گرجی زاده ـ شاهین شهر، محسن حامد ـ آستارا، انجمن ادبی شهریار ـ آستارا، بی‌نام و نشان ـ تهران (لویزان یک)، قاسم پهلوان ـ گیلان، کریم شیخی ـ نور آباد دلفان، حسن یزدان پناهی ـ فسا، قنبر یوسفی ـ آمل، محمد رحیمی ـ رامهرمز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

کجا دنبال مفهومی برای عشق می‌گردی که من
این واژه را تا صبح معنی می‌کنم هر شب
متولد ۵۹

* نازنینم بودی و نازت مرا دلگیر کرد / کاش می‌شد درد دلهای مرا تصویر کرد / هرچه کردم تا بدانی دوستت دارم نشد / تلخی ناباوری‌هایت دلم را پیر کرد / گر چه مال من نباشی تا ابد می‌خواهمت / بی تو گفتم مرگ اما حیف مرگ هم تاخیر کرد **مهناز ـ قرچک**

* جستجو کردم بسی بازار شهر / نیک بختی جنس بازاری نبود / زر فراوان داشتم همراه خود / لیک خوشبختی خریداری نبود **نغمه محبی ـ زاهدشهر**

* بیا گل شدن را رعایت کنیم / ز پروانه ماندن حمایت کنیم / اگر باد غم شاخه‌ای را شکست / ز دست هجومش شکایت کنیم **آویشن**

* فواره هر چقدر به اوج برسد عاقبت نصیب زمین است و چه بد عاقبتی که چون به زمین رسید، خدا منتظرش نباشد **مریم خدادادی**

* چه حرف بی‌ربطی است که مرد گریه نمی‌کند، گاهی آنقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتونی گریه کنی **ونوس**

* برایم آسمان بفرست بی تو زمینگیرم **نیکا**

* دعایت می‌کنم هر شب / نمی‌دانم چه می‌خواهی / از او خواهم برای تو / هر آنچه آرزو داری **خاکستری**

* بی کلام اینجا باش، بودنت با دل من بی‌صدا هم زیباست **درنا ـ بهشهر**

* وقتی خدا مشکلات تو را حل می‌کند تو به توانایی‌های او ایمان داری، وقتی خدا مشکلاتت را حل نمی‌کند او به توانایی‌های تو ایمان دارد **بر باد رفته**

* یاد تو حس قشنگیست که در دل دارم چه تو باشی چه نباشی نگهش می‌دارم **فلاحی ـ بوچیر**

* مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی / بیاموزمت کیمیای سعادت / ز هم صحبت بد جدایی، جدایی **قطره اشک**

* چه قانون ناعادلانه‌ای است، برای شروع یک رابطه، هر دو طرف باید بخواهند، اما برای تمام شدنش همین که یک نفر بخواهد کافیست **آرزو منیجی ـ سقز**

* اگه این زندگی باشه دیگه مردن هراسم نیست / یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست **پگاه**

* چه می‌شد وقت توفان‌های جانکاه / شبیه کوه محکم باشی ای دل **ستاره**

* آنان که با افکاری پاک و فطرتی زیبا در قلب دیگران جای دارند را هراسی از فراموشی نیست **گل پسر**

* آنقدر کامل باش که بزرگترین تنبیه تو برای دیگران گرفتن خودت باشد **گلبرگ**

* خدایا حکمت قدم‌هایی را که برایم برمی‌داری بر من آشکار کن، تا درهایی را که به سویم می‌گشایی ندانسته نبندم و درهایی که به رویم می‌بندی به اصرار نگشایم **میترا تقوایی ـ ورامین**

* وقتی احساس می‌کنی که گناه کسی آنقدر بزرگ است که نمی‌توانی او را ببخشی بدان اشکال در کوچکی قلب توست **ابراهیمی کاظمی ـ طاهونه**

* لطف حق با تو مداراها کند، چون که از حد بگذرد رسوا کند **انتظار**

* فقط اندکی از آدم‌ها معنی باران را می‌فهمند و بقیه خیس می‌شوند **سیده هاجر هاشمی نسب ـ خوزستان**

* به ملازمان سلطان، که رساند این دعا را؟ که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را **رضا قاسمی**

* گاهی آنقدر خدا زود به خواسته‌هایمان جواب می‌دهد که بی باور می‌گوییم، عجب شانسی آوردم **ستاره**

* دولت عشق به هر بی‌سر و پایی نرسد / پادشاهی دو عالم به گدایی نرسد / بر وای عقل مگو عشق چرا کرد چنین / پادشاهست و بر او چون و چرایی نرسد **فریا**

* دوستت دارم را برای هر دویمان فرستادی، هم من، هم او، خیانت می‌کردی یا عدالت؟ **پل شکسته**

* افسوس، تو هیچ چیز کم نداری حتی مرا **حسین ـ دو صفر نود و هفت**

* عشق یعنی اختیار بدی که نابودت کند، اما اعتماد کنی که این کار را نمی‌کند **مهسا مسعودی**

* گر تو را هست هنر عیب کسان باز مجوی، کاندرین ملک چو طاووس به کار است مگس **دریا**

* خوشبختی سراغ کسی می‌رود که فرصت اندیشه درباره بدبختی را ندارد **ملاحت ـ قم**

پاسخ به پیغامها

پریسا جان گفتی قیاس نکنم چون حسین (ع) هم انسانه و... اما تو نازنین تصور می‌کنی انسان بودن به نفس کشیدن و راه رفتنه یعنی هر فردی که شبیه دیگری هست با هر نوع رفتاری یک انسانه؟ نه گل من انسان بودن و انسان ماندن سخته و این افتخار به هر مخلوقی داده نمی‌شه، ولی اینکه همه انسان‌ها رو هم با یک چوب برونی بگی همه وقتی محبت می‌بینن هار می‌شن هم گناه بزرگیه!

بهارک قربونت گلایه تو دریافت شده ولی پیامت هنوز نه؟ نمی‌دونم چرا؟ در ضمن نگفتم ماهی دو پیامک از شما چاپ می‌کنم گفتم ماهی دو پیام ناب بفرستید به نوبت چاپ می‌شه!

دل مرده، عزیزم ما یک عمر فرصت داریم تا ثابت کنیم که دلمون زندس و تا ابد زنده می‌مونه اما می‌میریم، درست مثل یک ماه فرصتی که هر خواننده داره تا ثابت کنه دو تا نوشته ناب پیدا کرده اما نمی‌کنه!

لطفاً این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

علی سعیدی ـ زرین دشت: یه وقت‌هایی دلم می‌خواد یکی از پشت سر چشمامو بگیره

النـاز: دیروز آن باد لعنتی تنهایی را به من هدیه داد، آیینه‌ام افتاد و شکست

افسانه حبیب پور ـ بابل: روزی فرشته‌ای سرنوشت‌ها را می‌خواند به سرنوشت من که رسید، با تعجب نگاهی کرد و گفت، پس روزهای خوشت کو؟!

برزو الفتی: پرسیم ز همدیگر چرا حفظ اصول / خواهیم ز همدیگر خدا حفظ اصول / بر گردن من اگر بجز این دیدی / یا مرگ تو را نصیب یا حفظ اصول

مصطفی نیکخواه ـ یزد: بیش از آن که تصور مردم است، با آنها شادمانی کن

مجتبی: گاهی ندانستن‌ها از یک نفر بتی آنقدر بزرگ درست می‌کند که از دست ابراهیم زمان هم کاری برنمی‌آید

امیر حسین سالاری ـ زاهدان: از وفا پرسیدم بی‌وفا کیست، گفت، اونی که تا یادش نکنی یادت نمی‌کنه

حیدر سیستانی ـ درگز: انسان هیچ وقت نباید مایوس شود از دیر کرد نتیجه...

یحیی ـ محلات: غمگینم همانند دلقکی که روی صحنه چشمش به عشقش افتاد که با معشوقش به او می‌خندید

امیر حسین ـ بیجار: نشستم پای شراب گفتن بخور و بگو...

علی مقدسی: مترسک را دار زدند به جرم دوستی با پرنده...

پل شکسته: از روی کینه نیست که این مردمان خنجر به سینه‌ات می‌زنند، این مردمان به شرط چاقو دل می‌بندند

معصومه خداداد صوفیانی: خداوندا مگذار آنچه را که حق می‌دانم به خاطر آنچه که بد می‌دانند کتمان کنم

میرزا مهربانی ـ آذربایجان: شاپرک را می‌گیری تا نگاهش کنی ولی در دستت له می‌شود نیت تو کجا و سرنوشت او کجا

سجاد اسلامی: این روزها به جای شرافت از انسان‌ها فقط شر و آفت می‌بینی

تنها: خیلی وقته که دیگه زندگی خوش نمی‌گذره، فقط می‌گذره

محمد گودرزی ـ بروجرد: هر کسی دست محبت حلقه کرد بر گردنم، دیدم این دست محبت حلقه دار من است

ناهید ـ همدان: احتیاجی به تسبیح نیست، دستانت را که به من بدهی با انگشتانت ذکر دوستت داشتن می‌گویم

محمدرضا بلوری ـ مرزنشین خاش: زندگی را غمی بیش نمی‌دانم، پس بزار غمی کنارت باشم

متولد ماه مهر: پشت به دنیا می‌کنم و سیگارم را عاشقانه و آرام پک می‌زنم...

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تونیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۳

۱- محمدرضا جمشیدی- تهران
۲- بهاره سبزواری جوزانی- آبادان
۳- احسان همت- اصفهان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

این باغبان است که به باغ روح می بخشد ● مثل عبری

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									✸								۱
		✸					✸					✸					۲
					✸					✸					✸		۳
			✸					✸					✸				۴
	✸					✸					✸						۵
				✸					✸					✸			۶
		✸					✸					✸					۷
✸					✸					✸					✸		۸
			✸					✸					✸				۹
	✸					✸					✸					✸	۱۰
				✸					✸					✸			۱۱
		✸					✸					✸					۱۲
					✸					✸					✸		۱۳
			✸					✸					✸				۱۴
						✸											۱۵

افقی:

۱ـ دانشمند و ریاضی دان مشهور ایرانی بنیانگذار علم جبر ـ گیاهی از تیره آلاله ها معروف به گل هزار نک
۲ـ اندیشه، تفکر ـ نوعی حج ـ کتف ـ شهر رازی
۳ـ واحد بوکس ـ انبازی ـ کتاب شعر
۴ـ لوله گوارشی ـ پول آذربایجان ـ پدر شعر نو ـ مانوس شدن
۵ـ کتاب زرتشت ـ جنت ـ لغو، فسخ
۶ـ ساز شاکی ـ فقیر ـ قاطر ـ اتاقک قطار
۷ـ یکی از شاخه های بزرگ نژاد سفید ـ پول روسیه ـ چشمداشت ـ برهنه
۸ـ مقاوم در برابر آتش ـ توقف کن ـ آیین نگارش
۹ـ جسمی معدنی و بلوری شکل ـ بدآواز ـ پول چین ـ ساختمان با سازنده اش
۱۰ـ انسان یا حیوان تنومند ـ از اعضای کابینه ـ پسر مازندرانی
۱۱ـ شکم بند لاغری ـ جمع شدید ـ نامی برای مردان ـ شکوه، عظمت
۱۲ـ آهن ربا ـ خادمه ـ شهری در عراق ـ نه عرب
۱۳ـ نشانه ها ـ مباشر ـ قطعه ای در موتورهای بنزینی و دیزلی
۱۴ـ جامه صاف کن ـ نان شب مانده ـ نوعی مسابقه اتومبیلرانی ـ پژواک
۱۵ـ شرکت کامپیوتری آمریکایی و چند ملیتی مشهور سازنده نرم افزارهای ویندوز ـ کشوری در اروپای شرقی
۱۶ـ گشاد ـ پربها ـ نوه معروف چنگیز مغول
۱۷ـ شبکه رایانه ای جهانی برای مبادله اطلاعات ـ هشت پا

عمودی:

۱ـ امری که سبب از بین رفتن دودمان شود ـ بی نام ونشان
۲ـ او ـ خواب خوش ـ قصد، عزم ـ حرف فاصله
۳ـ پیامبر ـ مدرس ـ نجات دهنده ـ سرباز نیروی دریایی
۴ـ خلاص شده ـ از ورزش های راکتی ـ سفینه دریانورد
۵ـ سمبل ـ پدر ـ جنگلی معروف در مازندران
۶ـ کان ـ خوراک قناری ـ پرتکاپو، فعال
۷ـ دریا ـ حیثیت ـ کند فهم ـ اساس
۸ـ آش معروف ایرانی ـ آشکار ـ ایالتی در آمریکا
۹ـ سم ـ برنج پوست نکنده ـ گیاهی دارویی
۱۰ـ لقب همسر یا دختر کنت ـ جهانگرد ـ منزل
۱۱ـ مصالحه ـ اسب کوتاه قد و کوچک ـ کسی که کلاه بر سر می گذارد
۱۲ـ منفی ساز اسم ـ احترام کننده ـ زبان مردم پاکستان و بخشی از هندوستان ـ عضوی دوگانه در صورت
۱۳ـ عامل جویدن ـ موسیقیدان مشهور و معاصر یونانی ـ سنگواره
۱۴ـ غلام، بنده ـ کوبیدن و خرد کردن ـ سبزی سالاد
۱۵ـ بلند مرتبه ـ جوانی ـ سال گذشته

حل جدولهای شماره ۳۶۱۳

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

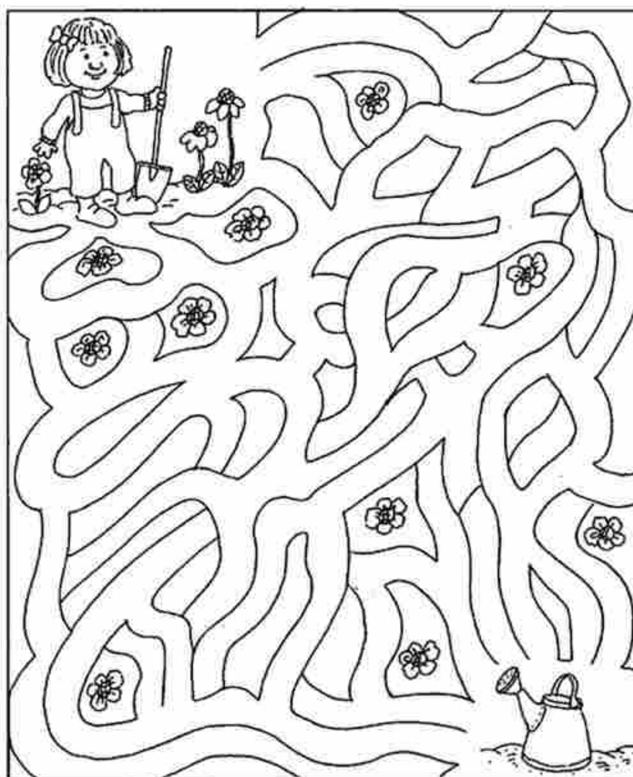
شهری در کالیفرنیا / درخشان
رودی در اروپا / خانم
تکلیف شده / تخم مرغ انگلیسی
پایتخت نپال
الفبای موسیقی / جرم جنایی
کشوری در آفریقا / قوم اولیه ایرانی
دراز از هر چیزی
گرد هم آمدن / کاخ فرانسوی
بوی رطوبت / آشوب
پروتئینی در گندم و جو / دهان دره
پدر همه / عدد منفی
حاکم شهر / رسم کننده
سقف فرو ریخته / قرص
شبح / شرکت تجارتی
گودال / حرف همراهی
عکس مقدار سینوس یک زاویه / نغمه
هوای متحرک / عدم اقبال
اشاره به دور / درختی مخروطی شکل
چشمداشت و آرزو
سازی زهی / اصطلاحی در خیاطی
دانشمند
نقشه فرنگی / سست
مرجان / آب بند
حاصل صابون
عضو پروازی / نت منفی
شالوده / اقیانوس آرام
هویدا / الاغ ماده
سریع / مقنعه
گل سرخ / سازمان اطلاعاتی آمریکا
خاک سرخ / عروس شهرهای جهان
حرف ندا / مساوی
کشوری عربی / چریک
ضمیر فرانسوی
مهمانکده شبانه روزی / ورزشی مفرح
هر چیز نرم و لطیف
دریاچه‌ای در فارس / فیلم نامه
سخن بیهوده
از مرتجعین / درفش‌ها
جراید / تصدیق روسی
عیب و عار / بلی
متضاد خوبی
عقیده / کوچکترین قمر اورانوس
از دام‌های اهلی / جنس مذکر
قفسه شیشه‌ای فروشگاه

جدول سودوکو ۳۶۲۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۳					۲	
				۲	۱			
۸		۱				۵	۶	۹
		۷		۵		۶		
	۹							
	۵		۷				۱	۸
۵					۲			
	۴	۲	۳		۹	۱		۵
							۳	

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ گلکاری

ایــن دختربچــه گلهای تازه‌ای برای باغچه‌اش کاشــته اما آبپاش را در میان باغ جا گذاشته و اکنون نمی‌داند برای یافتن آن از چه مسیری باید برود. آیا می‌توانید او را یاری کنید تا آبپاش خود را هر چه زودتر بیابد و گلهای تازه کاشته شده را آبیاری کند.

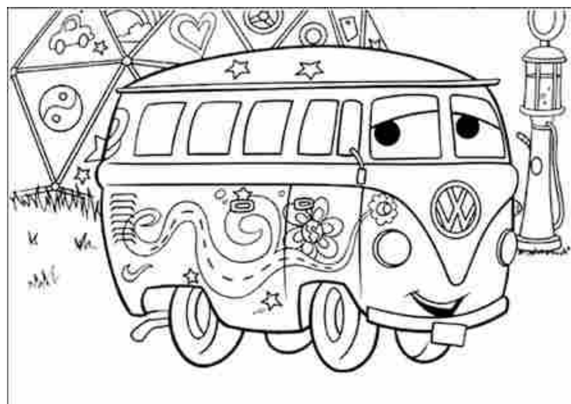


نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی اســت مداد یا خودکاری برداشــته و نقاط را به ترتیب از شــماره یک تا ۷۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

هفت اختلاف در تصویر فولکس واگن

در اینجــا دو تصویر از یک خــودروی قدیمی به نام فولکس واگن می‌بینید که در نگاه اول کاملاً شــبیه به هم به نظر می‌رســند ولی با کمی دقت بین آنها هفت اختلاف پیدا خواهید کرد.





پاسخها در صفحه ۶۲

دزدان دریایی و الماسهای گمشده

کشــتی دزدان دریایــی به جزیره نزدیک می‌شــود امــا آنها به دنبال صندوقچه گنج نیستند بلکه آنها به دنبال ده عدد الماس گمشده در جزیره هستند. آیا شما می‌توانید زودتر از دزدان الماسها را پیدا کنید.



درد بی مرهم

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

در مجله شماره ۳۶۰۹ سرگذشتی به نام "**قربانی هزاره سوم**" چاپ شده بود که خواندنش داغ دلم را تازه کرد. شاید باورش برای خیلی از خوانندگان سخت باشد اما در کمال تاسف، هنوز هم چنین رسمهایی در بعضی از نقاط کشور وجود دارد و قربانیان زیادی می گیرد. آداب و رسومی که نه تنها فایده و حسنی ندارند، بلکه بیشتر مواقع مانعی جدی سر راه آدمها هستند. از بخت بد من، تاکید رعایت یک رسم دیرین از جانب خانواده‌ام موجبات افسردگی و پریشان حالی امروزم را فراهم آورد. ضربه سنگینی که بر روح و روان من وارد آمد، گمان نمی کنم تا آخر عمرم با هیچ دارو و مرهمی التیام یابد. من حال و روز صاحب آن سرگذشت را کاملاً درک می کنم چرا که من نیز یکی از قربانیان آداب و رسوم پوچ و بی‌اساس هستم، یکی از قربانیان هزاره سوم!



***

ـ واقعاً دلیل این قشقرق به پا کردنتون رو نمی فهمم پدر! شما بزرگ و ریش سفید یه طایفه محترم و ریشه دار هستین درست؛ ثروتمند این شهرستان و به قول معروف، استخوندار هستین و کسی جرات نداره روی حرفتون حرف بزنه درست... اما اینا دلیل نمیشه که به خودتون اجازه بدین در مورد مهم‌ترین مسئله زندگی من دخالت کنین. ازدواج با اهمیت ترین رخداد زندگی یه آدمه. برادر بزرگتر و خواهرام مطابق میل و خواسته شما ازدواج کردن و حالا چه راضی و چه ناراضی دارن به زندگیشون ادامه میدن من اما نه می خوام و نه می تونم مثل اونا باشم. من نمی تونم زیر بار یه ازدواج تحمیلی برم. دخترایی که شما برام در نظر گرفتین همه خوب و سر به راه و نمونه هستن از هر لحاظ اما این رو فراموش نکنین که برای ازدواج مهمترین مسئله نظر منه. خب، من به هیچ کدوم از دخترایی که شما برام در نظر گرفتین علاقه‌ای ندارم، آخه مگه زوره؟...

پدر که به هیچ عنوان انتظار شنیدن این حرفها و چنین سرکشی را از من نداشت، با عصبانیت گفت: "مقصر تو نیستی. مقصر منم که بیش از حد بهت رو دادم. اون موقع که اومدی و با التماس و خواهش و تمنا گفتی فضای این شهرستان برای رشدت کوچیکه، اون موقع که اومدی و گفتی پول و سرمایه‌ای در اختیارت بذارم که توی تهران یه مغازه اجاره کنی و واسه خودت کار و کاسبی راه بندازی، باید همچین می زدم که دندونات بریزه توی حلقت اما به جای این کار، به هوای اینکه می دونستم عرضه و جربزه داری و در ضمن به جای اینکه برادر بزرگت "یاور" ماهی دو سه بار بره تهران و واسه مغازه‌ش جنس بیاره، واست توی تهران یه مغازه خریدم و سرمایه در اختیارت گذاشتم تا تو اونجا هم کاسبی کنی و هم کمک برادرت باشی و جنسای مورد نیازش رو تهیه کنی و بفرستی براش که دیگه مجبور نباشه خودش بره تهران. تو به من قول داده بودی که حواست شش دانگ به کاسبی و حساب و کتاب باشه، سرت رو بندازی پائین و فقط کار کنی. تو قول دادی و منم روی قولت حساب کردم، دیگه نمی دونستم همین که پات برسه تهران "وا" میدی و عاشق میشی، اونم عاشق یه دختر بی سر و پای تهرونی!"... از قضاوت ناعادلانه پدر در مورد "محبوبه" رنجیدم. سرم را تکان دادم و گفتم: "شما مگه مسلمون نیستین؟ چطور به خودتون اجازه میدین درباره دختری که نه دیدین و نه می شناسینش اینطوری صحبت کنین؟ مطمئن باشین من اگه ذره‌ای به نجابت و وقار محبوبه شک داشتم هرگز برای همسری انتخابش نمی کردم."

پدر پوزخندی زد و گفت: "تو چطور اون دختر رو شناختی و این طوری با اطمینان درباره‌ش حرف می زنی؟ جز اینکه به گفته خودت محبوبه خانم و مادرش چند باری برای خرید به مغازه‌ت اومدن و از مشتریات بودن؟ با چند بار دیدن فهمیدی که محبوبه همسر ایده آلیه و به درد زندگی می خوره؟ پسره‌ی کم عقل، تو حتی نباید یه تار موی سر دخترای آفتاب مهتاب ندیده فامیل رو که برات در نظر گرفتم با صد تا دختر مثل محبوبه عوض کنی اما جنابعالی به جای این کار، چند ماهه که وقت من و مادرت رو حروم کردی که الا و بلا باید بریم خواستگاری محبوبه!"... دلم نمی خواست بحثم با پدر همچون این چند ماه گذشته که از من برای خواستگاری رفتن اصرار بود از او انکار، به جای باریک بکشد. بنابراین خشمم را با جویدن گوشه سبیلم کنترل کردم و پس از چند لحظه، با صدایی آرام گفتم: "پدرجان، آخه مگه من یه جوون بیست ساله‌ام که از روی احساسات جوگیر و عاشق بشم؟ من درباره محبوبه و خانواده‌ش حسابی تحقیق کردم. محبوبه دختر متین و محجوبیه. پدر و مادرش هم آدمای خوبی هستن و..." پدر نگذاشت حرفم تمام شود. به سمتم نیم خیز شد و با چشمهایی که از زور عصبانیت به سرخی می زد، گفت: "بالا بری، پائین بیای محاله به این ازدواج رضایت بدم و به خواستگاری دختری برم که نمی دونم اصل و نسبش کیه و چیکاره ست! تو هم بهتره دست از این مسخره بازی‌ها برداری و از بین این همه دختر دم بخت تو فامیل یکیشون رو انتخاب کنی..." عصبانی شده بودم. نزدیک بود از ناراحتی سکته کنم. نگاهی به مادر انداختم که رنگش پریده بود و با نگاهش التماس می کرد این بحث را تمام کنم و گفتم: "باشه، حالا که اینطوری می خواین هیچ ایرادی نداره. فقط این رو بهتون میگم که از این به بعد پشت گوشتون رو دیدین، من رو هم خواهید دید!"... اینها را گفتم سپس کاپشنم را پوشیدم و سوئیچ اتومبیلم را از روی میز برداشتم و از خانه بیرون زدم.

***

هفت ماه از آخرین بحث بی نتیجه‌ام با پدر که منجر به قهر کردن من شد، می گذشت. پدر وقتی دید تهدیدم جدی است و در این مدت پایم را به

شهرستان و خانه‌مان نگذاشتم و جواب تلفن‌هایش را ندادم و هر وقت مادرم خبر داد که پدرم برای دیدنم دارد به تهران می‌آید، مغازه را تعطیل کردم و به مسافرت رفتم، از خر شیطان پیاده شد و به ازدواج ما رضایت داد. مادرم می‌گفت: "می‌دونی که بین بچه‌ها، تو خاطرت پیش پدرت خیلی عزیزه. توی این هفت ماهی که قهر کرده بودی، نمی‌دونی چطوری بال بال می‌زد واسه دیدنت. بالاخره هر طوری بود بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش راضی شد از حرفش کوتاه بیاد. پدرت می‌گفت هر چند با این ازدواج میشیم مضحکه دست فامیل و دوست و آشنا، دیگه چاره چیه؟ می‌بینی که مرغ این پسره فقط یک پا داره!"... آری، اینگونه بود که تهدید و قهرم موثر واقع شد و پدر قبول کرد همراه مادر و برادرم یاور به خواستگاری محبوبه بیاید. آن روز بهترین روز زندگی‌ام بود. با گل و شیرینی به خانه محبوبه رفتیم. هر چند پدر از همان ابتدا بنای ناسازگاری گذاشت و سر کم کردن مهریه قیل و قال راه انداخت، چون پدر محبوبه مردی فهمیده و با شعور بود و همچنین خبر داشت از اینکه نظر دخترش درباره من مثبت است، در برابر پدر کوتاه و با او کنار آمد. آن شب وقتی برای صحبت با محبوبه به حیاط بزرگ خانه‌شان رفتیم و قدم زنان به آسمان پر ستاره خیره شدیم، به او قول دادم آنقدر خوشبختش کنم که هرگز از ازدواج با من پشیمان نشود. چه می‌دانستم تقدیر چه خوابی برایمان دیده و وقوع چه اتفاق شومی در راه است؟! آن شب بعد از اینکه صحبت‌های مقدماتی زده شد و بزرگترها قرار بله‌بران رسمی و عقد را برای یک ماه بعد گذاشتند، پدر و مادر و برادرم راهی شهرستان شدند، من نیز به خانه‌ام رفتم تا ثانیه‌ها را برای رسیدن به محبوبه بگذارنم که...

***

-داداش، هر جایی هستی زود خودتو برسون اینجا. بابا و مامان و یاور نزدیک شهرمون تصادف کردن!

صدای لرزان شوهر خواهرم خبر از حادثه وحشتناکی می‌داد. فوری خودم را به بیمارستان شهر نزدیک شهرستان محل زندگی‌مان رساندم و آنجا بود که فهمیدم چه مصیبتی بر سرمان آمده است! آری، در آن سانحه پدر و مادرم زخمی و یاور درجا کشته شده بود. حادثه سنگینی بود. غم درگذشت یاور که همسر و دخترکی چهارساله داشت، به اندازه ده سال پیرم کرد. خانواده‌مان بهم ریخته بود. گریه‌ها و بی‌تابی‌های دختر کوچک یاور که دلتنگ پدرش بود از یک طرف دلم را می‌سوزاند و حرف و حدیث اعضای خانواده و اطرافیان که مرا مقصر می‌دانستند از طرف دیگر. آنها می‌گفتند اگر من برای ازدواج با محبوبه اصرار نمی‌کردم و آنها را برای خواستگاری به تهران نمی‌کشاندم، این اتفاق نمی‌افتاد. مادر و خواهرانم محبوبه را نفرین می‌کردند و می‌گفتند این عروس، نیامده شوم و بدقدم بوده و یاور را راهی سینه‌کش قبرستان کرده است. در این میان حال خودم بیشتر از همه گرفته بود. از بازی روزگار دلخور بودم اما چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ هیچ!... دو هفته بعد از چهلم یاور به تهران بازگشتم و به محبوبه که خانواده‌ام تهدید کرده بودند اگر او یا پدر و مادرش برای گفتن تسلیت بیایند قلم پایشان را خواهند شکست، تلفن زدم و خواستم یکدیگر را ببینیم. ناراحتی و غمگینی محبوبه از این مصیبت بیشتر از من اگر نبود کمتر هم نبود. به چهره معصوم محبوبه خیره شدم. مگر می‌شد این دختر مهربان آنطور که اطرافیانم می‌گفتند، نحس و بدقدم باشد؟ با خودم عهد کرده بودم که تحت هیچ شرایطی از عشق محبوبه دست نکشم حتی اگر آسمان به زمین بیاید. به او گفتم: "کاش اون اتفاق نمی‌افتاد و الان عقد کرده بودیم ولی خب، چاره چیه؟ با خواست خدا مگه میشه جنگید؟ محبوبه جان، ما مجبوریم یک سال دیگه صبر کنیم!" محبوبه با همان حجب و حیای همیشگی‌اش نگاهم کرد و گفت: "درک می‌کنم چی میگی. شما داغدارید و من توی این شرایط و وضعیت هیچ انتظاری ازت ندارم. صبر می‌کنیم، انشاالله... سال برادرت که اومد، یه مراسم مختصر می‌گیریم و زندگیمون رو شروع می‌کنیم."

یک سال به چشم برهم زدنی گذشت. در این مدت تمام تلاشم را کرده بودم که جای خالی پدر را برای برادرزاده‌ام پر کنم. پدر و مادرم را که هر دو شکسته و داغان بودند، دلداری می‌دادم و هر چند خودم به شدت ناراحت و غصه‌دار بودم، سعی می‌کردم غم را از دل اعضای خانواده‌ام بزدایم. در این مدت همچون روزهای اول فوت یاور حرفی از محبوبه در میان نبود و من آن را به حساب این می‌گذاشتم که اعضای خانواده‌ام به این پی برده‌اند که محبوبه در فوت یاور نقشی نداشته و شومی و بدقدمی خرافاتی بیش نیست و از این بابت خوشحال بودم. سال یاور که درآمد، به مادرم گفتم: "مادر جان، دیگه وقتشه که دوباره بریم خونه محبوبه و قرار و مدار عقد و عروسی رو بذاریم. عروسی من، همه رو از این حال و هوا در میاره." بیرون آمدن این حرف از دهان من همان و داد و قال راه انداختن مادرم همان! می‌دانستم این از رسومات مضحک طایفه ماست که عروس خانواده باید تا ابد عروس آن خانواده بماند، یعنی طبق رسوم، من بعد از سال برادرم باید با همسرش ازدواج می‌کردم. به همین خاطر از همان روزی که یاور فوت کرد، خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم. وقتی مادرم گفت: "تو باید زن و بچه یاور خدابیامرز رو زیر بال و پرت بگیری، اونوقت به جای این کار هنوز از ازدواج با اون دختر نحس حرف می‌زنی؟" آشفته شدم و گفتم: "تحت هیچ شرایطی این کار رو نمی‌کنم. من نوکر زن و بچه یاور هم هستم و تا آخر عمرم از نظر مالی تامینشون می‌کنم و نمی‌ذارم آب توی دلشون تکون بخوره اما این یکی رو شرمنده... چون زن یاور تا آخر عمرم زن داداش من می‌مونه!" مخالفت خودم را که اعلام کردم خانه‌مان تبدیل شد به یک میدان جنگ تمام عیار. پدر و مادر و اعضای خانواده‌ام و بزرگان و ریش سفیدان فامیل تلاششان این بود مرا به این ازدواج مجبور کنند، من اما از موضع خودم کوتاه نیامدم. همسر یاور که از علاقه من به محبوبه خبر داشت، از من حمایت می‌کرد و می‌گفت: "من تا ابد برای یاور سیاه می‌پوشم اما زیر بار این ازدواج نمیرم. حتی اگر برادر یاور راضی بشه، خودم رو آتیش می‌زنم اما تن به این ازدواج نمیدم!" در آن میان هاج و واج مانده و سرسام گرفته بودم. پدرم می‌گفت: "اگه با زن یاور از ازدواج نکنی باید از بی‌غیرتی سرمون رو بذاریم زمین و بمیریم." مادرم می‌گفت: "اگه با زن یاور ازدواج نکنی برای اون بدبخت کلی حرف و حدیث درمیارن." من اما سفت و سخت روی حرفم ایستادم و گفتم: "جز محبوبه با هیچ زنی ازدواج نمی‌کنم!" مادرم شیرش را حرامم کرد. پدرم قسم خورد که از ارث محرومم خواهد کرد. اعضای خانواده‌ام مرا مایه ننگ و شرمندگی می‌دانستند اما من بی‌اعتنا به همه حرف‌ها و حدیث‌ها به تهران بازگشتم. عزمم را برای ازدواج با محبوبه جزم کرده بودم و برایم مخالفت و دلخوری هیچ کس اهمیتی نداشت. محبوبه که در جریان ماوقع بود، می‌گفت: "خودت می‌دونی که منم دوست دارم اما از این می‌ترسم که این بار پدرم مخالفت کنه." حق با محبوبه بود. وقتی به تنهایی به خانه‌شان رفتم و در حالیکه عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود، همه چیز را شمرده شمرده برای پدر و مادر محبوبه تعریف کردم، پدر محبوبه پس از چند دقیقه سکوت و به فکر فرو رفتن گفت: "با همچین شرایطی که پیش اومده ازدواج دخترم رو با شما صلاح نمی‌دونم. بالاخره هرچی باشه اونا پدر و مادرت هستن و رضایتشون مهمه." مخالفت پدر محبوبه هم شد قوز بالای قوز! با محبوبه قرار گذاشتیم یک سال دیگر هم صبر کنیم و من همه تلاشم را برای جلب رضایت خانواده‌ام به کار بیندازم اما نتوانستم. آنها انتظار داشتند با همسر یاور ازدواج کنم و پیغام پشت پیغام می‌فرستادند که زودتر طبق رسوم طایفه عمل کنم و خانواده‌ام را از سرشکستگی نجات دهم و مهر بی‌غیرتی را از پیشانی‌ام پاک کنم. جواب من همانی بود که گفته بودم: "نه!"... دعا می‌کردم گشایشی بشود اما نشد. محبوبه هم نتوانست پدرش را به این ازدواج راضی کند. او که همچون من مستاصل و درمانده بود می‌خواست زودتر تکلیفش را روشن کنم. چاره‌ای نداشتم. تا کی می‌توانستم او را پاسوز خود کنم؟ غروب یک روز پائیزی در پارکی که همیشه آنجا قرار می‌گذاشتیم، از او خواستم از فکر ازدواج با من بیرون بیاید و به یکی از خواستگارانش جواب بدهد. بدترین لحظه عمرم بود آن لحظه‌ای که محبوبه سرش را تکان داد و با قدم‌هایی لرزان از من دور شد و پی زندگی‌اش رفت. محبوبه با مرد دیگری پیمان زناشویی بست و من، فقط توانستم برایش خوشبختی آرزو کنم.

***

ده سال از آن روزها می‌گذرد. همچنان با خانواده‌ام قهرم و نمی‌توانم آنها را ببخشم. آنها با آن آداب و رسوم مسخره‌شان مرا از عشقم جدا کردند و جالب اینجاست که من به بی‌غیرتی متهم شده‌ام! بعد از گذشت ده سال، این روزها همچنان پریشان و افسرده‌ام. ضربه‌ای که بر روح و روان من وارد آمد، با هیچ دوا و مرهمی التیام نخواهد یافت.

■

گزارش: علی کیانی موحد

عکس: محبوبه خلجی

گزارشی خواندنی و دیدنی از کنسرت حسام‌الدین سراج

شب عاشقان بیدل



دکتر سراج در همه بخشهای کنسرت با نگاه رهبر گروهش را تعقیب می کرد

دو سال متوالی بود که در ایام ماه محرم، حسام‌الدین سراج کنسرت عاشورایی به نام «وداع» را برگزار می کرد و شهریور امسال تصمیم گرفت که کمی خاطره بازی کند و کنسرتی با نام شب عاشقان بیدل در برج میلاد برگزار کرد که شامل چند قطعه از قطعات بسیار معروف و قدیمی اش بود. پنج شنبه سیزدهم شهریور ماه برای تهیه گزارش به برج رفتیم که شرح اتفاقات این کنسرت را برایتان آماده بنویسیم...

ترافیک شدید ورودی برج میلاد اعصاب همه را به هم ریخته است. درون ماشین نشسته‌ایم و منتظر تا به ورودی برسیم اما انگار هیچ وقت قرار نیست این اتفاق بیفتد. مسافت ۵۰ متری تا ورودی نزدیک به ۴۵ وقت ما را تلف کرد و سرانجام به ورودی رسیدیم اما اجازه ورود نداشتیم. به خاطر همزمانی برگزاری جشن نفس، فروش ویژه شهروند در برج و جشنواره تابستانی برج میلاد با کنسرت حسام‌الدین سراج، تمام پارکینگ و راههای منتهی به برج پر شده است. مسئول ورودی خودش از ما عصبانی‌تر است و ما را به سمت پارکینگ بیمارستان میلاد راهنمایی می کند. با پارکینگ مراجعه می کنیم و ظرفیت آنجا نیز در چند دقیقه پر می شود.

ساعت به ۹ نزدیک شده و راهی سالن مرکز همایشها می شویم تا سر ساعت در صندلی مستقر شویم. با همکاری بسیار خوب خانم سحر طاعتی، مسئول روابط عمومی برنامه، یکی از بهترین ردیفهای سالن برای خبرنگاران در نظر گرفته شده که این امر تا به امروز برای من بی‌سابقه بوده است! اکثر مواقع ما خبرنگاران سرپا هستیم و یا در نقطه‌ای از سالن مستقریم که صدای خواننده را هم به زور می شنویم، چه برسد به اینکه بخواهیم اتفاقات کنسرت را پوشش دهیم. اما اینبار قضیه برعکس بود!

> **حسام‌الدین سراج: جوانان امروز آواز را متهم می‌کنند و می‌گویند در آن حرکت وجود ندارد. اما نسل قدیم آواز را دوست دارد**

ساعت از ۹ گذشته اما بیش از نصف سالن هنوز پر نشده. انگار ترافیک برج میلاد، برای عده‌ای مشکل ساز شده! اینترنت رایگان برج سرمان را گرم کرده تا اینکه آن هم قطع می شود و هنوز هم خبری از شروع برنامه نیست. مسئولان سالن چندین و چند بار در صفحه نمایشهای بزرگ سالن به تبلیغ تهران و جاذبه‌های توریستی‌اش پرداختند و ما منتظر پر شدن سالن برای اجرای برنامه.

حوصله تماشاگران سر رفته و چندین و چند بار به تشویق می پردازند تا شاید گروه وارد شود و سرانجام نیز این اتفاق در ساعت ۲۲:۲۵ می‌افتد. نوازندگان با تشویق ممتد مردم در جایشان مستقر می شوند و سپس علی رحیمیان، رهبر ارکستر، و حسام‌الدین سراج به روی سن می آیند. سراج سلامی می کند و بابت تاخیر عذرخواهی کوتاهی کرده و بلافاصله با اجرای قطعه شب عاشقان بیدل، کنسرت آغاز می شود.

قطعه خاطره‌انگیزی از سعدی شیرازی که به بهترین نحو اجرا شد. این قطعه هشت دقیقه‌ای که به پایان رسید، هنوز هم علاقمندان به سراج در حال ورود به سالن بودند و البته تا پایان کنسرت برخی از ردیفها خالی بودند!

"روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود...از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم" بخشی از قطعه دل آرا، سروده مشفق بود که قطعه دوم بخش اول کنسرت را تشکیل می‌داد. این قطعه آوازی بود در دستگاه ماهور که با نی بسیار دلنشین داود ورزیده همراه شد و ۱۲ دقیقه اجرای آن به طول انجامید. پس از این قطعه سراج برای استراحتی کوتاه با تشویق مردم و بدرقه علی رحیمیان از سن خارج و بهنام نظری به عنوان تک نواز ویلن برای اجرای قطعه بعدی روی سن آمد. ملودی این قطعه را مرحوم اسدالله ملک ساخته بود و شامل دونوازی ملک و فرهنگ شریف بود. این قطعه برای تنظیم ارکسترال به همایون رحیمیان سپرده شد. اثر تنظیم و با ارکستر صدا و سیما اجرا و ضبط شد اما ملک



۱۶ خواننده کر به سرپرستی مهدی شمس نیکنام



سازهایی بی‌نوازنده نزدیک به یک ساعت و نیم تنها صحنه جذاب کنسرت بود!


بهنام نظری از شاگردان استاد ملک بود که قطعه سوم را از روی حفظ و بدون نت در روبرویش اجرا کرد


۶۸ نوازنده کنسرت در حال آماده کردن سازهایشان

سه ماه بعد از ضبط اثر بدرود حیات گفت. رحیمیان این قطعه را به پاس زحمات اسدالله ملک در صحنه موسیقی ایران در ترکیب کنسرت "شب عاشقان بیدل" جای داد.

نشان بی‌نشان با شعری از خواجوی کرمانی به بخش اول کنسرت پایان داد و گروه برای استراحتی بیست دقیقه، از سن خارج شدند.

ملکا ذکر تو گویم یا همان قطعه توحید با شعر سنایی، بخش دوم کنسرت را در ساعت ۲۳:۳۷ آغاز کرد. ای عاشقان از مولانا و بادصبا از حافظ قطعات دیگری بودند که اجرا شد و پس از آن سراج با صدای تشویق تماشاگران با مردم وداع کرد و از صحنه خارج شد. با خروج سراج عده‌ای از حضار نیز قصد خروج داشتند که علی رحیمیان آنها را سورپرایز کرد و قطعه‌ای ریتمیک و بی کلام به مدت چهار دقیقه اجرا شد و پس از آن در ساعت ۰۰:۱۵ بامداد، کنسرت شب عاشقان بیدل به پایان رسید. کنسرتی که مانند اسمش، شبی دراز بود!

یکی از نکات جالب توجه این کنسرت برای ما که بیشتر در کنسرتهای پاپ حضور داشتیم، نظم و انضباط و عدم هرج و مرج در زمان برگزاری کنسرت دکتر سراج بود. **در این کنسرت نه خواننده زمان فراوانی را مشغول تشکر از مهمانهای ویژه‌ای بود که خودش از آنها خواهش کرده بود به کنسرتش بیایند و نه مردم در زمان اجرای قطعات به همخوانی با آنها می‌پرداختند که صدای خواننده شنیده نشود.**

در انتهای کنسرت چند کلامی با سراج و رحیمیان صحبت کردیم و هدفشان را از برگزاری کنسرتی با اجرای قطعات قدیمی و خاطره انگیز شان جویا شدیم. حسام الدین سراج درباره نسل جدید مخاطبانش می‌گوید: "نسل جدید به خاطر مخاطبی که دارد سعی می‌کند قطعات پرشوری را اجرا کند جوانان امروز آواز را متهم می‌کنند و می‌گویند در آن حرکت وجود ندارد. اما نسل قدیم آواز را دوست دارد."

علی (همایون) رحیمیان نیز درباره قطعات این کنسرت گفت: "روند تولید این کارها از دهه ۶۰ آغاز شد. یکی از اثاری که آن زمان آهنگسازی کردیم "ای عاشقان ای عاشقان" بود که با همراهی آقای سراج آن را به مرحله ضبط رساندیم. کارها شروع شد و آثار به بازار آمد و از همان زمان آرزو داشتم که این آثار به اجرای صحنه‌ای برسند. چند سال پیش با آقای سراج و آقای تفرشی صحبت‌هایی داشتیم که قطعات آلبوم‌های نگاه آسمانی به روی صحنه بروند و این دو نفر زحمت زیادی کشیدند تا کار به مرحله اجرا برسد. به هر حال ارکستر سختی‌های خاص خودش را دارد و ما هم در این کنسرت با یک ارکستر کامل که ارکستری سمفونیک محسوب می‌شود به روی صحنه رفتیم."


برپایی جشنهای برج میلاد و حضور گروههای مختلف هنری باعث تاخیر یک ساعت و نیمه کنسرت شد


همایون رحیمیان با بیش از ۴۰ سال سابقه فعالیت هنری در داخل و خارج کشور سرپرست کنسرت



هفت هنر

گفتگو: علی اکبر فرقانی

عباس نایی و شعبده‌های بازیگری

بینندگان ایرانی در شب‌های ماه مبارک رمضان، شاهد پخش سریال تلویزیونی "مدینه" بودند. در همین گیرودار هنگام خرید زولبیا بامیه از خیابان مخبر (عارف) شمالی چشمم به آشنایی برخورد و فرصتی شد با وی گفت‌وگویی انجام دهم. فرصتی به اندازه خریدن یک کیلو زولبیا و بامیه!

جناب عباس نائی؟

بله خودم هستم.

چه اتفاق جالبی. فرصت کمی گپ‌زدن دارید؟

چرا که نه.

شما بازیگری را با سریال آغاز کردید یا فیلم؟

سریال.

نخستین سریالی که بازی کردید، چه بود؟

اولین سریالی که در آن بازی کردم، "حسام‌الدوله" بود در کنار آقای جواد انصافی. پس از آن در جُنگ‌هفته بازی داشتم؛ سپس بعد از خبر و جُنگ شب و جدی نگیرید (به کارگردانی محمد اوزی و صادق عبداللهی). در ادامه چهاردیواری بود (سیروس مقدم) و نیز چهارچرخه (مزدآبادی) و آیینه عبرت و مرد دوهزار چهره و مدینه.



یک هنرمند خوب، چه ویژگی‌هایی دارد؟

یک هنرمند خوب باید مردمی باشد و از ویژگی‌های یک انسان، برخوردار باشد و اخلاق خوب و برخورد خوب و روابط عمومی خوبی هم داشته باشد. ناکامی‌های گذشته را از یاد نبرد؛ ولی برای شکست‌ها خود را نکوهش هم نکند.

شنیدم شما شعبده گر هم هستید؟

درست است.

چگونه در عالم بازیگری، شعبده را هم فرا گرفتید؟

البته من شعبده‌باز نیستم. در نمایش‌ها و همایش‌های ارگان‌های دولتی و خصوصی و مدارس و جُنگ‌های تلویزیونی نیز مرا به عنوان نه شعبده باز که به نام بازیگر دعوت می‌کنند. البته از جهان شعبده‌بازی، برخی ترفندها را بلدم و به مناسبت‌هایی انجام می‌دهم و برای سرگرمی به دوستان و آشنایان نیز یاد می‌دهم.

سفارش شما به جوانانی که از رویای بازیگرشدن، خواب ندارند، چیست؟

به جوانانی که مایلند بازیگر شوند، توصیه می کنم از طریق آکادمی و از طریق دانشگاه وارد این شغل شوند. البته علاقه و پشتکار و کمی استعداد هم باید داشته باشند. آنان می‌توانند در کلاس‌های بازیگری که وزارت ارشاد معرفی می کند، وارد شوند چون مطمئن‌تر از کلاس‌های تایید نشده است و فراموش نکنند که بازیگران بزرگ از تأتر آمده‌اند.

جایزه بهترین فیلمنامه جشنواره ونیز برای رخشان بنی‌اعتماد

هفتادویکمین دوره جشنواره فیلم ونیز که قدیمی‌ترین جشنواره سینمایی جهان و یکی از مهم‌ترین آنها محسوب می‌شود، شب شنبه، ششم سپتامبر، با اهدای جوایز به کار خود پایان داد. جایزه بهترین فیلمنامه جشنواره امسال نصیب رخشان بنی‌اعتماد و فرید مصطفوی برای فیلم "قصه‌ها" شد.

شیر طلای بهترین فیلم جشنواره ونیز امسال به فیلم "کبوتری که روی شاخه نشسته انعکاس وجود است" ساخته روی اندرسون از سوئد رسید. رخشان بنی‌اعتماد با آن که در داخل ایران به دلیل حضور فیلمش در ونیز مورد انتقاد بود، در جشنواره ونیز



امسال مورد استقبال تماشاگران قرار گرفت و فیلم "قصه‌ها" با داستانی تودرتو درباره شخصیت‌های مختلف فیلم‌های قبلی او که حالا به گونه‌ای، به هم مربوط می‌شوند و تا امروز زندگی‌شان ادامه دارد، توانست نظر مساعد داوران جشنواره را به خود جلب کند. "قصه‌ها" شخصیت‌های خود را که بیشتر از طبقه کارگر هستند، در موقعیت‌ها و تنگناهایی به نمایش می‌گذارد که در نماهای سرد و رنگ‌های تیره محیط قابل حس هستند. با این حال، "قصه‌ها" فیلمی است متکی بر دیالوگ که در صحنه زیبای انتهایی از آن فارغ می‌شود و حس‌های شخصیت‌هایش را در نگاه‌های آنها با ما قسمت می‌کند.

سرانجام آنجلینا جولی و برد پیت ازدواج کردند



طبق اعلام سخنگوی برد پیت و آنجلینا جولی، زوج سرشناس‌هالیوود، این دو نفر بعد از نزدیک به ۹ سال زندگی مشترک ازدواج کردند. برد پیت ۵۰ ساله و آنجلینا جولی ۳۹ ساله در روستایی در جنوب فرانسه ازدواج کردند. آنها از حدود دو سال پیش رسما نامزد کرده بودند و گمانه‌زنی‌های زیادی درباره زمان و مکان ازدواج آنها مطرح بود.

این زوج سرشناس‌هالیوودی در مراسمی خصوصی در یک کلیسای کوچک در شاتو میراوال در روستای کورنس ازدواج کردند و اعضای خانواده و دوستانشان در مراسم حضور داشتند.

برد پیت و آنجلینا جولی شش فرزندخوانده دارند که سه نفر از آنها را از کامبوج، ویتنام و اتیوپی به فرزندی پذیرفته‌اند. مدوکس و پکس، پسرهای بزرگ‌تر زوج که به ترتیب ۱۳ و ۱۰ سال دارند، با مادرشان وارد کلیسا شدند و زاهارا ۹ ساله و ویوین ۶ ساله پیش پای عروس گل ریختند. دیگر فرزندان آنها یعنی شیلو ۸ ساله و ناکس ۶ ساله حامل حلقه‌های ازدواج آنها بودند.

کورنس، روستایی کوچک در جنوب فرانسه، از سال ۲۰۰۸ میلادی تاکنون خانه دوم این زوج به شمار رفته است. رابطه آنجلینا جولی و برد پیت بعد از ایفای نقش آنها در فیلم "آقا و خانم اسمیت" در سال ۲۰۰۵ میلادی شروع شد. آنها از آوریل سال ۲۰۱۲ میلادی رسما نامزد بودند. این سومین ازدواج آنجلینا جولی و دومین ازدواج برد پیت است.

جالبترین سینماهای جهان

تماشای فیلم همراه با ماساژ



این سینمای تشریفاتی گران‌قیمت‌ترین سینمای موجود در بانکوک محسوب می‌شود. این سینما شامل چند سالن مجزا است که بر حسب امکانات و قیمت بلیط درجه بندی شده است، ارزان‌ترین سالن که ۷۲ صندلی دارد، دارای صندلی‌های گردان موتوردار است که پای فرد را هنگام تماشای فیلم ماساژ می‌دهد، روی هر بلیط یک اسنک و نوشیدنی مجانی نیز ارائه می‌شود. قیمت بلیط این سالن ۷۰۰ الی ۸۰۰ بات (حدود ۲۷ دلار) است. سالن مجهزتری که در این سینما وجود دارد، علاوه بر امکانات بالا تنها ۳۰ صندلی مدل مبلمان راحتی دارد و عده‌ای از گارسون‌ها مرتب هنگام تماشای فیلم با انواع نوشیدنی‌ها، غذاها و دسرها از شما پذیرایی می کنند. قیمت بلیط این سالن ۳ هزار بات (حدود ۱۰۰ دلار) است. برخی افراد مشهور و پولدار این سالن را در ازای ۵۰ هزار بات (۱۷۰ تا ۱۸۰ دلار) برای یک شب اجاره می‌کنند.

اولین سینمای ۴ بعدی جهان



این سینما اولین سینما ۴ بعدی جهان است که در آن همه تکنولوژی‌های روز جهان به کار گرفته شده است. در این سینما جدیدترین فیلم‌های سینمایی جهان همراه با افکت‌هایی افزون بر آن، از قبیل وزش باد و بارش باران حسی واقعی را به مخاطب القاء می‌کند. البته حضور در این سینما برای همه آزاد نیست از جمله زنان باردار و کودکان کم سن و سال حق ورود به این سینما را ندارند. قیمت بلیط این سینما ۱۲ دلار است که با توجه به فن‌آوری‌های به کار گرفته در آن مناسب به نظر می‌رسد.

فیلم همراه با سرو بهترین غذا

این سینما جزء لوکس‌ترین و گران‌قیمت‌ترین سینماهای کشور کره محسوب می‌شود، اگرچه سینمای ۴ بعدی سئول از نظر فن‌آوری از برخی جهات از سینمای "سینه شف" مجهزتر است ولی این سینما به مراتب گران‌تر بوده و قیمت‌های بلیط آن از ۵۴ دلار به بالاست. در این سینما که یک سینمای چند منظوره است بهترین سرآشپزهای دنیا بهترین غذاهای بین‌المللی را طبخ و خدمتکاران آن‌ها را سرو می‌کنند. سالنی مخصوص استراحت با صندلی‌هایی بسیار راحت دارد و طراحی داخلی سالن و رستوران و همچنین داخل سالن نمایش توسط طراحان خانواده سلطنتی عربستان سعودی انجام شده است.

سینمایی ساخته شده از مواد بازیافتی



این سینما در محله ژاپنی‌های سانفرانسیسکو واقع شده و تاکنون میزبان چند جشنواره سینمایی بوده است. سالن‌های نمایش این سینما بسیار شیک و به روز بوده و تمامی ساختمان سینما از مواد بازیافتی و سازگار با محیط زیست ساخته شده است. این سینما مجهز به رستوران و کافی شاپی چهار ستاره است که قبل و بعد از اکران فیلم آماده پذیرایی از حضار با سلایق مختلف است، از دیگر ویژگی‌های شاخص سینمای کابوکی، ممنوعیت پخش تبلیغات پیش از اکران فیلم است.

سخت‌گیرترین سینمای جهان

این سینما شما را ملزم به رعایت قوانین سختی می کند همچون اینکه به هیچ عنوان حق آوردن کودک زیر ۶ سال را به همراه خود ندارید، کوچکترین صحبتی در هنگام اکران فیلم مساوی است با اخراج شما از سالن سینما و تلفن همراهتان را باید پیش از ورود به سینما



تحویل دهید. علی‌رغم تمامی این قوانین سخت، آنچه یکی از نکاتی که این سینما را از دیگر سینماها متفاوت می کند این است که بهترین خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها به انتخاب فرد در سالن سینما برای او سرو می‌شود.

سینمایی با قدمت ۷۹ سال

شهر آتن یونان به داشتن سینماهای روباز مشهور است که به ویژه در تابستان، طرفداران خاص خود را دارد. در این میان سینما روباز "سینه سیسیو" به خاطر قدمت و نمایش بهترین‌های سینمای کلاسیک و همچنین فیلم‌های روز دنیا از شهرت خاصی برخوردار است. این سینما سال ۱۹۳۵ تأسیس شد و هر ساله از ماه آوریل تا اکتبر پذیرای علاقمندان است. کسانی که به این سینما می‌روند، علاوه بر تماشای مورد علاقه‌اشان می‌توانند معبد تاریخی آکروپلیس و پارتنون را نیز تماشا کنند.

بزرگترین پرده سینمایی ۳ بعدی جهان

این سالن سینما دارای بزرگترین پرده سینمایی آیمکس ۳ بعدی جهان با ابعاد ۹۲ در ۷۲ فوت است. این سالن در سالن ۲۳۵ هزار متر مربعی چند منظوره واقع شده که علاوه بر سالن سینما، دارای چند فروشگاه فست‌فودی چند ملیتی، شهر بازی و یک فروشگاه بزرگ اغذیه و پوشاک است.

سینمایی متعلق به عصر صامت

این سالن سینما قدیمی‌ترین سالن سینمای روباز معروف به سینماهای باغچه‌ای است. این سینما در



سال ۱۹۱۶ (عصر سینمای صامت) تاسیس شده، با صندلی‌های ساده چوبی و حصیری که تاکنون چندین بار بازسازی شده ولی همچنان همان چهره اولیه خود را حفظ کرده است نکته جالب توجه در این سینما این است که سرویس بهداشتی زنانه با "متعلق ویوین" (منظور ویوین لی، بازیگر انگلیسی فیلم "بر باد رفته" است) و سرویس بهداشتی مردانه با "متعلق به همفری" (منظور همفری بوگارت، بازیگر فیلم کازابلانکاست) مشخص شده است.

تماشای فیلم روی بام ساختمان

این سینما در آخرین طبقه یک ساختمان در ملبورن احداث شده و ظرفیت آن ۱۸۵ نفر می‌باشد. بد نیست بدانید که برای جلوگیری از سرما پتو هم به سینما دوستان داده می‌شود.



یک سفر هزار مایلی را با برداشتن قدم اول می پیمایند • وجی میتوا





مصاحبه ای متفاوت با جهان پهلوان تختی

مقدمه: چندی پیش همسر شادروان غلامرضا تختی به رحمت ایزدی پیوست. به همین مناسبت آقای محمد آستانه اصل تبریزی مصاحبه‌ای رویایی والبته غیر حضوری بر اساس اظهارات خود جهان پهلوان تختی با ایشان آماده کرده که از نظر شما می گذرد عنوان مصاحبه این است:

تختی در پایان هشتادمین سال عمر او.

مکان: در کنار مزار شریف غلامرضا تختی در ابن بابویه.

زمان: روز چهارشنبه ۹شهریور ۱۳۹۰=روز عید بزرگ جهان اسلام <عید فطر>. مطابق روز تولد تختی در خانی آباد تهران ساعت ۱۰:۳۰ صبح.

قبل از اصل مصاحبه: غلامرضا تختی در ۹ شهریور ۱۳۰۹ در خانی آباد تهران چشم به جهان گشود و در ۱۷ دی ماه ۱۳۴۶ در ۳۷ سالگی روزنامه ها نوشتند "غلامرضا تختی خود را کشت" و مجله فکاهی توفیق آن زمان تیتر زد، تختی را خود کشی کردند... و اینکه در هشتادمین سالروز تولد جهان پهلوان تختی بر سر مزارش با او به گفتگو نشسته‌ایم!

***از سال ۱۳۳۰ که برای اولین بار هواپیما سوار شدید و به هلیسنکی فنلاند رفتید گفت‌وگو را شروع کنیم.**

**به خاطر دارم اولین بار که در یک مسابقه شرکت کردم سال ۱۳۲۹ بود در سالن سیرک تهران در خیابان فردوسی وقتی علی غفاری را ضربه کردم، در میان حیرت تماشاگران داور دست او را بلند کرد! و برنده را اعلام نمود و اما قبل از پاسخ به اولین سوال شما به گذشته ها و به بیست سالگی‌ام برمی گردم.

*** هر طور که راحت هستید بفرمائید.**

** بله آن روز موتور رکس نمره مسجد سلیمانم را که با آن به تنهایی برای مسابقه آمده بودم به تنهایی سوار شدم و به منزلمان برگشتم. فردای آن روز یکی از هم محله ای‌ها، مجله‌ای که نامی از من به میان آورده بود برایم نشان داد. از دیدن نام خودم در روزنامه برای اولین بار در پوست خود نمی گنجیدم.

***در همان سال در مسابقات آزاد و فرنگی شرکت کردید و مقامی هم به دست آوردید.**

**بله. بعد از آن جریان با قوت قلب بیشتر در مسابقات شرکت کردم و در آزاد و فرنگی به افتخارات بزرگی دست یافتم چون در هر دو مسابقه اوّل شدم و نامم سر زبان‌ها افتاد و چیزی که به من اضافه شد مادیات نبود فقط سلام دوست و آشنا زیادتر شد و تبریکات آنها که تنها دلگرمی من بود. اما حالا برمی گردم به سوال اول شما که گفتید از فنلاند بگویم، چشم!

*** عالیه. بفرمایید.**

** ۲۱ سالم بود که به من گفتند تو با نتیجه‌هایی که به دست آوردی گذرنامه برای مسافرت و حضور در مسابقات فنلاند تهیه می شود و خودت را آماده این پیکار خارج از کشور بکن و اما غلامرضا، گذرنامه، خانی آباد، فنلاند، و هلسینکی و... همه این کلمات در ذهنم به هم آمیخت. در فنلاند برف گیر با دریاچه های فراوان و مردمان سرد و آرامش در اولین پرواز برون مرزی آن هم در آن سالها را هرگز فراموش نمی کنم.

***در آن مسابقات جهانی چه مقامی کسب کردید؟**

**برای اولین بار دوم شدم و مدال نقره را به گردن آویختم به ایران بازگشتیم و سال بعد دوباره به فنلاند رفتیم این بار برای المپیک رفتم و دوباره مدال نقره در فینال با طلا عوض شد. -در عین ناباوری و نابرابری-

*** آن موقع در چه مقطع آموزشی بودید؟**

** در سال ۱۳۱۹ بعد از ورود به کشتی درس را کنار گذاشتم و کار و کشتی را به جد دنبال کردم اما بعد از بازگشت از فنلاند در کلاسهای مدرسه خزائلی اسم نوشتم و همان سال سیکل اول را تمام کردم.

*** اوضاع مملکت در آن سال چگونه بود؟**

** همه چیز به هم ریخته بود. من در جلسات ورزشکاران و جوانان جبهه ملی که آن سالها آیت الله طالقانی و دکتر بازرگان از چهره های شاخص آن بودند فعالیت خود را در حوزه ورزشی و سیاسی در حد خودم دنبال می کردم و هفته‌ای ۲ روز در سالن دارالفنون تمرین می کردم.

*** خاطره‌ای از آن زمان به یاد دارید؟**

**خاطرات فراوان است. اما یادم می آید مشهدی علی دلال باشی که از خادمین سالن دارالفنون بود، در هر جلسه بعد از پایان تمرین لنگ مخصوص ورزشی و لنگ دوم مرا که برای نماز استفاده می کردم با مُهر و تسبیح می آورد و دست من می‌داد و بعد با هم دو نفری بی توجه به دیگران و فضای آن زمان نماز مان را می خواندیم.

*** در چه سالی به ترکیه استانبول رفتید؟**

** همان سال ۳۲ بود که یکی از باشگاه‌های معروف استانبول از تیم کشتی آزاد باشگاه پولاد که من هم عضو آن باشگاه بودم دعوت کرد و برای اولین بار به استانبول رفتیم.

***خاطره‌ای از آن مسابقات بین المللی بین باشگاهی تعریف می‌فرمایید؟**

**بله یکی از مسابقات آنچنان سخت و طولانی شد که بعد از اینکه حریف را ضربه فنی کردم، هر دو بیهوش روی تشک افتادیم!

*** در چه تاریخی در راه آهن استخدام شدید؟**

**بعد از برگشت از مسابقه ترکیه دستور استخدام من و دیگر اعضای تیم کشتی آزاد صادر شد که من با حقوق ماهانه ۲۴۳ تومان به عنوان تعمیر کار



و محمد علی خجسته پور به عنوان کارمند دفتری و نبی سروری، محمد یعقوبی و حسن عرب همگی به عنوان جوشکار به استخدام راه آهن درآمدیم.

*** در مسابقات جهانی استانبول شرکت کردید؟**

** خیر، شرکت نکردم چون در همان سال برای اولین بار بازوبند پهلوانی کشور را به بازو بستم و به دلیل شرکت در مسابقات مهم داخلی در استانبول نتوانستم حضور پیدا کنم.

*** در المپیک ملبورن که به خاطر دارم که شکست قهرمانان روسیه و آمریکا مدال طلای المپیک را بر گردن آویختی چه احساسی داشتید؟**

** وقتی روی سکوی قهرمانی در دو طرفم دو قهرمان نامدار روسیه و آمریکا یک پله پایین تر از خودم دیدم احساس تولدی دیگر داشتم و فکر نمی کردم که در بازگشت به کشورم از فرودگاه تا خانی آباد آن استقبال باشکوه را این ملت عزیز از من خواهند کرد وقتی از هواپیما خارج شدم با صدای صلوات و گلباران هموطنانم اشک در چشمانم سرازیر شد و جالب تر زمانی بود که به مادرم رسیدم و بوسه های مهربانانه او از صدها مدال و نشان برایم باارزش تر بود و با غرور مردم برابری می کرد. زیرا با دعای او و هموطنانم به چنین عزتی رسیده بودم. یادش به خیر! روانش شاد.

*** خدایش بیامرزد و رحمت کند. طلای مسابقات جهانی تهران (در آن تاریخ نگارنده در سالن حضور داشتم) شما در همان شب در اوج قدرت به طلا رسیدید و تیم اول شد. کمی صحبت بفرمایید.**

** در آن مسابقات که برای اولین بار در ایران برگزار می شد من به عنوان کاپیتان تیم وظیفه سنگینی داشتم، خوشبختانه با قدرت تمام در جهان اول شدیم و در اولین فرصت به پابوس امام رضا (ع) رفتیم. یادش به خیر.

*** در المپیک رم مسابقات یوکوهاما با دو مدال نقره سبد نشان ها و مدال هایتان پُر شد و حالا کمی هم از مادر بزرگوارتان یادی کنیم.**

** مادرم که من به او ننه می گفتم گوهری بود که هر وقت به قصد مسابقه با اجازه او از خانه خارج می شدم از زیر قرآن مجید ردم می کرد و آیة الکرسی می خواند و اسپند و کُندر برایم دود می کرد و همیشه سفارش عمده اش این بود که از آدم ناباب حذر کن و زیر لب زمزمه می کرد: "الهی دست به خاک می زنی طلا شه مادر! الهی پیر شی!" که این جملات شیرینش قوت قلب همیشگی من قبل از مسابقات بود.

*** در مسابقات بین المللی تیم ایران قهرمان شد در بازگشت به ایران چه اتفاقی برایتان افتاد؟**

** بلی یادم می آید بعد از بازگشت روزی که تیم را به دیدار شاه بردند، من مانند همیشه دست او را نبوسیدم. شاه در مقابلم توقفی کرد و گفت: "شما دیگر باید کشتی را کنار بگذاری و مربی شوی". من گفتم من برای این مردم چیزی ندارم جز کشتی این آخرین فرصت من است که برای رضایت آنها کشتی بگیرم و خوشحالشان کنم. شاه از جواب سربالای من خوشش نیامد و بعد از آن حقوق من قطع شد که شامل ۱۰۰۰ تومان از سازمان برنامه و ۱۰۰۰ تومان از سازمان تربیت بدنی و ۶۰۰ تومان از راه آهن جمعاً ۲۶۰۰ تومان که آن زمان حقوق بالایی بود (دلار ۷ تومان بود.)

*** با این حساب با تنگنای مالی روبه رو شدید؟**

** مهم نبود فقط ۶۰۰ تومان از راه آهن که حقوق و دستمزد کارم بود می گرفتم و زندگی آبرومندانه ای داشتم.

*** خاطره ای از آن زمان به خاطر می آورید؟**

** یادم می آید در همان موقع که با یکی از دوستان ناهار می خوردیم که مردی آمد و اجازه خواست و گفت که عکس شما را روی شیشه های عسل بیاندازم و هر قدر پول می خواهید بدهم. گفتم که چی بشود؟ گفت: مردم فکر می کنند که غلامرضا تختی با خوردن این عسل پهلوان جهان شده است؟ گفتم: من که از این عسل نخورده ام دروغ چرا؟ با اسم من و عسل خودتان مردم را فریب ندهید. چند هفته بعد برای یک تیزر تبلیغاتی تیغ ریش تراش معروف از من خواستند که عکسم در حال استفاده از آن ریش تراش باشد تا ۲۰۰ هزار تومان آن زمان که دلار ۷ تومان بود بدهند. جواب من این بود که من از این پولها نمی خورم و از گلویم پایین نمی رود.

*** یادم می آمد در بازی دوستانه ایران و شوروی سال ۱۳۴۴ در سالن کشتی که از ساعت ۱۰ صبح برای تماشای مسابقات رفته بودم و قرار بر این بود ساعت ۵ بعدازظهر مسابقه برگزار شود. اگر خاطره ای از آن روز در ذهنتان دارید بیان کنید.**

** خوشحالم که شما در آن روز در سالن حاضر بودید و دیدید که چگونه من که ممنوع الورود به سالن بودم به سالن ورزشی آمدم و بر روی دوش مردم با غیرت با عزت تمام تشک را دور زدم و غلامرضا پهلوی با دیدن این صحنه از سالن خارج شد و با قهر رفت و ناظر بودید مردم آن روز چه کردند.

*** درود بر ایران و ایرانی. احساس می کنم که خسته شدید اجازه می فرمایید دنباله این گفت و گو را برای فرصت دیگری بگذاریم.**

** بسیار خوب. من از شما تشکر می کنم. موفق باشید. برای ایرانیان عزیز نشاط و سربلندی و سرافرازی آرزو می کنم. و به ویژه برای ورزشکاران و ورزش دوستان طول عمر با عزت از درگاه خداوند منان خواستارم. موفق و پیروز باشید. ■

معرفی کتاب

تختی
بزرگی برای همیشه

کتاب تختی بزرگی برای همیشه تالیف **جمشید آرش** منتشر شد. این کتاب که از سوی موسسه فرهنگی و هنری آموزشی شهر تهران برای اعتلای فرهنگ غنی ایران اسلامی، به ملت قدردان و پهلوان دوست ایران تقدیم شده است، حاصل تلاش همه جانبه جمعی از ورزش دوستان، بخصوص پیشکسوتان ورزش کشتی کشور است که خود از نزدیک شاهد و ناظر رفتار و منش این پهلوان کشور عزیزمان بوده اند.



کتاب تختی بزرگی برای همیشه در ۱۵۴ صفحه به صورت مصور و با شرح عکس های خواندنی شامل کودکی و نوجوانی تختی، سربازی جهان پهلوان، مسابقات مختلف جهانی و کشوری، تختی برای نخستین بار چگونه پهلوان ایران شد؟، باخت غافلگیرانه تختی به "عصمت اقلی"، مادر تختی گفت: من هم به خاطر شکست غلامرضا گریستم، نوعدوستی تختی در زلزله بوئین زهرا، جهان پهلوان عروسی کرد، آرزوی تختی، آخرین روزهای زندگی تختی و دهها موضوع جالب دیگر که همگی دارای تصویر بوده و شرح های خواندنی دارد به قیمت ۱۰ هزار تومان در اختیار علاقمندان به این کشتی گیر مردمی و بزرگ قرار گرفته است.

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



گاوبازی؛ تورو-اسپانیا: گاوباز اسپانیایی «مانوئل اسکریبانو» در نمایش سعی می کند دستش را به شاخ های گاو برساند. در ماه اوت، صدها شهر و روستا در نقاط مختلف اسپانیا با برگزاری نمایش های گاوبازی و میهمانی و موسیقی جشن می گیرند.



خرگوش بزرگ؛ تائووان-تایوان: این کشاورزان ظاهرا به حضور این خرگوش عظیم سفید رنگ عادت کرده اند! این خرگوش ۳۰ متری، طرح جدید هنرمند دانمارکی «فلورنتین هافمن» است که روی سقف انبار این مزرعه استراحت می کند. هافمن همان هنرمندی است که میلیون ها نفر را برای تماشای اردک زرد رنگ بزرگ جمع کرد. او و حامیانش امیدوارند که این خرگوش هم بتواند موفقیت اردک سال قبل را کسب کند.



گرفتمش!؛ نیویورک - آمریکا: دور دوم مسابقات پرطرفدار تنیس جهانی در نیویورک آغاز شده است. مردم نیز برای تماشای این مسابقات و بعضی هم به امید گرفتن توپ، به تماشا آمده اند. از جمله این تماشاگر خوش ذوق که با این شیرجه توانست به آرزویش برسد!



امواج سهمگین؛ نیوپورت-کالیفرنیا: تعداد زیادی از موج سواران برای نمایش و برخی دیگر هم برای رقابت با یکدیگر برای موج سواری به این ساحل آمده بودند که همگی مانند این موج سوار نگونبخت، با امواجی بسیار بزرگ تر از آنچه انتظار داشتند، روبرو شدند. گردباد «ماری» که اکنون نزدیکی سواحل مکزیک قرار دارد، امواج قدرتمندی ایجاد کرده که شرایط بسیاری از سواحل منطقه را تغییر داده است.



مارپیچ طبیعی؛ کنتیکت-آمریکا: یک کشاورز خوش ذوق، قبل از برداشت کامل محصول، با قطع برخی از گیاهان مزرعه خود را به صورت یک مارپیچ بزرگ در آورد. البته او هر سال این کار را انجام می دهد و هر سال طرحی جدید در آن ایجاد می کند. مزرعه او بیش از ۵ هکتار وسعت دارد.



ماهی های بدشانس؛ تاجمالکو-مکزیک: مردم برای جمع آوری ماهی های مرده از سطح آب دریاچه «کاجی تیتلان» در مکزیک به مسئولان کمک می کنند. در ۶ روز گذشته، بیش از ۵۰ هزار کیلوگرم ماهی به دلیلی نامعلوم، مرده اند.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

جـز یک بار برنده نشـدم. بعد از آن هم دیگر مسابقه ندادم. آن شب که برنده شدم، آن مسیر را در نوزده دقیقه و سی و چهار ثانیه، که روی تایمرم ثبت شده بود، طی کردم.

آن زمانی هم که زن داشـتم، بعضی شـب‌ها، بـا زنم بیرون می‌آمدیم. خیلی دوسـت داشـت رانندگـی یاد بگیرد. بعضی از همان شـب‌ها به او آمـوزش می‌دادم. ولی کم کم متوجه شـدم که او برای خنده‌ها و تفریحات در حین آموزش دوست دارد من رانندگی یادش بدهم. یادم است که اوایل خیلی هول می‌شـد و پشت سر هم اشتباه می‌کرد؛ مثلاً به جای این که پایش را روی پدال ترمز بگذارد روی پدال گاز می‌گذاشت و یا به جای این که روی دنده‌ی سـه بگذارد روی دنده‌ی یک می‌گذاشت. اما من به جای این که عصبانی شوم می‌خندیدم.

عیب بزرگ زنم این بود که یک آدم فوق‌العاده حسـود و پر از سوءظن بود. یک بار که حالم خوب نبـود و مرخصی گرفتم، همکارم که یک خانم بود به موبایلم زنگ زد و یک سؤال کاری از من پرسید. بعد از این که صحبتم با آن خانم تمام شد، پرسید: "کی بود؟"

گفتم: "همکارم بود."

گفت: "زن بود یا مرد؟"

گفتم: "زن"

از همان موقع بیخودی به من شـک می‌کرد. بعد از آن دائم سین جیمم می‌کرد: "چند تا همکار زن داری؟... متأهلن یا مجرد؟" و ده‌ها سؤال دیگر که دیوانه‌ام کرده بود.

هـر چند وقت یک بار بدون هیچ دلیلی به من تهمـت می‌زد که تـوداری به من خیانت می‌کنی. چپ می‌رفتم به من شک می‌کرد، راست می‌رفتم به من شـک می‌کرد. کم کم پـی بردم که مریض اسـت. هر چـه به او اصرار می‌کـردم که ببرمش دکتر قبول نمی‌کرد و می‌گفت که تو می‌خواهی به من انگ دیوانگی بزنی. یک روز، بیخود و بی‌جهت برگشت و به من گفت: "طلاقم بده." بعد از آن هم از روی حرفش تکان نخورد. این شـد که طلاقش دادم.

***

بـاز هـم صبح و صبحانه و حمام و ریش و کت و شـلوار و ادکلن و اداره. شبش برای سومین بار به آن فست‌فودفروشی رفتم. باز از آن پسر جوان در مورد آن دختر پرسـیدم. جواب داد: "خیلی وقته که ندیدمش."

پرسیدم: "هنوز عاشقشی؟"

پوزخندی تحقیرآمیز زد و از جایش بلند شـد و گفت: "برم یه چیزی بیارم بخوریم."

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

می‌کنم فریبا... خندیدم و آنچه را در سر داشتم به زبـان آوردم: "آپارتمانی که داخلش زندگی می‌کنم، به اضافه ماشـینی که انداختی زیر پام، باید هر دو رو بـه نامم کنی! جمشـید که هر لحظه نگران رسـیدن زنـش، بچه‌هایـش و از همه بدتر نـوه‌اش بود، گفت: "چشـم... فردا میام و..." نگذاشـتم حرفش تمام شود و خندیدم: "کـه بعداً بیای از خونه بیرونم کنی و بری سـراغ "نیلا" جون؟ راسـتی زنت می‌دونه غیر از من، یک آشغال دیگه رو هم نشوندی!

ایـن را گفتم و خواسـتم به طرف خانـه بروم که جمشـید اشکش درآمد و گفت: "باشـه... باشه، جلو چشمت به محضری که روبروی جواهر فروشیه زنگ می‌زنم تا و کالتنامه خانه و ماشـین رو حاضر کنه، یک ساعت دیگه میام و امضا می‌کنم..."!

ـ جمشید، به شرفم که تو از بین بردیش قسم، اگر یک ساعت بشه یک ساعت و نیم، میام وسط عروسی و چنان آبرویی ازت می‌برم که...

ـ نه... نه، مطمئن باش میام... فقط برو!

در همین لحظه زن جمشـید خان دوباره پیدایش شـد و من نقشی را که جمشـید برایم نوشته بود، اجرا کردم: "خانم ببخشید که مزاحمتون شدم. مبارکتون باشـه... ولی به جمشـید خان نمیاد نوه داشته باشه... مبارکتون باشـه..." جمشید کم مانده بود سکته کند. من ترا ولها را در جیبم گذاشـتم و یکسره راهی محضر شـدم و... وجمشـید این مرتبه خوش قول بود؛ وقتی وکالتنامه‌هـا را امضا کرد، گفت: "خیالت راحت شـد زنیکـه هرجایـی!" این را گفت و رفـت و اگرچه من خندیـدم، دلم به حال خودم سـوخت که او تنها مرد زندگیم بود و به من گفت "هرجایی"!

***

حرف‌های فریبا تمام شـد و آهی از بن جگر کشید و جمله آخرش را گفت:

ـ فعلاً در نظر دیگران خوشبختم... یک آپارتمان تو شمال شهر، و یک اتومبیل هم زیر پامه، البته آپارتمان اول رو فروختم و آپارتمان کوچیکتری خریدم و ۱۲۰ میلیون هم توی بانک گذاشـتم که با سودش دارم در قصـر آرزوهام زندگی می‌کنم اما... اما در عوض پدر و مادرم و همه فامیلم رو از دست دادم. شاید خیلی‌ها فکر کنند من برنده شـدم اما وقتی یادم میاد جمشید چه لقبی بهم داد، از خودم متنفر میشم! فعلاً هم چاره‌ای نـدارم و چون از خانواده‌ام خجالت می‌کشـم، نرفتم سراغشون! اینم داستان زندگی من بود!

مـن که حـالا معنی آنچه را کـه در نگاهش بود، در عمـق چشـمانش خواندم "بیچارگـی در نهایت خوشبختی"، موقع خداحافظی رو به او کردم و گفتم:

ـ من بلد نیستم نصیحت کنم... یعنی خوشم نمیاد امـا... اما مراقب باش... یعنـی از حالا به بعد طوری زندگـی کن کـه هر چند ماه یک بـار، یک مرد موقع خداحافظی بهت نگه "هرجایی!"

قطره اشـکی کـه با سـماجت لای مژه‌های فریبا نشسته بود، روی گونه‌اش سر خورد و... رفت!

پرسش و پاسخ

مریم نیک‌پور

هنگام بیـــهوشی، کدام بخش مغــز فعال است؟

بیهوشـی عمومی ذاتاً یک "کمای برگشـت‌پذیر" اسـت که در آن، به خاطر تغییر حالت‌های مغز، هوشـیاری به طور موقت از بین می‌رود. برخی از داروهای بیهوشـی مانند کتامین، نخسـت بر سـلول‌های بازدارنده تاثیر می‌گذارند در نتیجه سلول‌های دیگر در زمان کمتری برانگیخته می‌شوند. توهم‌های کوچک هم به همین دلیل ایجاد می‌شوند. با استفاده از بیهوش کننده‌هایی که امروزه به طور معمول از آنها استفاده می‌شود، وقتی نواحی مختلف مغز که به طور طبیعی با هم ارتباط دارند، با هم فعال یا در زمان‌های مختلف سر کوب شوند، هوشیاری از دست می‌رود. در این صورت ارتباط بین این بخش‌ها مختل می‌شود و هر ناحیه از مغز از نظر عملکردِ مجزا رها می‌شـود، بنابراین آنچه که برای حفظ هوشـیاری اهمیت دارد این نیسـت که فقط کدام نواحی از مغز فعال هستند، بلکه هماهنگی و همزمانی فعالیت آنها بسیار مهم است.

قلب شکسته موجب مرگ می‌شود؟

بله... از دست دادن یک عزیز می‌تواند باعث مرگ انسان شود. وقتی افسرده می‌شویم، دیگر نمی‌توانیم به خوبی از خودمان مراقبت کنیم بنابراین بیمار می‌شویم. اما مردن در اثر شکستن قلب به طور تحت‌اللفظی شاید بیشتر در کتاب‌ها و داستان‌ها معمول باشد. اگرچه پزشکان مدت زیادی است که می‌دانند آزادسازی هورمون‌های استرس‌زا در اثر شوک از دست دادن عزیز می‌تواند موجب وضعیت مُهلک و مرگبار مثل حمله‌ها یا سکته‌ی قلبی شود. محققان دانشگاه لندن اوایل امسال نتایج تحقیقی را که روی هزاران بیمار بالای ۶۰ سال انجام داده بودند، منتشر کردند. این افراد همسر خود را از دست داده بودند و به دلیل علاقه‌ی فراوان و احساس شکستن قلب و افسردگی شدید، در سی روز پس از مرگ همسرشان، خطر حمله‌ی قلبی در آنها دو برابر شده بود.

واژه‌ها و گفته‌ها، همواره نقش بسیار مهمی در احساسات ما دارند

● آنتونی رابینز

گفتگو: زهرا ایزدخواستی

گزارشی دردناک از ورزشکار اهوازی

پس از حادثه، هیچ کس سراغم نیامد!

همراه با تیم زده بود به جاده تا خودش را برای مسابقات کشوری آماده کند. سرعتش را زیاد می کند و از هم تیمی هایش جلو می زند. سر به زیر، سرعتش را بالا و بالاتر می برد، تریلی پارک شده روبرویش را نمی بیند، هم تیمی هایش فریاد می زنند: آرش، آرش... اما او نمی شنود. هم چنان سر به زیر سرعتش را زیادتر می کند، به تریلی نزدیک و نزدیک و نزدیک تر می شود.... و ناگهان... همه چیز می ایستد! ۱۴ دی ماه ۸۸ بود که آرش سلطانی، دوچرخه سوار تیم خوزستان همراه با تیم استان برای شرکت در مسابقات المپیاد ایرانیان جهت تمرین، به جاده اهواز - اندیمشک می رود و... این آخرین باری بود که پاهای آرش رکاب دوچرخه را لمس می کرد . اکنون نزدیک به پنج سال از آن اتفاق تلخ می گذرد. برای آرش و خانواده اش که ۱۹ سال او را ایستاده روی پاهایش دیده اند، شاید این پنج سال ۵۰ سال گذشته باشد. بالاخره سخت است فرزند بزرگ خانه، امید پدر و مادر، عزیز خواهر و برادر، در اوج جوانی سلامتی اش را از دست بدهد. این را مادر آرش می فهمد و پدر ناشنوای او. درک روزگار آرش و خانواده اش برای من و توی سالم سخت است . خانه شان در انتهای یکی از کوچه های منطقه منبع آب اهواز است. با استقبال گرم پدر و مادر که این روزها عزادار از دست دادن دایی خانواده هستند، وارد خانه می شویم. آرش منتظر ما، روی تختش نشسته است. پسری بشاش، شوخ طبع، زبر و زرنگ و ...



چه شد سمت ورزش رفتید؟ آنهم دوچرخه سواری...

سه چهار سالی کشتی می گرفتم. دو سه مسابقه استانی هم شرکت کردم و مدال به دست آوردم. بعد رفتم سراغ دوچرخه سواری و آن را ادامه دادم. در یک مغازه دوچرخه فروشی کار می کردم. دوچرخه سوارها آن جا می آمدند و با آن ها آشنا شدم و سمت این رشته رفتم. در لیگ دوچرخه سواری جوانان کشور هم یک مقام سومی دارم.

از روز حادثه صحبت کنیم. دقیقا چه اتفاقی برایت افتاد؟

۱۴ دی ماه ۸۸ بود که برای تمرین جهت اعزام به مسابقات المپیاد ایرانیان، برای تمرین به جاده اهواز - اندیمشک رفتیم. نه اسکورتی و نه مربی‌ای داشتیم که با موتور با ما باشد و هیچ امکاناتی نداشتیم و ما را همین طور به جاده فرستاده بودند در حالی که در تمرین و مسابقات دوچرخه سواری باید در ابتدا، وسط وانتهای دسته، با موتور و ماشین، دوچرخه سواران را اسکورت کنند اما متاسفانه هیچ کسی همراه ما نبود. در حین تمرین من یک فرار زدم و از دسته جدا شدم، سرم پایین بود و با سرعت به قسمت عقب یک تریلی که در جاده پارک شده بود، برخورد کردم. همه کارشناسان و مربیان دوچرخه سواری می گویند اگر یک موتورسوار همراه شما بود و اسکورت تان می کرد، این بلا سرت نمی آمد. مربی مان می گوید من هفت هشت بار صدایت کردم در حالی که در دوچرخه سواری این طور است که وقتی یک نفر فرار می زند و از دسته جدا می شود، همه صدایش می زنند که کمی آرام تر برو تا ما هم برسیم. در حالی که اگر یک موتورسوار همراه ما بود، پنج ثانیه دستش را روی بوق می گذاشت متوجه می‌شدم .

پس از حادثه چه اتفاقی افتاد؟ اورژانس به موقع رسید؟

نه! تا رسیدن اورژانس ۴۵ تا ۵۰ دقیقه روی زمین بودم. پوست سرم کنده شده بود و جمجمه‌ام پیدا بوده و آثارش هنوز در سرم مشخص است. کلاه سرم بود، اگر نبود زنده نمی ماندم. نمی گویم خودم مقصر نیستم ولی مربی‌مان هم مقصر بود . پس از آن یکی دو هفته در بیمارستان بستری بودم و پزشکان گفتند دچار ضایعه

> **این که یک جوان خودش را اینطور به خاطر شهر و کشورش ناقص کند بعد به آن رسیدگی نکنند، ظلم نیست؟!**

نخاعی شده ام. پس از آن اتفاق خیلی ناراحت شدم و برایم قابل درک نبود که دیگر نمی توانم روی پاهای خودم بایستم و تا همین الان هم با آن کنار نیامده ام.

از مسئولان چه خبر؟ بعد حادثه سراغت آمدند یا اینکه رهایت کردند؟

اوایل که این اتفاق برایم افتاد مسئولان می آمدند و می رفتند ولی بعد دیگر یادی از من نکردند. مثل اینکه مرده باشم. آن ها اصلا اهمیتی به من نمی دهند. نمی دانم! یعنی یک انسان این قدر ارزشش پایین است که نباید به آن بها دهند!؟ من که برای ورزش و استانم پاهایم را از دست دادم! یک سالی در خانه نشستم، دیدم هیچ کس سراغی از من نمی گیرد، انگار اصلا وجود ندارم. تا به حال هم فقط خبرنگاران ایسنا سراغی از من گرفته‌اند. گفتم بهتر است برگردم به ورزش. اول رفتم سراغ تیراندازی با تپانچه بعد دیدم این رشته به درد من نمی خورد؛ چون این رشته تمرکز بالایی می خواهد و من هم در این زمینه خیلی قوی نیستم. بعد رفتم رشته وزنه برداری و در این رشته حکم استانی هم گرفتم اما دیدم این رشته هم آسیب دیدگی اش زیاد است. مربی آن جا آقای سیدعلی، مربی دو و میدانی هم هست و رفتم زیر نظر او پرتاب وزنه کار کردم و اکنون هم شش هفت ماهی است که در این رشته فعالیت دارم و در این مدت دو مدال کشوری هم به دست آوردم. این دو مسابقه انتخابی رقابت های آسیایی اینچئون بود و با توجه به این که من مسابقات قبلی را شرکت نکرده بودم و ورنکینگم نیز پایین بود و یک ماهی بیمار بودم، نتوانستم مجوز حضور در این رقابت ها را به دست آورم. با این حال رکوردم با رکورد نفر اول آسیا، ۱۰ تا ۱۲ سانتی متر اختلاف داشت.

هزینه درمانت چگونه تامین شد؟

حادثه‌ای که برای من اتفاق افتاد در زمان مدیر کلی آقای صخراوی بود که من اصلا او را ندیدم. او تغییر کرد و به جایش آقای گرشاسبی، مدیر کل ورزش استان شد که آن هم کار آن چنانی برایم نکرد. برای هزینه درمانم پیش او رفتم، گفت بودجه نداریم. روز تربیت بدنی بود و در جاده ساحلی کیانپارس جشنواره‌ای گذاشته بودند. آقای گرشاسبی من را دید و گفت بیا تو را بگذارم سر کار و من را به هیات دوچرخه سواری فرستاد که هیات هم حقوق آن چنانی نمی داد و پول کرایه‌ام هم به زور در می آمد. رئیس هیات ها نیز یکی یکی تغییر کردند و اصلا بودجه‌ای نداشتند که حقوق بدهند. من هم پس از یکی دو سال کار در آن جا، دیگر نرفتم. برای درمان به شیراز، اصفهان، زنجان و تهران رفتم ولی چون از پس خرج درمانش برنیامدم، دیگر درمان را ادامه

ندادم. پیش یک دکتر در زنجان رفتم و گفت شش ماه این جا بمان تا طب سوزنی روی تو انجام دهم، گفت نمی گویم کاملا خوب می شوی ولی بهتر از وضعیت فعلی ات می شوی. حساب کردم دیدم خرجم می شود حدود ۳۰ میلیون تومان. پیش مدیر کل و استاندار وقت (حجازی) رفتم گفتند پول نداریم، من هم دیگر نرفتم. حتی برای افتتاح پیست دوچرخه سواری به آقای عباسی، وزیر وقت که به اهواز آمده بود، نامه‌ای دادم، گفت پیگیری می‌کنم ولی پیگیری نکرد .

شنیده‌ام برای خرج زندگی مسافر کشی می کنی؟!

با یک پراید که آن هم چندان حال و روز خوشی ندارد! پنج میلیون وام گرفتم و این ماشین را خریدم اما بیشتر از پنج میلیون خرجش کرده‌ام. هر روز خراب است! بعضی وقت‌ها با ماشین مسافر کشی می کنم، سختم است و اگر کمرم درد نگیرد که بیشتر اوقات درد می گیرد، ته‌اش سه ساعت کار می کنم. البته یک روز که بنشینم خانه اوضاعم دو برابر بدتر می شود و همین طور که دراز کشیده‌ام یک طرف بدنم بی حس می‌شود .

هزینه های درمان این روزهایت چقدر است؟ از کجا تامین می‌شود؟!

پدرم گاهی اوقات برقکاری ساختمان انجام می دهد و درآمد آن هم در حدی است که خرج خانواده را دربیاورد. من خودم روزی بالای ۴۰ - ۵۰ هزار تومان خرج دارم. یک آب درمانی یا فیزیوتراپی که می‌روم کلی خرجم می‌شود و اگر هم نداشته باشم نمی‌روم. این ویلچر را دو میلیون تومان خریدم و الان هم خراب شده و پول ندارم درستش کنم و نوی آن هم شده چهار میلیون.

صحبت با مادر ورزشکار

کمی پای حرفهای مادر آرش، خانم سلطانی، می‌نشینیم.) مراقبت از آرش چقدر برایتان سخت است؟

وقتی آرش مریض می‌شود آنقدری که به او می‌رسم به دیگر بچه‌هایم نمی‌رسم. آرش وقتی مریض می‌شود خیلی آه و ناله می کند. تا سه ماه اول بعد از آن اتفاق هم خودم غذا را دهانش می گذاشتم. بعد دوست‌هایش گفتند لوسش نکنید و قاشق را بدهید دست خودش. ولی بعد از سه ماه بلد نبود قاشق را دستش بگیرد و غذا از قاشق می ریخت و نمی آمد تا بالا اما حالا خودش غذا می خورد. می فرستمش حمام، همه وسایل را برایش می گذارم و دیگر خودش حمام می کند. خدا را شکر دست‌هایش مشکلی ندارند. سوار ماشین هم که می خواهد بشود، همین طور؛ می‌برم سوارش می کنم، ویلچرش را در ماشین می گذارم و در را برایش باز می کنم. به هر حال او مشکلات خاص خودش را دارد

خانواده خودتان یا همسرتان به شما کمکی می کنند؟

عمه و عموی آرش خیلی هوای او را دارند و ماهانه برایش پول می‌فرستند تا آن را بزند به زخمی از زندگی اش. بیشتر، خانواده شوهرم کمکمان می کنند. خواهر و برادر شوهرم ماهانه کمک می کنند. خواهر شوهرم هزینه خودم را جدا و هزینه پسرم را جدا می دهد. ماه به ماه که حقوق می گیرد اول برای ما می فرستد بعد خودش برداشت می کند. من خودم شرمنده برادر و خواهر شوهرم هستم. آن‌ها هم بالاخره در گرما و سرما زحمت می کشند و زندگی شان خرج دارد. نمی‌دانم با چه زبانی از آنها تشکر کنم .

شنیده‌ایم شما تحت پوشش بهزیستی هستید...

درست است اما رسیدگی آن‌ها نسبت به قبل کمتر شده است، شوهرم تحت پوشش بهزیستی هست ولی به خانواده ما که شش نفره است فقط ماهانه ۸۰ هزار تومان می دهند. قبلا خیلی رسیدگی می کردند اما الان نه. قبلا یک کارتن بتادین با قوطی های بزرگ می‌دادند اما الان فقط یک قوطی کوچک می دهند! قبلا گاز، الکل و... می‌دادند اما الان نمی‌دهند. حق پرستاری می‌دادند اما چند ماهی است که نمی دهند و مثل قبل رسیدگی نمی کنند. می گویند بودجه کم شده است.

از مسئولان چه انتظاری دارید؟

از مسئولان انتظار دارم پسرم را در جایی مشغول به کار کنند تا حداقل خرج خودش را در بیاورد. این که یک جوان خودش را اینطور به خاطر شهر و کشورش ناقص کند بعد به آن رسیدگی نکنند، ظلم نیست؟! این که وقتی ناقص شد دیگر محلش نگذارند و بگویند این دیگر به درد نمی خورد نمی شود که! حداقل باید همکاری کنند و تا جایی که امکان دارد آن را درمان کنند، شاید پس از درمان بتواند ورزش را بهتر ادامه دهد. ما خودمان توانایی پرداخت هزینه های درمان آرش را نداریم.





این روزها بیشترین گله‌ای که از آرش دارید، چیست؟

(باخنده) از پرخوری اش! ساعت یک نصف شب بلند می شود غذا درست می کند. من اگر از شب تا صبح گرسنگی بکشم بلند نمی شوم ولی او با همین ویلچر می آید آشپزخانه و از خودش پذیرایی می کند. (باخنده)

دوباره سراغ آرش می روم که ساکت نشسته است) داستان این کش که به تخت بسته‌ای چیست؟

من به رشته پرتاب وزنه علاقه دارم اما با توجه به کلاس بندی جدید، از این به بعد باید در رشته پرتاب نیزه کار کنم. دارم تلاش می کنم تا در این رشته هم موفق باشم. باید برای موفقیت در این رشته یک برنامه ریزی خوب انجام دهم. این کِش را به تختم بسته‌ام و با آن تمرین می کنم تا برای رشته پرتاب نیزه آماده شوم.

و حرف پایانی...

دست پدر و مادرم درد نکند. خیلی اذیتشان می کنم. آن‌ها تحملم می‌کنند . از مسئولان هم می‌خواهم برای درمان و اشتغالم حمایتم کنند تا لااقل درست زندگی کنم و حداقل بیشتر از این اذیت نشوم. من هر **سه ماه یک بار باید بروم تهران چکاپ شوم ولی از برج هفت پارسال به خاطر این که پولش را نداشتم، نرفته‌ام. ما ضایعه نخاعی‌ها آسیب دیدگی‌مان بالا است و امکان دارد به مرور، کلیه‌های‌مان از بین برود به خاطر همین باید زیر نظر پزشک باشیم.**

از نیزه زدن چاقو هم اگر استفاده نشود، کند می گردد

● ویلیام شکسپیر

پریسا غفاری

صمد نیکخواه بهرامی:

در جام جهانی داشت آبرویم می‌رفت!

تیم ملی بسکتبال ایران در دومین حضور جهانی‌اش با یک برد و چهار باخت و رده ۲۱ به کار خود پایان داد. آنها به ایران بازگشتند تا بعد از یک هفته برای بازیهای آسیایی اینچه‌اون خودشان را آماده کنند. اما صمد نیکخواه بهرامی، کاپیتان تیم ملی که هیچ وقت شکست را دوست ندارد و حضور در میدان را تنها برای پیروزی می‌خواهد، درباره این بازیها می‌گوید: "ای کاش در زمان حضور در جام جهانی همه نگاه حرفه‌ای داشتند و با درک بالا از این رشته انتقاد می‌کردند. به قول معروف برای جهانی شدن باید همه چیز جهانی باشد."

■ از بازی مقابل اسپانیا شروع کنید.

این تیم قهرمان جهان بوده و پیکار مقابل آنها بسیار سخت بود ولی ما سعی کردیم بازی خوبی انجام بدهیم. اسپانیایی‌ها میزبان بودند و زیر حلقه خیلی خوب کار کردند، طوری که سنترهایشان تنها ۷۰ امتیاز آوردند. بازی پیرامونی شان هم خوب بود. به هر حال قدرت بالایی داشتند. به نظر من ایران مقابل آنها بد کار نکرد.

■ برزیلی‌ها چطور؟

ما در تورنمنت اسلوونی با این تیم بازی کرده بودیم و می‌دانستیم تیم قدرتمندی هستند. آنها در تمام زمین به ما فشار می‌آوردند و خیلی سخت توپ را به یکدیگر می‌رساندیم. ما می‌خواستیم مقابل آنها کم گل بخوریم ولی در دفاع پیک اندرولها براحتی به ما گل زدند.



■ با آن بازی خوب مقابل صربستان همه گمان کردند بازی را می‌برید ولی در کوارتر سوم یک دفعه اختلاف امتیاز بالا رفت چرا؟

سطح بسکتبال اروپا و آسیا خیلی با هم فرق می‌کند. در آسیا وقتی یک تیم دچار نوسان می‌شود در طول ۴۰ دقیقه بازی دوباره می‌توانید نتیجه را جبران کنید چون سطح فنی تیمها بالا نیست. اما مقابل اروپایی‌ها آنقدر اختلاف سطح بالاست که با کوچکترین اشتباه جبران بسیار سخت می‌شود. ضمن اینکه داوران سوتهای زیادی به ضرر ما زدند چون اعتقادی به بسکتبال این قاره ندارند. ما می‌توانستیم آنها را ببریم به شرطی که خیلی بهتر بازی می‌کردیم.

■ یعنی برد را پیش بینی می‌کردید!

برد در یک مسابقه به دو عامل بستگی دارد فنی و شرایط روحی. ابتدا از لحاظ فنی باید صربستان را بررسی کرد که آنها چند دوره است در جام جهانی حضور دارند، بازیکنانشان در چه لیگی بازی می کنند و جایگاهشان کجاست؟ از لحاظ روحی هم اگر من شرایط خوبی نداشته باشم ولی تیم خوب باشد و روحی تقویت شده باشد برد هم امکان پذیر است. تنها نگاه می کنند چه کسی گل می‌زند، چرا خوب دفاع نکردیم و یار کدام بازیکن چقدر گل زده، در کل درک از بسکتبال کم است که این مسئله به ما ضربه می‌زند.

■ مقابل فرانسه هم ۱۸ دقیقه آنها را از جام جهانی خارج کردید.

بله، مقابل آنها خیلی خوب بازی کردیم و تمام توان را برای پیروزی مقابل شان گذاشتیم. اما تجربه‌ها در ثانیه‌ها به کمک آنها آمد و برنده شدند. به نظر من توانایی این را داشتیم ولی باید دید آنها با چه امکاناتی در طول سال تمرین می کنند، بازیهای تدارکاتی شان چیست و بازیکنانشان در چه سطحی هستند؟

■ یعنی اگر تدارکات بهتری داشتیم امکان داشت به مرحله بعد صعود کنیم؟

اردوهای خوبی داشتیم. تورنمنتهای خوبی هم رفتیم. اما ببینید تیمهای دیگر با چه قدرتهایی بازی دوستانه برگزار می کنند و ما چه بازی‌هایی؟ به نظر من در تدارکاتی ها هم رقیب داریم. یعنی ترجیح می دهند با تیمهای دیگر قارها بازی کنند تا با ما.

■ پس برای جام جهانی بعد از حالا باید به فکر باشیم.

ما باید جهانی فکر کنیم و جهانی عمل کنیم. از خبرنگاران، منتقدان، امکانات نرم افزاری، مربیان، باشگاهها و... همه حرفه‌ای و جهانی شوند. از احساسی بودن دور شویم چرا که در دنیا همه چیز علمی شده و تحلیلها هم جنبه علمی دارد. پس باید جهانی شد تا برد جهانی هم بدست آورد. اگر نه بازیکنان ما از لحاظ فردی می‌توانند حریفان را مغلوب کنند.

■ از عملکرد خودت راضی هستی؟

بله، تمام سعی‌ام را کردم.

■ به عنوان کاپیتان از تیم چطور؟

از تیم راضی نیستم. چرا که بعضی‌ها هدفهای فردی داشتند نه تیمی. دونفر دونفر شدند. در واقع هیزم در آتش بودند. البته این وظیفه من نیست ولی امیدوارم مشکل حل شود و همه برای هدف تیم بجنگند.

اقتدار تیم ارتش در مسابقات چتربازی

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا اردو آمادگی، مسابقه و در نهایت انتخاب نفرات برتر ورزش‌های هوایی نیروهای مسلح اعزامی به مسابقات سیزم به میزبانی هوانیروز اصفهان به کار خود پایان داد و تیم چتربازی ارتش موفق به کسب بیشترین امتیاز شد.

اسامی تیم منتخب اعزامی به مسابقات سیزم (ارتشهای جهان):

سرتیپ دوم سید کمال پیمبری ارتش رئیس هیأت نیروهای مسلح، ستوان یکم نقی حبابی ارتش دبیر هیأت نیروهای مسلح و داور، سرهنگ بهزاد پاینده ارتش مربی هیأت نیروهای مسلح، ورزشکاران: ستوان سوم مجید رضا رمضانی برگ، ستوان دوم احمد رضا صفایی نژاد، ستوان یکم وحید پروینی، ستوان یکم ابوالفضل قدیانی، ستوان سوم شیر محمد مهری کاکایی، ستواندوم سالار اسکندری، نماینده واستوار دوم مهدی نوروزی ورزشکار

***

همچنین گزارش دیگری حاکی است در **مسابقات بسکتبال ارتش** نیز ۶ تیم از یگانهای مختلف ارتش به مدت ۴ روز بصورت دوره‌ای با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم پدافند هوایی خاتم الانبیاء (ص) به عنوان قهرمانی دست یافت و تیمهای نیروی زمینی و نیروی هوایی به ترتیب عناوین دوم و سوم را از آن خود کردند. بر اساس این گزارش، در مراسم اختتامیه این رقابتها که با حضور امیر سرتیپ جوکار فرمانده پدافند هوایی اصفهان، سرهنگ آریا شجاعی مدیر مسابقات سازمان تربیت بدنی ارتش، آقای محسن صادق زاده رئیس هیأت بسکتبال استان اصفهان و جمعی دیگر از مسئولین و پیشکسوتان این رشته برگزار شد، از نفرات و تیمهای برتر تجلیل شایانی بعمل آمد.



اینستاگرامی‌های فوتبال ایران

فضای مجازی در چند سـال گذشـته محبوبیت خاصی در جامعه و قشر فوتبالیست‌ها و ورزشکاران پیدا کرده اسـت. در این میان فیس بوک به خوبی توانسـته بود در فضای مجازی طرفداران زیادی برای خود دست و پا کند اما کم کم ظهور ابزارهای ارتباطات جمعی چون وی چت، لاین باعث شد تا فیس بوک به دست فراموشی سپرده شود. چراکه با ورود گوشی‌های هوشمند همگی به این نتیجه رسیدند که استفاده از این ابزارها می‌تواند آسان‌تر از فیس بوک باشد. کمپانی فیس بوک که ادامه فعالیت خود را در خطر می‌دید دست به کار شد و با برنامه‌ای به نام اینستاگرام وارد بازار شد .تازگی‌ها اینستاگرام باعث شده است تا دیگر برنامه‌ها به فراموشی سـپرده شـود و جایی برای ارتباط چهرهای معروف با هوادارانش ایجاد شود .این روزها هواداران رشته‌های ورزشـی از طریق اینسـتاگرام از اوضاع و احوال ستاره‌های محبوب خود آگاه می‌شوند و گاهی به کری خوانی فوتبالیست‌ها نیز تبدیل شده است. اما مطرح‌ترین فوتبالیست‌های اینستاگرامی چه کسانی هستند؟

آرش برهانی: او سـلطان اینسـتاگرامی‌های فوتبال ایران اسـت. آرش لحظه به لحظـه زندگی خود را در ایـن فضای مجازی به نمایـش می‌گذارد، عکس‌های ورزشی و غیر ورزشی لحظه به لحظه آرش را می‌توانید در اینستاگرامش ببینید.

محسن مسلمان: مسلمان عادت دارد بیشتر تصاویری از تفریحاتش را در اینسـتاگرام قرار بدهد. حضور در نمـک آبرود و سـواحل زیبای شـمال از عکس‌های مسـلمان در اینستاگرام است. مسـلمان چندین بار برای هواداران اسـتقلال کری خوانده است و تصاویر شادی بازیکنان پرسپولیس در اتوبوس و رختکن را در اینسـتاگرامش قرار داده است. این روزها نیز مشغول پست تصاویری از حضورش در ذوب آهن است.

حنیـف عمـران زاده: همانا حنیف عمـران زاده نیز از فعال‌ترین انسـان‌های روی کره زمین در اینسـتاگرام اسـت. او علاقه عجیبی دارد تا عکس‌هایی از خود در ژست‌های مختلف به نمایش بگذارد. عمران زاده از جمله فوتبالیست‌هایی است که از اینستاگرام برای کری خوانی علیه هواداران رقیب استفاده می‌کند که حاشیه‌های فراوانی را بـه همراه دارد. پسـت‌های جالب او برای هـواداران اسـتقلال باعـث شـده اسـت تا طرفداران او به مرز ۲۵ هزار تا نزدیک شود.

علـی کریمی: ایـن بازیکن سـابق تیم ملی را نیـز می‌تـوان از دیگر طرفـداران پر و پا قرص اینسـتاگرام معرفی کرد. او به گذاشـتن عکس والبتـه جمله‌هـای قصار در این فضای مجازی همواره مبـادرت مـی‌ورزد! نیش و کنایه زدن بـه دیگران از دیگر کاربردهای اینستاگرام برای علی کریمی است. شماره هشت پیشین پرسپولیس که کمتر علاقه برای مصاحبه از خود نشـان می‌دهد به تازگی فعالیت خود را گسـترده کرده اسـت و یکی از ستارگانی محسوب می‌شـود که با ۲۵ هـزار طرفدار در صدر بیشـترین طرفدار قرار دارد.

فرهاد مجیدی: کاپیتان پیشین تیم فوتبال استقلال از اولیـن نفراتی بود که به عضویت اینسـتاگرام در آمد. شـماره هفـت آبی‌ها در همان روزهـای ابتدایی خود توانست طرفداران زیادی را در صفحه جمع کند. فرهاد تصاویر و پست‌های فراوانی را در اینستاگرام خود قرار می‌داد اما پس از خداحافظی از فوتبال کم کم فعالیتش در اینسـتاگرام کاهش پیدا کرد تا جایی که به یکباره تمامی پست‌ها و تصاویر خود را پاک کرد.

سردار آزمون: آینده‌دارترین فوتبالیست فوتبال ایران علاوه بر حضور فعال در فیس بوک در اینیستاگرام نیز هواداران خود را جمع کرده است تا از آخرین وضعیت خود در روبین کازان عکس و اخبارش را منتشر کند.

پیـام صادقیـان: یکـی از فعال‌تریـن بازیکن‌هـای فوتبال ایران در اینسـتاگرام در سـالی که گذشت به شـمار می‌رود. پیام بازیکن خـوش تکنیک و آتیه دار پرسـپولیس که حواشی زیادی دارد حضوری مستمر در فضای مجازی دارد و از این طریق با هواداران خود در ارتباط است.

آندرانیک تیموریان: جنگنده‌ترین و پر سر و صداترین بازیکن اسـتقلال در اینستاگرام کمترین سر و صدا را برپا کرده اسـت و علی رغم حاشـیه‌هایی که در زمین فوتبال دارد در فضای مجازی پسـری آرام و دوست داشتنی است. آندرانیک ۴ هزار طرفدار در اینستاگرام دارد.

جـواد نکونـام: کاپیتـان تیـم ملی نیز یکـی دیگر از فوتبالیسـت‌هایی اسـت کـه در اینسـتاگرام حضور دارد. اینسـتاگرام کاپیتان تیم ملی توسـط اشـخاص مورد اعتماد وی اداره می‌شـود و به نظر می‌رسـد خود نکونام فعالیت چندانی ندارد. و دیگر اینسـتاگرامی‌ها: امیر حسین صادقی، حمیدرضا علی عسگر، سید مهدی رحمتـی و... نیز فعال‌ترین فوتبالیسـت‌های ایرانی در این فضای مجازی هسـتند. اینستاگرام تا به حال تاثیر گذاری خاصی در فوتبال ایران نداشته و نخواهد داشت اما با این حال به شدت در فوتبال ایران در حال فراگیر شدن است.

زمین بارور اگر باز بماند، علف هرز می‌رویاند
پیتر تارکی



فرهاد مجیدی


پیام صادقیان


اردوی آفریقای جنوبی


حنیف عمران‌زاده


علی کریمی


عباس محمدرضایی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

علی جان همسر عزیزم، ۲۰ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته و برایت آرزوی بهترین‌ها را داریم

فاطمه عزیززاده، محمدحسین و محمدرضا غفارپور

امیرحسین جان، هزاران بار خدا را شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، سالروز تولدت مبارک

دوستدارتان احسان و محسن شورچه ــ اندیشه

خواهر عزیزم، رقیه جان، تولد تو، تولد یک زیبایی است تولد یک بهار و تولد آرامش، تمام واژه‌ها برای توصیف خوبی‌های تو حقیرانه است ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک **خواهرت فاطمه عزیززاده**

پدر عزیزتر از جانم، بر دستان مهربانت صدها بوسه می‌زنم و تا زنده‌ام قدر زحمات را می‌دانم، هشتم شهریور سالروز تولدت مبارک **دخترت آناهیتا نگارپور ــ تهران**

همسر عزیزم، علیرضا جان، وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین، قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد ۲۳ شهریور تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت نیلوفر قدوسی و فرزندانمان نازنین و محمدرضا و ماهان صالحی ــ فسا

همسر مهربانم، حسین جانم، باور کن ماههاست زیباترین جملات را برای امروز کنار می‌گذارم، امشب اما همه جملات فرار کرده‌اند همینطور بی‌وزن و بی‌هوا آمده‌ام بگویم روز یکی شدنمان مبارک **همسرت شقایق شیردل ــ سربندر ــ خوزستان**

علیرضای نازم، تو زیباترین هدیه‌ای هستی که خداوند در شهریور ماه به ما بخشید، دلشاد داشتن تو هستیم، ۲۰ شهریور تولدت مبارک

خاله جون منیر و عمو حجت محمدزاده ــ مشهد

سارا کوچولوی ما، ۱۴ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته و برایت آرزوی بهترین‌ها را داریم **امیرمحمد و مائده گلچین ــ مشهد**

سارا جان، تولد تو تولد یک زیبایی است و تولد یک بهار و تولد آرامش، عزیزتر از جانمان ۱۴ شهریور تولدت مبارک

مامان بزرگ و پدربزرگ و عمو حسین و خاله زهرا ــ مشهد

امیر جان، وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد، سالروز تولدت مبارک

مرضیه خدادادی ــ مشهد

پدر عزیزم، مرا همیشه دوست بدار، تو تنها کسی هستی که وقتی می‌گویی درست می‌شود تمام مشکلات فرار می‌کنند ۱۷ شهریور سالروز تولدت مبارک

دختر کوچکت شرمین شایان ــ تهران

پدر دوست داشتنی من، تولد تو، تولد تمام خوبی‌هاست و وجودت آرامش زندگی من، تولدت مبارک **دخترت شمین شایان ــ تهران**

اسماء جان، چهاردهم شهریور تولد تو یعنی تولد تمام خوبی‌هاست. امیدوارم در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشی. تولدت مبارک

مامان آزیتا، بابا امیر، داداش محمدرضا و پریا ــ بهبهان

همسر عزیزم، مرجان، دوستت دارم و برای این حرفم شاهدی ندارم جز خدای بزرگ ۲۲ شهریور سالروز تولدت مبارک **همسرت مجید نوری فرد ــ قزوین**

همسر مهربانم، دوست داشتن ساده است و باور کردنش سخت، اما توای بهترینم ساده باور کن که من سخت دوستت دارم، ۲۶ شهریور پیوند عشقمان مبارک **همسرت مجید نوری فرد**

دنیای عزیزم، دنیای همه خوبیها، محبتها و زیباییها، دنیای من، با من باش تا دنیا را به پایت بریزم، ۱۴ شهریور تولدت مبارک **نامزدت علیرضا محمدی ــ تهران**

زهرای عزیزم، همسر بهتر از جانم، ۱۷ شهریور پانزدهمین سالروز پیوند عشقمان را با تقدیم پانزده سبد گل عشق و مهربانی و هزاران شاخه گل رز تقدیم به تو، این روز به یاد ماندنی و پر از خاطره را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت محمد علیزاده ــ تهران

همسر عزیزم، بلال جان، ۱۴ شهریور قشنگ‌ترین روز دنیاست، چون روز تولد توست، با تقدیم هزاران شاخه گل رز می گویم تولدت مبارک

همسرت پریسا اسکندری و فرزندمان احسان ــ اهر

همسر مهربانم، رسول جان، روز میلاد تو، روز صدور شناسنامه عشق است. عشق من، تولدت مبارک **همسرت نسرین مهری ــ دلیجان**

برادر عزیزم (جی دور)، تولدت را از صمیم قلب تبریک و شادباش می گویم، دلم برایت بی‌نهایت تنگ شده است **خواهرت زینب بارانی بیداروند ــ خرم آباد**

جناب سروان خوانساری، بدین وسیله از تلاش و زحمات بی‌دریغ شما بزرگوار که در تصادف فرزندمان به ما یاری رسانده‌اید کمال تشکر و قدردانی را داریم

خانواده خیبری و بذرپور ــ هشتگرد

همسر عزیز و مهربانم، طاهره جان، ساحل قلبت را به خدا بسپار، خودش قشنگ‌ترین قایق را برایت می‌فرستد. هفدهم شهریور تولدت مبارک

همسرت ابوالفضل و فرزندانمان فاطمه و امیرمهدی ــ دامغان

خواهر عزیزم شمین جان، وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنینم قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، ۲۰ شهریور سالروز تولدت را تبریک می گویم

خواهرت شرمین شایان

دختر عزیزم شمین جان، تولد تو، تولد یک زیبایی است. تولد یک بهار و تولد آرامش و تولد یک فرشته است تمام واژه‌ها برای توصیف خوبی تو حقیر است ۲۰ شهریور تولدت مبارک **پدرت سیروس شایان**

دختر خوب و مهربانم شمین جان، می دانم گاهی وقت‌ها زندگی بر وفق مرادت نیست ولی عمق دوست داشتن را از برق چشمانت می توانم احساس کنم. بدان تا ابد در قلبم جاودانه خواهی ماند. بیست شهریور روز میلادت زیباترین تاریخ زندگی‌ام محسوب می‌شود **مادرت شراره داوری فرد**

آقای یوسفی نژاد آرزو دارم جاده زندگیتان هموار، آسمان چشمانتان صاف دلت همیشه آرام و زلال باشد ۲۰ شهریور سالروز تولدت مبارک **گلی پارسایی ــ تبریز**

مجید جان، بهترین اتفاق زندگیم تو و وجودت برای من یک معجزه است مثل تو هیچ کجا پیدا نمیشه روز میلاد قشنگت می‌ماند توی تقویم دلم تا همیشه، تولدت مبارک **همسرت نداشاوردی ــ سربندر خوزستان**

اسدجان، همسر عزیزم، امید زندگیم‌ای تنهاترین دلیل بودنم در این دنیا، ای تنها پناهگاه زندگیم. ۲۰ شهریور سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت عفت زمانی ــ قوچان

بدین وسیله از زحمات **مدیر دبستان شهید جلایی پور و سرکار خانم بلوچی و سرکار خانم بهرامی** و آموزگار ارجمند سرکار **خانم حیدری** نسبت به فرزندم الینا عابدی کمال تشکر و قدردانی را داریم

پدر و مادر دانش آموز الینا عابدی ــ تهران

زهره عزیزم، تولد تو، تولد تمام خوبی‌هاست امیدوارم همیشه در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشی. ۱۷ شهریور سالروز تولدت مبارک

اعظم مرادی ــ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هفت اختلاف در تصویر فولکس واگن

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

از گذشــته بهترین درس‌هــا را گرفته‌اید و این یک تجربه مفید برای شماســت اما در برخی موارد هنوز هم قصــد یاری گرفتــن از این معدن طلا را ندارید و به طور مثــال در مورد رفتارهای مربوط به دســتگیری از این و آن تنها دلتان تصمیم گیرنده است، در حالی که گاه یاری گرفتن از ذهن می‌تواند کارســازتر باشــد و دیگران را به جای کوتاه مدت در مدت طولانی تری شــاد نگه دارد. در مورد خرســند شــدنتان از لطفی که خداوند به شــما ابراز داشته هم اگر قدردان باشید موضوع بسیار تفاوت خواهد کرد و می‌تواند تعیین کننده باشد.

اردیبهشت

درد تلخ گذشــته را خداوند مهربان از شــما دور کرد و حال با درد جدیدی روبرو شــده‌اید، درد صبوری و این موضوع با گذشــته متفاوت اســت زیرا صبوری می‌تواند شــیرین و رمز گشــا باشد، به شــرط آن که در محدوده گذشته پا نگذارید. در مورد پرونده‌ای که به قول خودتان در ذهن بســته شــده هم مطمئن هستم برای شما سراسر خیــر و رحمت خواهد بود اگر بی قــراری نکنید و بتوانید زبان حفظ کنید، چون تا شخص سخن نگفته باشد، عیب و هنرش نهفته باشد و این خود کلید قفل‌های بسیاریست!

خرداد

به شــدت ذهنتــان درگیر و دار به نتیجه رســاندن همان موضوعی اســت کــه معتقدید اگر صورت بگیرد آرامش شــما بیشتر خواهد شد، در صورتی که خودتان هــم خوب می‌دانید این ابتدای یک ماجرای ناشــناخته است و در واقع به محض تحقق، مسئولیت شما سنگین تر هم خواهد شــد، اما اگر از همین حالا توجه خودتان را به جــای جزئیات بر روی کلیات بگذارید حداقل در آینده کمی آرامتر هســتید. در مورد موضوع دوم، افراد کنار دســتی شــما هم باید بپذیرند، همین که تا به اینجا پیش رفته‌اید بسیار عالیست!

تیر

برای رسیدن به موضوعی در تلاش هستید و خوب می‌دانید که مجبور هستید صبر و تحمل خودتان را هم در این شرایط بسنجید و زود میدان را ترک نکنید. در ضمن دوست خوبم! وقتی قصد می‌کنید که در مورد موضوعی قصد آموختــن دارید باید غرورتان را کنار بگذارید و با عواملی که موضوع برتری شــما را می‌ســنجند قاطعانه برخورد کنید زیرا در بدترین ما آنقدر خوبی هست و در بهترین ما آنقدر بدی که هیچ یک از ما شایسته نیست از دیگــران عیب جویی کند. پس امیدوارم ابتدا با مهربانی و سپس با اندیشه قدم بردارید.

مرداد

اگر در اندیشــه‌اید که رازهای دلتان را حفظ کنید، ابتــدا باید رازدار حضرت حق باشــید، چون تا نگردی آشنا زین پرده رازی نشنوی پس ابتدای کلام آرامش اســت و سکوت و سپس عشق آغاز می‌شود و می‌بینید که در این مســیر دیگر نگرانی‌های بیهوده جایی ندارد البتــه وجود هالــه آبی در اطراف شــما خود نشــان از آرامش دارد، اگر شــما بگذارید این نعمت ارزشــمند بیشــتر باقی بماند. در مورد دودلی شما هم توصیه من این است که راه مشخص است توکل و اعتماد به خالقی که مهربان است و دوستدار!

شهریور

قصد انجام یک کار بزرگ را داشتید و دیدید که به لطف خدا و چگونه ابر و باد و مه و خورشید با هم ساختند و کار نشــدنی شدنی شــد، اما فکر نکنید که اکنون در مرحله تمام شــدن کار هستید، زیرا بین انجام شدن تا تمام شدن فاصله بسیار است و شما اگر می‌توانید، سعی کنیــد خودتان را یک شــکل و آرام نگه دارید و ببینید کــه روزگار چگونه به شــما لبخند خواهد زد. در مورد شــخصی نزدیک به خودتان هم خیلی نگران نباشــید، زیرا به پشــتوانه توکل شما در لطف حضرت حق غرق است و شادمان!

مهر

در دل می‌گوییــد فرصت تمام شــد و دیگر امکان شــادی و نشــاط نیســت. اما من یقین دارم که اشتباه می‌کنید و اتفاقاً تجربه گذشــته هم به اثبات رســانده که در سخت ترین شرایط هم بهترین الطاف خدا نهان اســت و باید تاکید کنم که شــما سخت ترین شرایط را هم ندارید! در مورد کاری که انتظارش را هم می‌کشید به امید خدا به بار خواهد نشست و امیدوارم قبول کنید که شما اگر بخواهید توجه کنید همین حالا هم کسی به گرد شما نخواهد رسید.

آبان

می‌گویید واقع بین هســتید به ســادگی میدان را خالی نمی‌کنید، اما همین انسان واقع بین گاه از زمین و زمان گله و شکایت می‌کند که نگو و نپرس در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید این کار دردی از شما درمان نخواهد کرد و اگر قبول دارید که انسانی سختی کشیده هستید پس باید بپذیرید که سخت هستید و این گونه بودن کار هر کسی نیست، پس امیدوارم یک بار برای همیشــه پنجره باز شک و تردید را ببندید و بنشینید و تکلیفتان را با خودتان مشخص کنید، همین!

آذر

چون یک گلوله آتش گرم و مهربان و البته سوزان هســتید ســوزان از آن جهت که گاه با هیچ جوابی آرام نمی‌گیرید و فقط می‌خواهید حرف خودتان را به کرسی بنشانید در حالی که زندگی همچون یک نردبان است که شما با محبت و توجه و مهربانی باید ابتدا پله‌های آن را بسازید و جای قرار گرفتن آن را محکم کنید و سپس پا بر آن بگذارید و بالا بروید و جولان بدهید. وجود هاله سفید برای شــما خبر بدی نیست اما می‌تواند چندین موضوع را به یکباره و با هم مطرح کند و...

دی

کسی می‌گفت این کار نشدنی است و سخت خواهد بود، اما دیدید که همه چیز دســت به دســت هم داد تا انجام شــود و حال همین کــه آرام گرفته‌اید خود یک شــگفتی اســت. البته امیدوارم دســت از بدبینی‌های کوچــک بردارید که بــه پلک برهم زدنــی تبدیل به گره‌هــای بــزرگ خواهد شــد و آن گاه آنچنان کار از دست شما خارج می‌شود که نپرس! ولی اگر قبول کنید که هیچ چیز اتفاقی نیســت خواهیــد دید که هدیه‌ای شــگرف را خداوند مهربان برای شــما کنار گذاشته، یقین بدانید!

بهمن

در دل خوشــحال هســتید که به هدف زده‌اید اما وقتــی خودتــان را در عالــم واقعیــت می‌گذارید، در میان ماجراها و حاشــیه‌های فراوان خودتان را درگیر می‌بینید، مســائلی که وجود هر کــدام از آنها هم یک نعمت اســت، زیرا هر رنجی دو وجه دارد یا در نهایت خیر اســت و لطف و یا اینکه نتیجه اعمال خود ماســت کــه در هر دو صورت نشــاندهنده تمام شــدنی بودن این شــرایط است در مرحله اول شکر و در مرحله دوم تقاضای بخشــش را می‌طلبد اگر آرام بگیرید و غرور را کنار بگذارید.

اسفند

قبول دارم که در شــرایط ســختی بودید و شما هم بپذیریــد کــه اگر لطف حضرت حق نبــود ممکن بود شــرایط بسیار ســخت تر از اینها هم باشد، در حالی که قلب پاک و روشــن شــما مسایل را به خوبی پذیرفت و حل کرد و حالا که در مرحله درو کردن هســتید، باید دقت کنید که باز هم کاشتن می‌تواند آینده روشن تری را رقم بزند. در مورد اتفاقی هم که رخ داد و شما روسفید شــدید هم یقین بدانید هر کســی اینگونه مورد توجه خاص خداوند نیست، مگر اینکه چون شما فداکاری را درست در جای خودش انجام دهد.

پیش از اینکه با یک نفر احساس راحتی بکنی، مجبوری بارها بخندی و گریه کنی

● جان دیویس



هجدهم شهریور ۹۳ چهارمین سالگرد درگذشت فرزند عزیز و مهربان شادروان **مرتضی عزیزی** را گرامی میداریم

از طرف خانواده



ویانا عظیمی ۶ ساله

دختر زیبا و مهربانمان

در آستانه فرا رسیدن اولین سال تحصیلی ات و ورود به یکی از شیرین ترین لحظات زندگی دعای خیر ما و پشتیبانی خداوند متعال بدرقه راهت تا دستیابی به بالاترین مدارج علمی باشد

از طرف پدر و مادرت



فاطمه سادات حائری

دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه الغدیر قم
به عنوان دانش آموز ممتاز
شناخته شد

با تشکر از خداوند متعال وسپاس از اولیای محترم مدرسه
ودرود بر آموزگار پر تلاشش سرکار خانم یزدی

شکوفه های زندگی


الینا عابدی


آناهیتا راوی زاده


محمدحسن طیبی


هستی رمضانی


ایهاند عسگری


ابوالفضل خانواری شلمانی


علیرضا تهرانی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

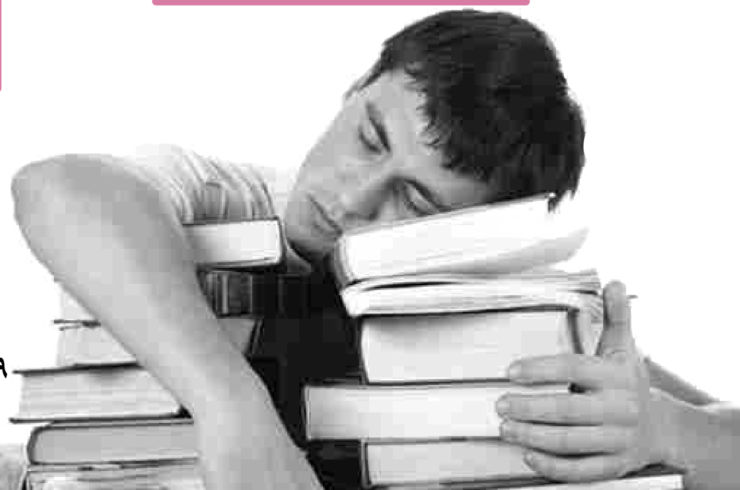
نه ازدواج می‌خوام نه طلاق

منظر داغلار، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، روستایی در آذربایجان

خواب دیدم عقد کرده‌ام اما مدتی است که نامزدم زنگ نمی‌زند و به دیدنم نمی‌آید. خواستم خودم زنگ بزنم اما شماره‌اش را پیدا نمی‌کردم. دو تا قوطی کبریت نو دیدم. روی آنها دنبال شماره‌اش گشتم. نبود. بعد یک تراکتور آمد توی حیاط. فکر کردم نامزدم‌ه اما دیدم آمده حیاط را شخم بزند. توی اتاق یک عالمه گوشی تلفن ثابت خانگی دیدم. به حیاط آمدم. ناگهان با نامزدم روبرو شدم. از قیافه‌اش اصلاً خوشم نیامد. رفتم بالکن و گفتم اینو نمی‌خوام اما اگه نخوام، طلاقم میده. طلاق هم نمی‌خوام. به اتاق رفتم و گریه کردم که کاش همه‌ی اینها خواب باشد. بیدار شدم و خدا را شکر کردم که خواب بود.

تعبیر:

البته خدا را شکر اما خواب نبوده! بسیاری از خواب‌های ما آینه‌ی رویدادها و افکار واقعی زندگی ما هستند. این خواب دارد می‌گوید شما به ظاهر افراد اهمیت بیشتری می‌دهید و انتخابتان برای همسر، ظاهر آنهاست. برای مثال اگر خواستگاری بیاید که در کوره‌ی کار گداخته شده باشد و زیبا نباشد اما شغل و امکانات دیگرش خوب باشد، خواهان شما هم باشد، به او جواب رد می‌دهید مثل آخرین خواستگاری که دو سال پیش آمد و ۴۰ ساله بود و شغلش خرید و فروش کامیون بود، خودش هم راننده‌ی ترانزیت بود و شما گفتید سنش زیاد است، خوشگل نیست، شغلش هم بد است. شما امروز ۳۴ ساله‌اید. آن خواستگار، امروز ۴۲ ساله است. آیا عجیب و نامأنوس است که مردی از زنی ۸ سال بزرگ‌تر باشد؟ آیا آینه به شما نمی‌گوید که دیگر ۲۰ ساله نیستی که شوهری ۲۵ ساله بخواهی؟ هر زنی در هر سنی خواهان خودش را دارد که یکی از شرایط ضروری آنها این است که مرد بیش از هفت هشت سال از زن بزرگ‌تر باشد. دختری که تا چهل سالگی ازدواج نکرده، باید منتظر مردی پنجاه ساله یا بالاتر باشد و نگوید او پیر است زیرا مردها دیرتر از زن‌ها پیر می‌شوند و چون ارتباط آمیزشی زن و مرد خیلی مهم است، زن باید جوانتر باشد. شما در خوابتان نامزدی دارید که به شما زنگ نمی‌زند. این یعنی مأیوس شده‌اید. یک گوشه از ذهن شما درگیر همان خواستگاری است که کامیون داشت. در این خواب با تراکتور می‌آید اما نه برای ازدواج او فقط آمده کاری انجام بدهد مثل شخم زدن. بعد نامزدتان می‌آید که از قیافه‌اش خوشتان نمی‌آید. بعد گریه که نه اینو می‌خوام نه طلاق. و این یعنی بیشتر از حد نومید شده‌اید و بخشی از شما می‌گوید تسلیم شو و با هر خواستگاری که آمد، بساز که این نیز خطرناک است و ممکن است از چاله به چاه بیفتید. راهش این است که به شرایط خودتان با عینک واقع بینی نگاه کنید و اگر خواستگاری آمد که در آمد و اخلاق و محبت خوبی داشت، به قیافه‌اش نگاه نکنید. زن طوری آفریده شده که اگر از شخصیت مردی خوشش بیاید، قیافه‌اش هر طور که باشد، برایش جذاب است. آن قوطی کبریت‌ها هم یعنی شما برای رسیدن به هدف، از راه‌های غیر معقول استفاده می‌کنید.



دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

غلط هایم مار می‌شوند

محمود سلمانی، هشت ساله، دانش آموز، تهران

خواب دیدم دارم مشق می‌نویسم. همه‌ی کلمه‌ها را غلط می‌نوشتم و وقتی که آنها را پاک می‌کردم، به مارهای سیاه تبدیل می‌شدند و می‌ترسیدم. ترسم هم این بود که کسی بیاید و بگوید چرا این مارها را به خانه آورده‌ای.

تعبیر:

خوشحالم که کودکان نیز اطلاعات هفتگی می‌خوانند و برای تعبیر خواب‌های خود به ما تلفن می‌زنند. خواب شما به واقعیتی جالب اشاره می‌کند: هر وقت کلمه‌ای را غلط بنویسید و آن را پاک کنید، زغال‌های مداد، از زیر پاک کن به شکل لوله‌ای بیرون می‌آیند و هر چه تعداد غلط‌ها بیشتر باشد، فتیله‌هایی که باقی می‌مانند، بیشتر می‌شوند. این پاک شده‌ها شباهتی به کرم‌های سیاه و کوچک دارند و از بس کوچکند، نباید هیچ ترسی داشته باشیم ولی برای شما ترسناک است، چرا؟ زیرا نمادِ غلط‌های شماست. شاید مادر یا خواهر یا پدرتان و یا حتی آموزگارتان برای پسماندهای پاک کن شما نظری منفی داده باشند. شما هم خوشتان نیامده و در ناخودآگاه شما ثبت شده باشد و به چنین خوابی منجر شده: پسماندهای کرمی شکل، به مار تبدیل شده‌اند. این خواب نشان می‌دهد که دوست دارید بهترین باشید. راهش هم این است که هنگام نوشتن، تمرکزتان به درس باشد تا غلط ننویسید. مطمئن باشید پس از مدتی غلط‌های شما بسیار کم خواهند شد. خوب است که مربی‌ها و اطرافیان شما به جای سرزنش، مهربانتر باشند تا شما از اشتباه نترسید و بتوانید با آرامش درس بخوانید. داشتن آرامش، به بروز استعدادهای ما بسیار کمک می‌کند.

نیش آن عقرب‌ها از رهِ کین بود!

حیدر طاهایی، ۴۷ ساله، مجرد، شاغل، کرمانشاه

پنج سال پیش بارها خواب می‌دیدم سه چهار تا عقرب بودند که حرکاتشان از روی فکر بود و عمداً می‌خواستند به من نیش بزنند. من می‌خواستم آنها را بکشم. آنها هم از روی فکر، فرار می‌کردند و پنهان می‌شدند. نگاهشان موذیانه بود و در هر فرصتی حمله می‌کردند. در تمام خواب‌هایم فقط یک بار توانستم یکی از عقرب‌ها را بکشم. وفقط در همان یک بار، یکی از عقرب‌ها موفق شد به شکمم نیش بزند. نیشش خیلی واقعی بود.

تعبیر:

گمان کنم شما همان آقایی هستید که "راز بقا" زیاد نگاه می‌کنید و در بیشتر خواب‌های شما جانوران حضور دارند. این خواب‌ها را پنج سال پیش دیده‌اید و "بعید العهد" محسوب می‌شوند. برای تعبیر آنها باید یادتان بیاید آن روزها با چه کسانی دوست بودید، چه روابطی داشتید، و چه افرادی اطرافتان بودند که ظاهراً کژدم صفت و باطناً کینه توز بودند. کژدم صفت یعنی کسی که اگر آزاری می‌رساند، قصد بدی ندارد. عقرب فقط وقتی نیش می‌زند و حمله می‌کند که یا گرسنه باشد یا بخواهد از خودش دفاع کند اما در خواب شما، عقرب‌هایی هستند که کینه توزند و قصدشان آزردن شماست. از سویی، این برداشت شماست که آن عقرب‌ها عمداً می‌خواستند نیش بزنند اما در حقیقت چنین نبود و در تمام خواب‌های شما نیش نزدند ولی شما به آنها حمله می‌کردید. وقتی هم که یکی از آنها را کشتید، به شما نیش زدند: قصاص و مقابله‌ی به مثل. نتیجه می‌گیرم که برداشت شما از اطرافیانِ پنج سال پیش، درست نبوده. شکم هم جایگاه هوس است. نیش عقرب به شکم شما، به این معنی است که پنج سال پیش در هوسی بوده‌اید که زیانش هم به شما رسید.

هیچ کوچکی را حقیر نشمارید، باشد که از شما فزونی یابد

افلاطون


یگانه‌سادات موسوی
۹ساله


سارا رستم‌پور
کلاس چهارم


آریانا دل‌آور ۷ ساله


زینب فرخچه ۷ ساله-بروجرد


سیده شبنم شهابی


ثمین فیروزی -ارومیه


ریحانه‌سادات ساداتی‌نژاد
۵ساله-اصفهان


علیرضا رضایی
۶ساله-اسلامشهر


فاطمه فرخچه ۱۰ساله-بروجرد


زهرا فرخچه ۹ ساله-بروجرد


آناهیتا راوی‌زاده
۸ساله-دزفول


امیرمهدی ایمانی ۱۰ساله


سودا خلخالی
۴ساله


امیرحسین بابایی
۶ساله


پارمیدا ملاحسینی ۱۰ساله -تنکابن


لاله قصاب‌زاده-دزفول